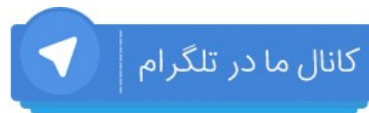




www.romanbaz.ir



زندگی یک لیلی - زهره دهنوی

زندگی یک لیلی

نویسنده: زهره دهنوئی

خلاصه ی رمان زندگی یک لیلی

((نویسنده: زهره دهنوئی))

.....بانوی داستان من ماشین گران قیمت زیر پایش نیست.....

.....بانوی داستان من غروری ازجنس غیرت دارد.....

.....بانوی داستان من سردی و گرمی روزگار را چشیده.....

.....بانوی قصه ی من از هر مردی مرد تراست و در پی تمام زنانگی هایش مردی به

تمام معناست.....

.....و این بانوی لیلی نام یک مجنون دارد که در پی لیلی دیوانه وار زمین و آسمان را
برای بدست آوردنش به هم می دوزد.....

.....
به نام خدا!!!

بسم اللهی گفتم و کفشام رو پوشیدم لیدا با بی قراری گفت: آجی باز کجا میری؟؟؟ میری
مغازه ی مش عباس کار، کنی؟؟؟؟

لبخندی به روش زدم و درحالی که لپش رو میکشیدم گفتم: برو خواهر من آماده شو که
مکتب خونه ات دیر نشه از امتحانت نمونی ها

سری تگون داد وگفت: خب آجی تو بگو کجا میری منم میرم آماده میشم دیگه....

نفسم رو فوت کردم وگفتم؛ برآدم فضول صلوات آره دیه کجا میخام برم پ؟؟؟؟ کار بهتر
سراغ داری بگو تا برم همونجا....

لیدا با ناراحتی گفت: لهراسب گفته اگه بری اونجا یه فصل کتکت میزنه

با اخم گفتم؛ تو از اون لاشخور میترسی؟؟؟؟ بعدش اونو سننه اگه عرضه داشت که میرفت
یه کار آبرومندی پیدا میکرد لقمه ی حروم نمیآورد سرفسره اون لیلا رو هم حروم خور کنه
و به اون وضع گندش بکشونه تو رو هم من با چنگ و دندون هواتو داشتم شیرفهم
شدی؟؟؟ نفهم دور و بر اون دوتا پلکیدی که کلامون میره تو هم ها.....

سری تکون داد وگفت: باشه آبجی مواظب خودت باش

به خواهر کوچیک تر از خودم نیگا کردم که با بغض این حرف رو زد سرمو انداختم پایین و
گفتم: یاعلی من رفتم....

ازخونه خارج شدم و سرمو... انداختم پایین حوصله ی اوقات تلخی های سرصبحی رو
نداشتم این همسایه ها فقط چرت میگفتن....

سرم رو بلند کردم و به آسمون نیگا کردم وگفتم: اوس کریم خیلی چاکریم امیدم به خودته.
هوامو داشته باش...

وراه افتادم.....

..همین که خواستم وارد سوپر مارکت مش عباس بشم صابر مقابلم ظاهر شد کم مونده بود
برم تو بغلش با عصبانیت کنار کشیدم وگفتم:هوووووش یااابو سر،راتو نمیبینی؟؟؟؟؟

صابر باخنده گفت:به به بانو احوالات؟؟؟؟؟؟

تنه ای بهش زدم وگفتم:بکش کنار لاشه رو تازگی ها دکترم شدی نمیدونستم؟؟؟؟؟

پشت پیشخوان واستادم من مسئول حساب کتابای مغازه بودم سواد داشتم در حد دیپلم
نه بیشتر وبا این صابر یابو تواین مغازه تنها بودم گاهی اوقات هم مش عباس میومد یه
سری میزد و لیست کم کسری های مغازه شومیگرف و میرفت. ماه به ماهم که حقوق چند
غازی مارو میزاشت کف دستمون

باصدای صابربه خودم اومدم:توفکری بانووو؟؟؟؟؟

باخم نیگاش کردم وگفتم:یه بار دیه توبه من بگوبانو دهنتم رو سرویس میکنم مگه تو کارو
زندگی نداری؟؟؟برو بچسب به کارت بچه بامن یکی به دو نکن...

صابر: ازکی تابه حال من شدم بچه؟؟؟؟

من: بچه ای دیه چی سرت میشه تو؟؟ یه جو عقل نداری کارت شده سرکار گذاشتن ملت برو اونور واستا بزار باد بیاد گرمم شد

صابر با عصبانیت رفت و طرف دیه ی مغازه واستاد درررررک... سرخر کم شد راحت...

روی صندلیم نشستم که همزمان یه موشتی وارد شد یه زن میانسال بود بینم این قیافه اش به مشتری ها نمیخوره هه فکر کنم مٹ خودمونه گدا گشنه اس یه بچه شیر ده هم بغلش بود

به طرفم اومد وگفت: خانوم تورو خدا کمکم کنید بچه ام گشنه شه چند روزه هیچی نتونستم بخورم شیر ندارم ...

یه نگا به بچه هه انداختم که وینگ وینگ میکرد از جا بلند شدم تو مرام من نبود کسی رو. دست خالی بفرستم درسته از هرگدایی گدا ترم ولی خب هیییییع چی بگم بی خیال باز ناشکری نشه

یه رانی از یخچال درآوردم و بایه کولوچه گرفتم سمتش و گفتم: بیا آبجی بخور مارو هم دعا کن که نجات پیدا کنیم

زن بالبخند و چشم های اشکیش گفت: ایشالا هرچی از خدا میخای بهت بده خدا خیرت بده

نفسم رو رها کردم و گفتم: دستت درست آبجی برو بخور این بچه سقط نشه ازگشنگی

زن خدافظی کرد و رفت صابر باخم گفت: مگ مال تویه که انقدر مفت مفت میبخشی؟؟؟

باخم گفتم: ببند در دروازه رو پولش رو میندازم تو دخل چیکاره حسنی؟؟؟؟

حرفی نزد کیفم رو برداشتم و همون دوتومنی هم که ته کیفم داشتم رو انداختم تو دخل دلم نمیخاست زیر دین ملت باشم...

..تاغروب جونم دراومد اونقدر اومدن و رفتن که سرسام گرفتم از طرفی صابر زیادی به پر
وپام میپیچید و اعصابم رو بدخط خطی کرده بود شیطونه میگفت جل و پلاست رو جمع
کن برو خونه تو اینجا چه گ.هی.میخای بخوری تا ده نصف شب بایه پسر آشغال ولی اگه
این کار رو میکردم همین کار لامصب رو هم از دست میدادم و اقدس میمونه و کاسه اش
عجب تعبیر مزخرفی...

بالاخره هرطور که بود وقت کاری تموم شد و از جام بلند شدم جل و پلاسم رو جمع کردم که
صابر گفت: برسونمت بانو؟؟؟

نفسم رو باحرص فوت کردم ای خدا من کجا آرامش داشتم که اینجا آرامش داشته
باشم؟؟؟

جوابش رو ندادم و از مغازه خارج شدم خوبیش این بود که زیاد با خونه فاصله نداشت و
زود میرسیدی...

پشت در چوبی حیاط واستادم صدای داد و بیداد میومد اووووههههه لهراسب؟؟؟ اوووف کی
حوصله ی اینو داره

در حیاط رو باز کردم و با داد گفتم: هووووووووششششش لهراسب صدات تا هفت فرسخ
میاد اون دهن صاب مرده ات رو ببند...

لهراسب با عصبانیت سمت من برگشت یه نگاه به لیدا انداختم نشسته بود آب غوره
میگرفت سمتش رفتم وگفتم: پاشو چرا آب غوره میگیری؟؟؟

یه نگاه به گونه ی سرخش انداختم با غضب سمت لهراسب رفتم وگفتم: چته؟؟؟؟ زورنمایی
میکنی؟؟؟ فقط ضرب شصت داری و صدات کلفته؟؟؟ غیرت داری؟؟؟ چند منه داش؟؟؟

همزمان با این حرفم دست لهراسب رفت بالا تا به من هم سیلی بزنه دستش رو تو هوا
گرفتم وگفتم: عرضه داری دست رو من بلند کن تا

حرفم رو ادامه ندادم لهراسب با دندون های کلید شده گفت؛ کدوم گورستونی بودی تا
الان؟؟؟

بلند خندیدم وگفتم: اووووووه برادررررر رگ غیرتت باد کرد؟؟؟ کجا بودم؟؟ مهمه؟؟؟؟؟؟

دستش رو از دستم کند و داد زد: بله مهمه که خواهرم کدوم گوری بوده...

باداد گفتم؛ پس میخای زندگی مو چجوری بگذرونم برم ه.م.خ.و.ا.ب.ه..

ی این واون بشم؟؟؟ من هیچ صنمی بااون صابر ندارم من فقط اونجا کار میکنم الانم
گمشو. برو نمیخام ریختت رو ببینم.

در حیاط با صدای بدی بسته شد و لهراسب رفت ...

دستم رو روی قلبم گذاشت تند میزد داشت میگرفت؟؟؟

هرچه زودتر بهتر.....

www.romanbaz.ir

...لخ کنان وارد خونه شدم لیدا یه گوشه کز کرده بود و گریه میکرد روبهش گفتم؛ بسه
دیگه آبغوره نگیر پاشو برو سروصورتت روبشور

ازجاش بلند شد و خواست به آشپزخونه بره دستش رو گرفتم و یه نگا به صورت سرخش
انداختم گونه اش رو نوازش کردم و گفتم: بشکنه دستش بین چه سرخ شده تو نمیتونی از
خودت دفاع کنی؟؟؟؟

بالب های ورچیده گفت: آبحی اون از من بزرگ تره ها

من: بزرگ تره که بزرگ تره اون نره خر فقط بلده کتک بزنه دفعه دیگه وانستی بزنتی ها
فهمیدی؟؟؟؟

سری تکون داد و گفتم: تا تو آب بزنی به دست و روت من یه کاسه یخ میشکنم میزارم تو
پلاستیک بزار رو صورتت اوکی؟؟؟؟

لیدا: دستت درد نکنه آبحی میترسم کبود شه نشه برم مدرسه

نفسم رو فوت کردم و گفتم: ایشالا که همیشه تو غم اونو نخور

لبخند زد وگفت:میگم آجی؟؟؟

من:جون دل آجی؟؟؟

لیدا باز خندید وگفت:خیلی خوبه که خواهر قلدری مٹ تو دارم

و بلند خندید

با چشم های گرد گفتم:بچه منو مسخره میکنی

دوباره خندید وگفت؛نه آجی تو که نباشی من میمیرم

دستی به شونه اش کشیدم وگفتم:دشمنات بمیرن ایشالا یالا برو طولش نده کبود میشه ها

سری تکون داد و به آشپزخونه رفت پشت بندش من هم به آشپزخونه رفتم تا یخ بردارم

یه کاسه یخ از یخدون در آوردم و با شکستمشون توی پلاستیک ریختم وهمزمان کار لیدا.
تموم شد. پلاستیک رو سمتش گرفتم وگفتم: بیا بزار رو صورتت

لیدا تشکری کرد و از آشپزخونه بیرون رفت منم آستینام رو زدم بالا تا بساط شام رو به راه
کنم...

...سفره رو پهن کردم و بساط کوکو سیب زمینی رو چیدم رو سفره

روبه لیدا گفتم: پاشو یه دقه ازاون درس ومشقا دل بکن بیا اینو بزن تو رگ روشن شی بعد
برو بشین سر درسات

بالبخند کتاباش رو جمع کرد و سر سفره نشست چهار زانو زد وگفت: به به آجی باز چی
ساختی؟؟؟؟

لقمه ای گذاشتم دهنم وگفتم: چی ساختی چیه دیگه دختر خیر سرت محصلی ها نبینم
اینطوری بحرفی ببینم امتحانت چه جور بود؟؟؟؟

لب ولوچه اش آویز شد وگفت: حالا خوبه خودتم دیپلم داری ها انقدر چال میدونی حرف
میزنی امتحانمم عالی بود

شونه ای بالا انداختم وگفتم: اولاً: آفرین ما هیچی نداشته باشیم مخ داریم دویوما: تو
میخای درآینده پزشک شی از الان لفظ قلم حرف زدن رو یادبگیر ماچی؟؟؟ من از اول که
بدنیا اومدم حمال بودم تا الان خدا مارو نفرسته سر رمالی صلوات...

باناراحتی گفتم: همه اش تقصیر منه تو به خاطر من این همه کار میکنی اصلاً آبجی دیپلمم
رو گرفتم دیگه نمیخونم کنکور هم نمیدم دیگه

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم: بار آخرت بود این حرف رو زدی ها... من اگ اینکارو کردم
واس اینه که تو بری یه کاره ای بشی آینده ات نشه من ... این همه تو تعطیلی هات خر
زدی حالا میخای دیپلمه رو بگیری و د، برو که رفتی حمالی؟؟؟؟ بعدشم خواهرتم دندم نرم
وظیفمه خرجت رو بدم تو هم بچسب به درست که الان فقط امیدم اول به خداست بعد
هم به تو که رفتی یه خانم دکتر ملوس شدی منم ببری ور دستت بشم منشیت
فهمیدی؟؟؟

با همون ناراحتیش سری تکون داد موهاش رو بهم ریختم وگفتم: انقدر هم بغ نکن حال
مارو گرفتی غذات رو بخور از دهن افتاد...

غذا رو که خوردیم ظرف و ظروف ها رو جمع کردم و به آشپزخونه بردم لیدا سفره رو آورد
وگفت: آجی تو برو یه خورده استراحت کن از صبح تا الان سرکار بودی خسته ای...

من: نگران من نباش خواهر من برو بشین درست رو بخون تا کنکورت چیزی نمونه ها کی
امتحانات تموم میشه؟؟؟

لیدا: دو سه روز دیگه تموم میشه .

سری تکون دادم وگفتم: خیلی خب حالا هم برو دیگه

لیدا: ولی خب....

چشمام رو چرخوندم نفسش رو فوت کرد ورفت

مشغول شستن ظرف ها شدم اون دوتیکه هم سه سوت کارشون ردیف شد دستام رو خشک کردم و به حال رفتم لیدا سرش تو کتاباش بود با ورود من سرش رو بلند کرد وبا خنده نگام کرد

با تعجب نیگاش کردم وگفتم: چیه؟؟؟؟ به چی میخندی؟؟؟؟

لیدا: یه چیزی بگم کتکم نمیزنی آبجی؟؟؟؟

من؛ من کی رو تو دست بلند کردم که بار دویومم باشه بگو بینم چی شده؟؟؟

لیدا بازخندید وگفت: میدونی امروز کی سراغت رو میگرفت؟؟؟؟

روبه روش نشستم و گفتم: حتما اصغر کلاچ...

بلند خندید وگفت: آره دمت گرم خوب فهمیدی ها

خندیدم وگفتم: مرتیکه سیریش چی میگفت باز؟؟؟

لیدا:هیچی بنده خدا اومد حالت رو پرسید و گفت کم لطف شدی و جواب سلامش رو
نمیدی وپ یه خورده گله کرد رفت

باخم گفتم:عجب....باید اگه دیدمش حسابی اولتاطیومش بدم که دوباره دیگه جرأت نکنه
بیاد دم خونه

لیدا:چیکار بهش داری گناه داره خب

من:گناه داره؟؟تو تا ظهر نهایتا مدرسه ای ظهر تانصف شب تنهایی اون نباید بیاد دم خونه
بده مردم حرف در میارن

لیدا؛میگم آجی...

من:بگو

لیدا:بیا و زنش شو پسر خوبیه ها خوشگل خوش هیکل...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده بالشا رو به طرفش پرت کردم و گفتم: بخواب تو جوو بابا پسره
ی نادخ رو مخام چیکار

بلند خندید و گفت: خوبه ها....

خندیدم و گفتم: تنت میخاره ها...

خندید و حرفی نزد

از جام بلند شدن اونقدر خسته شده بودم که جون نداشتم

تشک رو پهن کردم و بالشت رو پرت کردم روش خودمم انداختم رو تشک و به لیدا
گفتم: من میخوابم

لیدا؛ باشه آجی منم نیم ساعت دیگه میخوابم شبت خوش

من:خوش...!!

www.romanbaz.ir

...صبح زود از خواب بیدار شدم و بساط صبحونه رو به راه کردم. به طرف لیدا رفتم

وبیدارش کردم کش وقوسی به بدنش داد وگفت:ساعت چند آجی؟؟؟

من:علیک سلام خانوم دماغ توهم چاغ باشه ایشالا ساعت هم که شرمنده شستم رو بنده خشک شد خبرت میکنم.

خندید از جاش بلند شد وگفت:سلام صبحت به خیر .

من:علیک ...خیر بگو ببینم امروز امتحان چی داری؟؟؟

شونه ای بالا انداخت وگفت:امروز ندارم فردا امتحان فیزیک دارم

سری تکون دادم وگفتم؛بشین بخون کم ترازبیست بشی کلامون میره توهم ها.

لیدا باچشم های گرد گفت:بیست؟؟؟؟؟؟

من:بلههه بیست حالا بیا بشین یه لقمه بزن به بدن مخت راه بیفته .

لیدا:آبجی یه آب به دست وصورتم بزنم میام.

سری تکون دادم بعد از چند دقیقه لیدا نشست پای سفره از جام بلند شدم وگفتم:شکرت خدا من میرم دیگه مواظب خودت هستی ها نفهمم باز با اصغر کلاچ هم کلوم شدی اوکی؟؟؟

سری تکون دادوگفت:چشم آبجی کم خوردی ها

من؛نه سیر شدم فقط خودت زحمت جمع کردنش رو بکش.

لباس هام رو پوشیدم و از خونه خارج شدم

همین که درحیاط رو بستم صدای اصغر کلاچ از بیخ گوشم اومد: سلام بانو

برگشتم با اخم و چشم غره گفتم: علیک فرمایش؟؟؟؟؟

اصغر: چی شده کم لطف شدید بانو؟؟؟؟؟؟

دست به سینه واستادم و گفتم: مثلا لطفم زیاد باشه میخام چیکار کنم؟؟؟

اصغر: قبلا ها یه جواب سلامی چیزی میدادی الان چی؟؟؟؟

من: آخه مفنگی... من جواب سلام تو رو بدم که چی؟؟؟ برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه درضمن یه بار دیه دمپر من بیچی و بیای دم خونمون از خواهرم چیزی راجع من پرسه دیگه بد سگ میشم ها منو که میشناسی؟؟؟؟ حالا هم روز خوش...

وراهمو کشیدم رفتم...

...نزدیک سوپر مارکت که شدم دیدم یه سری خرت و پرت آوردن و صابرم با هن وهن داره وسیله هارو میبره داخل...

از کنارش رد شدم؟ و وارد سوپر مارکت شدم کارتونی رو گذاشت تو مغازه وگفت: به سلام بانو خوبی؟؟؟

نفسم رو فوت کردم کل انداختن با این بشر حال و حوصله میخاست که من نداشتم...

پشت پیشخون نشستم اونم یه چند کارتون دیگه آورد داخل و وارد مغازه شد

و شروع کرد به ور زدن و غر زدن

یه نیگا به اطراف انداختم یا دستمال کاغذی برداشتم و یه چند تیکه برداشتم و نامحصوص گذاشتم تو گوشام

به صندلی ملایم هم تکیه دادم و دست به سینه پلک هامو روی هم گذاشتم

یه چند دقیقه ای گذشته بود صدای خانوم خانوم گفتن یه نفر میومد، د بیا کی پیدا شده به ما میگه خانوم؟؟؟

پلک هامو از روی هم برداشتم با دیدن یه پسرشق و رق واتو کشیده با یه بچه تو بغلش ابرو هام بالا رفت

دستمال کاغذی هارو از گوشام درآوردم نکنه اینم گداست اون زنه دیروزی هم جزو دار و دستش بودن عجب ولی به سروتپیش نمیخوره ها... مالی هم هست...یه نگابه دور و بر انداختم کواین صابر؟؟ حتما پیچونده رفته دیگه تاتو باشی دودقه پلک هاتو بزاری روهم لیلی خانم

با صدای تقریبا بلندش به خودم اومدم:هی خانم محترم با شمام کجایی؟؟؟یه ساعته اینجا وایستادم.

به خودم اومدم وگفتم:بله؟؟بفرمایید داداش ما دیروز یه شیکری خوردیم به یکی از دارو دستتون کمک کردیم حالا همتون فکر کردین اینجا صندوق صدقه است؟؟به خدا من از صد تایی شما...

با اخم گفت:هی چی میگید برای خودتون من گدام؟؟؟؟

یه نگاه به سروتپیش انداختم نگام به بیرون افتاد که یه ماشین نایس هم دم مغازه پارک بود نه مٹ اینکه آدم حسابیه

برانداز وار نگام کرد وگفت:حیف که...

نفسش رو فوت کرد وگفت:این بچه گشنه شه چی دارین تو این مغازه؟؟؟

باگیجی گفتم:زن شیرده که نداریم

چشم غره ای بهم رفت وگفت:میگن پایین شهری ها بی...

حرفش رو ادامه نداد وگفت:عجب غلطی کردم گذرم افتاد به اینجا

دیدم خیلی داره حرص میخوره یه نگاه به بچه ی بغلش انداختم دو سالیش بود این باباش بود؟؟

یه نگاه به پسره انداختم بهش نمیخوردا...ملت چه بیش فعالن...نه بابا من که باورم همیشه داداششه حتما خنگ آره باو داداششه...

صدای گریه ی بچه بلند شد رو بهم گفت:چی شد خانوم این بچه هلاک شد...

به خودم اومدم از جام بلند شدم وگفتم:باشه الان یه کاریش میکنم شما چرا این بچه رو سیخ گرفتی؟؟؟یه خورده تکونش بده ساکت شه

بچه رو کمی تکون داد

یه شیر پاستوریزه برداشتم و بردم توی انبار داخل یه کاسه ی تروتمیز ریختم و روی گاز گرم کردم چون تاشب اینجا بودیم مش عباس لطف کرده بود ویه گاز گذاشته بود تا ما غذای نداشته مون رو گرم کنیم

شیر که کمی گرم شد از روی گاز برداشتم و از انبار خارج شدم

یه بیسکویت مادر برداشتم و سمت پسره رفتم
با اخم های درهم گره خورده اش گفت: کجا رفتین شما؟؟؟

اشاره ای به صندلی های سوپر مارکت کردم و گفتم: شما لطف کن بشین

-چرا؟؟؟؟؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم: محض یرا...

با اخم رفت و نشست یه قاشق ترو تمیز مال این بستنی لیوانی ها برداشتم و روی یه
صندلی بیخ پسره نشستم خودش رو یه خورده کنار کشید و با، اخم نگام کرد پوزخندی زدم

که گفت: اینا چیه؟؟

بیسکویت رو باز کردم و دوتا انداختم توش و نرم کردم و گفتم: وقتی چیزی دم دست نباشه
بدی به بچه اینا خوبه از روزنامه خوندم

باابروهای بالا رفته گفت: روزنامه هم میخونی؟؟

لبخند کجی زدم و گفتم: گدا گشنه بودن دلیل بر بی سوادى نیست

روبہش گفتم: بچہ رو بنشون رو پات ہلاک شد طفلی ای الاهی نگا اشکاشو

یہ قاشق بردم دم دهنش ، دهنش رو یہ متر باز کرد و خورد با ملچ و ملوچ میخورد خندہ ام
گرفته بود : ای جونم خالہ جون بخور وای لپاشو نیگا چہ دختر خشگی...

روبہ پسرہ کہ یہ جوری نگام میکرد گفتم: فضولی نباشہ داداش اسمش چہ؟؟

-بہار

سری تکون دادم و قاشق بعدی رو گذاشتم دهن بہار خیلی خشگل بود ... حد اقل این بچہ
بزرگ شہ خشگی دارہ حتما یہ ننه بابای پولدار ہم کہ دارہ خوشبخت میشہ لبخندی بہ
روش زدم

تا تہ ظرف رو درآورده بود قاشق بعدی انگشت منم بہ ہمراہ قاشق توی حلقش کرد و
محکم دندون گرفت

آخی گفتم و دستم رو از دهنش کشیدم بیرون

مرتیکه ی بداخلاق باتشر به بچه گفت: چیکار کردی؟؟؟ بی ادب؟؟؟

بهار بلند زد زیر گریه حالا مارو باش بهار چه زود پسر خاله میشیم

بچه رو از بغلش گرفتم وگفتم: هی چرا سر بچه داد میرنی؟؟ یا بو زورت به این رسیده

با چشم های گرد نگاهم کرد

یه خورده بچه رو تکون دادم که ساکت شد گونه اش رو بوسیدم یادم از کتک هایی افتاد که از بابام خوردم وگفتم؛ قربونت خاله چون گریه نکنی ها حالا هم با این داداش بداخلاق برو خونتون پیش مامانت خب؟؟؟

پسره بچه رو از بغلم گرفت وگفت؛ من پدرشم

باچشم های گرد نگاهش کردم پدرش؟؟؟

خودم رو جمع وجور کردم وگفتم: خب... بار آخرتون باشه سر بچه داد زدین ها بچه بغ میکنه این هنوز چیزی از داد زدن سرش نمیشه فهمیدید؟؟؟؟

پسره: شما نمیخاد درس اخلاق به من بدی چقدر شد؟؟؟

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم: شیش تومن

اسکناس ده تومنی از جیبش درآورد و به طرفم گرفت وگفت: بقیه اش هم مال خودت

من؛ اختیار دارید گدا نیستم

باخم گفت: صدقه نیست برای تشکره میفهمی باسواد؟؟

آخ چی میشد اگه یه کفگرگی نثارش میکردم مرتیکه اوزگلو...

همزمان در سوپری باز شد و صابر وارد شد اونم تشکری کرد ورفت چشمم به بهار بود که باهام بای بای کرد... منم دستی براش تکون دادم که از مغازه خارج شدن

صابر باخم گفت: این مرتیکه کی بود؟؟؟؟

باتشرگفتم: پسرمنه اش من چه بدونم خوب پیچوندی رفتی ها... بیا برو به کارت برس که با چوقول نشم حسابم بیفته به مش عباس و حساب تو هم بیفته به کرام الکاتبین...

حرفی نزد و منم رفتم سرجام کپیدم...!!

...مهرداد:

کمی تکونش دادم که ساکت و منگ شد توی گهواره اش گذاشتم و کمی گهواره اش رو
تکون دادم که خواب افتاد...

خم شدم روی صورتش گونه اش رو بوسیدم

باشنیدن صدای فین فین فرشته اخم هام درهم گره خورد سرمو بلند کردم و گفتم: مگه نگفتم
اخراجی پس چرا هنوز اینجایی؟؟؟

اشکش رو پس زد و گفت؛ آقا به خدا

از جام بلند شدم و از اتاق بهار خارج شدم در اتاقش رو بستم و گفتم؛ یک کلام اخراجی
میفهمی؟؟؟

دنبالم راه افتاد و گفت: به خدا آقا امروز حال پدرم بهم خورد مجبور شدم ببرمش بیمارستان
این شد که دیر شد به خدا آقا به جان پدرم

برگشتم و انگشتم رو تهدید وار تکون دادم و گفتم: هییش ساکت خجالت نمیکشی تو روی
من و ایستادی و این همه دروغ سر هم میکنی و تحویل میدی هان؟؟ بعد از دو سال نمک
خوردن الان داری نمکدون میشکنی؟؟ یه روز بابات حالش بد میشه یه روز مادرت یه روز
برادرت یه روز بقال سرکوچه تون مگه نه؟؟؟؟؟ خیال کردی من از دروغ های رنگارنگت
خبر نداشتم؟؟ فقط خواستم حرمت نگه دارم چون دو ساله دایه ی بهاری چی شد؟؟ روزای
اول که مرتب میومدی میرفتی الان چی شده؟؟ مشکلی پیش اومده رک و راست به من

بگو...اینکه هی دیر بیای اینکه بی اجازه وارد اتاق شخصی من بشی و به وسایلم دست بزنی
اینکه ...

حرفم رو ادامه ندادم نمیخواستم بیش از این غرور این دختر بیست و هفت هشت ساله رو
بشکنم خودش مجبورم کرده بود...

اشک هاش بیشتر جاری شد نفسم رو فوت کردم و دستمالی از جیبم درآوردم به طرفش
گرفتم وگفتم: خیلی خب بیا گریه نکن. بفهم که من میدونم پدرت خونه ی سالمندانه ی و
مادرت فوت شده و برادری هم نداری دفعه ی دیگه که خواستی دروغ بگی دنبال دروغ
های جدید تری باش ...

با چشم های گرد نگام کرد وگفت: شما...

من: نمیخام حرفی بشنوم

سرش رو انداخت پایین و گفت: باشه آقا من میرم

خواست بره که گفتم: فرشته

برگشت وگفت: بله؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم؛ بمون بهار بهت عادت کرده

لبخند پررنگی زد و گفت: واقعا آقا مهرداد؟؟

سری تکون دادم و گفتم: البته این آخرین باری بود که بخشیدمت...

تند تند سرتکون داد و گفت: باشه قول میدم از این به بعد زودبیاام

براندازگونه نگاهش کردم و گفتم: به وسایل شخصی من هم دست نزن

گونه هاش رنگ گرفت سرش رو انداخت پایین و گفت: چشم آقا

سری تکون دادم و به طرف اتاقم راه افتادم درهمون حالت گفتم: من ناهار نخوردم لطف کن یه چیزی درست کن

و صدای چشم گفتنش رو شنیدم

وارد اتاقم شدم کتم رو درآوردم و لباس هامو با یه دست راحتی عوض کردم کنار اومدن با این دختر سخت و خسته کننده بود از اولش هم به مهربانش گفتم که یه دختر جوون رو نفرسته ولی کیه که حرف توی گوشش فرو بره...

ادامه دارد...

...از اتاقم خارج شدم و به پذیرایی رفتم روی مبلمان نشستم و پاروی پا انداختم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم امروز زیادی خسته شده بودم هرچند که به مطبم سرزده بودم. روز خسته کننده ای بود

کمی گردنم رو ماساژ دادم و صاف نشستم روزنامه ای رو که صبح خریده بودم و فرصت نشده بود بخونمش برداشتم عینک طبی ام رو به چشم زدم و مشغول مطالعه شدم ...

باصدای فرشته به خودم اومدم؛ آقا...

سرم رو بلند کردم و گفتم: بله؟؟

لبخند محوی زد وگفت: چایی میخورید یا قهوه؟؟؟؟؟

مستقیم نگاهش کردم وگفتم: اگه زحمتی نیست چایی

سری تکون داد وگفت: چشم

خواست بره که گفتم: فرشته...

برگشت: بله آقا؟؟؟

نگاهم رو به روزنامه دوختم و گفتم؛ چایی رو که آوردی میتونی بری

فرشته: ولی من که هنوز ساعت کاریم تموم نشده تا ساعت هشت باید...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و باختم ریزی گفتم: اون تایم کاری مال زمانیه که من مطبم هستم ولی وقتی من توی خونه ام تو میتونی بری فهمیدی؟؟؟

سری تکون داد وگفت: چشم آقا چایی تون رو بیارم میرم فقط یه چیزی؟؟؟

منتظر نگاهش کردم وگفت: بهار غذاشو خورده دیگه؟؟؟

تصویر دختر گستاخ مقابل چشم هام شکل گرفت ... یابو؟؟؟؟ اون به من گفته بود یابو...!!!

نفسم رو بیرون فرستادم سری تکون دادم وگفتم:نگران بهار نباش

فرشته سری تکون داد وگفت:باشه پس با اجازه

سری تکون دادم که به آشپزخونه رفت

روزنامه رو روی میز گذاشتم و tv رو روشن کردم

بعد از چند دقیقه لیوانی چای مقابلم قرار گرفت وفرشته گفت:بفرمایید آقا پس من دیگه
میرم

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:به سلامت یادت باشه امروز چی گفتم فردا دیر نکنی

فرشته:چشم آقا خدانگهدار.

ودقایقی بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم

...لیلی:

مش عباس با جبورت همیشگی خودش وارد مغازه شد از جا بلند شدم و گفتم: سلام مش عباس.

برانداز وار نیگام کرد وگفت: به به علیک سلام خوبی لیلی جان؟؟؟؟

ازاین جان گفتن مش عباس خوشم نمی اومد ولی چه میشد کرد سری تکون دادم وگفتم: شکر به مرحمت شما ، شما خوبید؟؟؟

سری تکون داد وگفت: منم خوبم شکر. این صابر کجاست؟؟؟؟

همزمان صابر از انبار خارج شد وبا چاپلوسی همیشگی اش گفت: سلام مش عباس خوبید؟؟؟؟؟ خسته نباشید ...

مش عباس لبخندی به روش زد وگفت: ممنون صابر تو چطوری؟؟

صابر: تا وقتی سایه ی لطف شما بالا سرمون باشیم خوییم الحمد الله...

پشت چشمی برایش نازک کردم که مش عباس گفت: غرض از اومدن به سوپرمارکت اینه که حقوقتون رو بدم...

بااین حرف مش عباس چشمام برقی زد خداروشکر که خوش حساب بود تازه داشتیم بی چیز میشدیم

دستش رو برد توی جیب کتش و تراول هاشو در آورد

حقوق صابر پونصد بود چون بیشتر زحمت میکشید خیر سرش و حقوق من چهارصد

مش عباس پول صابر رو داد و به طرف من اومد چهار تا تراول صدی به طرفم گرفت وگفت: بیا لیلی جان اینم از حقوق تو...

پول هارو ازش گرفتم وگفتم: دستتون درد نکنه مش عباس خداخیرتون بده که انقدر خوش حسابید

وقتی حرفی ازش نشنیدم سرم رو بلند کردم دیدم داره راست راست منو نیگا میکنه بعضی وقتا خیلی بد نگام میکرد

استغفرال... گناه نشور لیلی...

لبخند به قول بالا شهری ها ژکوندی زد وگفت: خواهش میکنم

یه نگا به دور و بر سوپر مارکت انداخت و گفت: چیزی کم وکثر که نیست؟؟؟

سری به معنای نه انداختم بالا وگفتم: خیالتون جمع جمع همه چی خوبه.

دوباره لبخندی زد وگفت: من میدونم کارهای اینجا رو به کی بسپرم دیگه.

لبخند کجی زدم وگفتم: اختیار دارید

مش عباس بعد چند دقیقه سکوت گفت: خیلی خب من دیگه باید برم

و رو به من گفت: ساعت کاری که تمومه الان ساعت دهه تو باید برگردی من میرسونمت.

من: نه دست شما درد نکنه خودم میرم اسباب زحمت نمیشم

مش عباس: چه حرفیه دختر جان منتظرم .

وبیرون رفت نفسم رو فوت کردم عجب گیری کردم من اگه لهراسب ببینه باز دردرس درست
میکنه هیع خدا پس کی این بدبختی ها تموم میشه؟؟؟؟

.....

سوار شاستی بلند سفید رنگ مش عباس شدم لامصب خرپولی بود واسه خودش

ماشینش رو راه انداخت و گفت: خب بگو ببینم کارها خوب پیش میره؟؟؟

نفسم رو رها کردم وگفتم: شکر خوبه

مش عباس: مشکلی که نداری؟؟؟

نگاهم رو به بیرون دوختم وگفتم: نه بابا چه مشکلی همه چی رو رواله.

مش عباس: خب خدا رو شکر خوش حال شدم که مشکلی نداری

خواست بیچه که گفتم: اگه میشه همین سرمیلان نگه دارین پیاده میشم

ماشین رو نگه داشت وگفتم: دست شما درد نکنه خدا فطون.

خواستم پیاده شم که گفتم: لیلی جان...

برگشتم نیگاش کردم وگفتم: امری باشه؟؟

مش عباس انگاری پشیمون شد وگفتم: هیچی بعدا حرف میزنیم...

شونه ای بالا انداختم وگفتم: باشه عزت زیاد خدا فظا.

واز ماشینش پیاده شدم اونم بوقی زد ورفت...

یه نگاه به اطراف انداختم خوشبختانه کوچه خلوت بود

باقدم های سریع به طرف خونه رفتم در حیاط رو باز کردم و وارد شدم بادیدن یه جفت کفش لوکس زنونه ی جفت شده در خونه ابرو هام بالا رفت اینا دیگه مال کیه؟؟؟؟

کفشام رو درآوردم و وارد خونه شدم و گفتم: لیدا... لیدا جان کجایی...

لیدا مقابلم ظاهر شد وبا لکنت گفت: س... سلام آجی... خسته نباشی

اخم هام درهم گره خورد و گفتم: علیک چی شده تپق میزنی؟؟؟؟

لیدا لبخند هولی زد و گفت: هیچی مهمون داریم

باابروهای بالا رفته گفتم: مهمون؟؟؟؟ از کی تا حالا واسه ما مهمون میومده.

لیدا دوباره دستپاچه گفت: لیلا ست اومده یه سر به ما بزنه.

اخم هام درهم گره خورد و گفتم: کی؟؟؟

لیدا: آجی به خدا کاریش نداشته باش خب؟؟؟ مهمونه دیگه حرمت داره .

باهمون احم گفتم: که لیلاست آره اینجا چی میخاد؟؟؟

باصدای لیلا لیدا کنار ایستاد؛ اومدم از خواهرام سر بزمن خوبی لیلی جان؟؟؟؟

باابرو های بالا رفته نگاهش کردم وگفتم: به به بین کی اینجاست بانووو لیلای قاسمی چی شد گذرت افتاد این ورا...

درحالی که آستین هاشو میزد بالا تا با طلاهاش رو نمایش بده گفت: دلتنگیه دیگه کاریش همیشه کرد

پوزخندی زدم و به حال رفتم لیدا و لیلا هم دنبالم اومدن لباسام رو عوض کردم باشه خواهر بزرگتره امروز رو هیچی نمیگم

لیلا با لحن کنایه آمیزی گفت؛ هنوزم تو مغازه ی مش عباس کار میکنی؟؟؟

پوزخندی زدم موهام رو باکش موم محکم بستم وگفتم: آره شکر خدا هنوز لقمه ی حلال توی شکم خودم و لیدا میریزم

لیلا احم کرد وگفت؛ چه لقمه ی حلالی که انقدر نابودتون کنه.

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و به لیدا نگاه کردم که با استرس ناخون هاشو میجوید
عادت داشت و این عادتش هم همیشه روی مخ بود

با اخم گفتم؛ نجو اونا رو دختر پاشو یه لیوان چایی برام بیار که تشنمه

لیدا سریع از جا بلند شد و گفت: چشم آجی شام رو هم میارم

من: ببینم هنوز شام نخوردی؟؟؟

لیدا سری بالا انداخت و گفت: نه وایستادم تو بیای

من؛ باشه برو

لیدا به آشپزخونه رفت و لیلا گفت: خودتو بدبخت کردی چه کار به لیدا داری بزار مستقل
باشه

سرجام نشستم و گفتم: اومدی و تو کار دوتا خواهر دخالت کنی ها

با اخم گفتم؛ منم خواهر شمام خیر و صلاحتون رو میخام

چشمامو چرخوندم وگفتم: میدونم تو و لهراسب اصلا لطف خااااصی به من ولیدا دارین
همین که تو خوشبختی واس ما کافیہ بینم امشب سرکارت نیستی؟؟؟؟؟ دیر نشه باز برات
دبه کنن

و پوزخندی هم زدم لیلا باعصبانیت گفت: از وقتی که اومدی راه به راه داری تیکه میندازی و
هیچی بهت نمیگم احترام خودتو نگه دار

بلند خندیدم وگفتم: تیکه؟؟؟؟؟ احترام؟؟؟؟؟ هه... چی میگی آجی بزرگه شعر داری میگی
همین که اجازه دادم نجاست جماعت پاشو بزاره تو این خونه خدات رو شکر کن... نمیخام
باهات دهن به دهن شم تن ننه بابامون توی گوربلرزه ...

لیلا از جاش بلند شد و باعصبانیت داد زد: نجاست؟؟؟ من نجسم؟؟؟؟؟

گردنم رو ماساژ دادم وگفتم: نه عمه ام نجسه استغفرا... نور به قبرت بباره عمه جان دور از
جونت

لیلا خندید وگفت: نه میبینم دم در آوردی و کم هم نیاری خجالت نمیکشی نه؟؟؟

دستش رو با ضرب از دستم جدا کرد وگفت: نه خوشم اومد حسابی یاد گرفتی که چه جوری
حرمت خواهر بزرگ ترت رو بشکنی من امشب اومدم که لیدا رو با خودم ببرم تو همینجا
بمون و بمیر

مانتوش رو پوشید و کیفش رو برداشت به طرف لیدا رفت وگفت؛ جمع کن بریم

لیدا سینی چای رو روی تخت گذاشت وگفت: نیمام

لیلا داد زد: گفتم جمع کن بریم از این زندگی نکبتی خسته نشدی؟؟؟؟؟

اشکای لیدا جاری شد به طرف لیلا رفتم شونه اش رو عقب کشیدم وگفتم: هیچ کس باتو
هیچ جا نمیاد از این خونه برو بیرون

لیلا؛ به توجه وکیل وصی شی؟؟؟ هیجده سالشه مستقله از خودش پرس

باخم به لیدا نگاه کردم وگفتم:اون آب غوره هارو بزار واسه بعد بگیر بهش بگو که نمیری و قاطی اینا نمیشی

لیدا اشکاش رو پاک کرد تند تند سرتکون داد وگفت:نمیام لیلا برو شر درست نکن برو دل لیلی الکی خون هست از این خونه برو بیرون

لیلا کمی به لیدا نگاه کرد شونه اش رو آزاد کرد وگفت:باشه من میرم شما دوتا هم اونقدر بدبختی بکشید ببینم به کجا میرسید و از خونه بیرون رفت

لیدا سرجاش نشست و شروع کرد به گریه کردن...

منم سرجام نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم یه آدم چقدر تحمل داره؟؟؟

کمی آرام شدم از جابلند شدم اهل آب غوره گرفتن نبودم و گذاشتم لیدا توی حال خودش باشه

سینی چایی روپایین گذاشتم و روبه لیدا گفتم:الان من مردم عزا گرفتی؟؟؟پاشو چایی تو بخور

لیدا با حق گفت: لیلی چرا گریه نمیکنی؟؟؟ آجی دق میکنی گریه کن .

پوزخندی زدم وگفتم: گریه کنم سقف آسمون شکاف برمیداره و یه چیزی گیرمون میاد
و پولدار میشیم؟؟؟ بعد هم میریم تف میکنیم تو صورت لیلا آره؟؟؟

لیدا از جاش بلند شد اشک هاشو پلک کرد وگفت: آجی تو غصه ی اون روز رو
خوردی؟؟؟ بزار برم دکتر شم اون روز هم میرسه

لبخندی زدم وگفتم: قربون خانم دکترمون بشم بیا چایی تو بخور انشا...که اون روز هم
میرسه

لیدا کنارم نشست دستش رو توی دستم گرفتم وگفتم: ناراضی هستی از این زندگی؟؟؟

محکم بغلم کرد وگفت: هیچ وقت این حرف رو نزن آجی شاید اگه تو نبودی منم میشدم
مثل لیلا خیلی خوبی آجی من راضی راضیم.

شونه اش رو نوازش کردم وگفتم: فردا امتحان آخرته؟؟؟

از آغوشم جدا شد وگفت: آره آبجی تمومه

من: کارای ثبت نام کنکور ت ردیف شد؟؟؟

لیدا چایی اش رو برداشت کمی خورد وگفت: آره.

دستی به شونه اش زد وگفتم: باشه فردا رو برو مدرسه ایشالا پس فردا رو از مش عباس مرخصی میگیرم میریم خرید حقوقم رو امروز گرفتم.

لبخند پررنگی زد وگفت: واقعا آبجی؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم: آره آبجی .

خندید وگفت: خیلی دوست دارم آبجی.

لبخندی به روش زدم و گفتم: منم خیلی خاطرتو میخام...

ادامه دارد...

..مهرداد:

وارد مدرسه ی کذایی که دیروز خواستم پیام و نشد شدم یه نگاه به اطراف انداختم به اینجا هم میگن مدرسه؟؟؟ بیشتر به یه متروکه خونه میخوره تا یه مدرسه ...

به دختر های دبیرستانی که با کنجکاو ی منو میپاییدن نگاه کردم بعضی ها کتاب به دست بودن بعضی ها هم که فکر کنم از سر جلسه ی امتحان برمیگشتن...

حالا من کجا این مهنوش رو پیدا کنم؟؟؟ عجب گیری کردم هووووف...

کمی جلوتر رفتم شخصی از سالن خارج شد صداش زدم: دختر خانوم...

برگشت نگاهم کرد قیافه اش چقدر آشنا بود شونه ای بالا انداختم و گفتم: کجا میتونم خانوم
یگانه رو پیدا کنم؟؟؟

سربه زیر و آهسته گفت؛ انتهای سالن سمت چپ دفتر پرورشی

سری تکون دادم و گفتم: ممنون.

خواهش میکنم زیر لبی گفت و رفت

وارد سالن شدم و مسیری رو که دختر گفته بود دنبال کرد دست چپ اتاقی بود که باتابلویی
نوشته شده بود دفتر پرورشی

تقه ای به در زدم دقایقی بعد صدای مهربانش اومد: بفرمایید

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم با دیدنم از جا بلند شد و گفت: وای سلام داداش
اومدی؟؟؟؟؟

من: علیک سلام مهربانش خانوم بله اومدم

خندید و گفت: بفرما بشین و اینستا

به طرف صندلی ها رفتم و روی یکی نشستم پاروی پانداختم مهرنوش. گفت: خوبی داداش؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: خوبم تو بهتری؟؟؟

سری تکون داد و گفت؛ مرسی خداروشکر که خوبی

من؛ خب بگو ببینم این رسم تازگی ها اومده که برادر بزرگ تر به خدمت خواهر کوچیک تر برسه یا خیلی وقته و من خبر ندارم؟؟؟

خندید و گفت: سخت نگیر داداش ببینم مدرسه رو دیدی؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: اسم اینجا رو کی گذاشته مدرسه؟؟؟ اینجا یه مخروبه بیش نیست ببینم تو میتونستی بهترین مدارس رو توی سطح شهر انتخاب کنی و بشی یه دبیر آخه کسی که زبان خونده میاد میشه مسؤل پرورشی؟؟؟ اونم تو این بیابون دره؟؟؟

مهرنوش خندید و گفت: خیلی سخت نگیر داداش من اینجا و دانش آموز هارو خیلی دوست دارم درسته که اینجا یه مدرسه ی پایین شهره ولی میتونم قسم بخورم که بچه های این مدرسه ادب و نوع رفتارشون خیلی بهتر از مدرسه هاییه که تو سنگشون رو به سینه میزنی علاوه براین اینجا استعداد هایی وجود دارن که باید کشف شن

لبخند کجی زدم و گفتم: لابد تو اومدی اونا رو کشف کنی؟؟؟ بالبخند سرتکون داد نفسم رو فوت کردم و گفتم: بحث کردن با تو فایده نداره خب برو سر اصل مطلب علت احضار من به اینجا چیه؟؟؟؟

خندید و گفت: احضار؟؟؟ نگو داداش زشته.

دستش رو توی کیفش کرد پاکتی درآورد سمتم اومد کنارم نشست عکسی رو از پاکت درآورد و گفت؛ نظرت راجع به این دختر چیه؟؟؟؟

ادامه دارد...

باختم به تصویر دختری باموهای بلوند پوست سفید و چشم های آبی و لب های جمع و جور
و سرخ رنگ نگاه کردم و گفتم؛ خب؟؟ منظور از اینکه این عکس رو نشون من دادی
چیه؟؟؟

مهرنوش لبخند پررنگی زد پاروی پا انداخت و گفت: اول تو بگو خوست اومد؟؟؟

باختم گفتم: چرا من باید از این دختر خوشم بیاد؟؟؟

مهرنوش بالحن ملایمی گفت: ببین داداش این دخترخواهر یکی از همکارامه خوب نگاهش
کن چقدر قشنگه میگن از هرانگشتش یه هنر میباره پرستاره بیست وهفت سالشه یه بار
ازدواج کرده البته و طلاق گرفته شوهرش دست بزن داشته.

کلافه نفسم رو فوت کردم و گفتم؛ خب؟؟؟

مهرنوش کمی دست پاچه شد و گفت: خب... خب... گفتم بیا بریم خاستگاریش هیچی از
خانومی کم نداره قرص ماهه.

از جا بلند شدم و گفتم؛ این همه راه منو کشیدی اینجا که این حرفا رو بزنی؟؟؟ تو و مامان
خوب اینو میدونید که من زیر بار ازدواج دوباره نمیشم پس این پنبه رو از گوشتون
دربیارین که من اینکارو کنم.

مهرنوش از جا بلند شد و گفت: چرا؟؟؟ خسته نشدی داداش به فکر خودت نیستی به فکر

دست دادن آناهید گم کنی؟؟؟ فکر میکنی اون الان خیلی خوش حاله که دخترش به جای سایه ی مادر سایه ی پرستار بالا سرشه.

کلافه گفتم: این ها همه وهمه مسائلیه که تنها به شخص من مربوطه نه کس دیگه میفهمی؟؟؟ واین آخرین باری بود که این حرفا رو زدم اگه یک بار دیگه دراین مورد حرف بشنوم دیگه پامم توی خونه ی آقاجون نمیزارم روشن شد؟؟؟

مهرنوش حرفی نزد به طرف در رفتم و درو بازکردم همزمان صدای مهرنوش اومد: باشه داداش مامان گفت شام بیای اونجا.

-میخام برم مطب دو روزه که نرفتم یه شب دیگه میام خدانگهدار.

و از اتاقش خارج شدم

.لیلی:

یه نگا به دخل انداختم خوب خوشبختانه مش عباس خالیش کرده بود. صبح به صبح قبل
اومدنمون میومد و پولاش رو برمیداشت و میرفت...

باصدای صابر به خودم اومدم: درچه حالی بانو؟؟؟

سرم رو بلند کردم باختم نگاهش کردم و گفتم: تو رو سننه؟؟؟

نفسش رو فوت کرد و گفت: ای بابا باز بد اخلاق شدی که

-بودم آقا چون بودم مشکل داری؟؟؟

لبخند پت و پهدی زدوگفت: مشکل؟؟؟؟ من غلط بکنم مشکل داشته باشم همین جوری
هم ...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و جعبه ی دستمال کاغذی رو سمتش پرت کردم و گفتم: ببند اون
گاله رو

خندید وگفت؛ حرص نخور بانو

نفسم رو باحرص فوت کردم وگفتم:خدا ورت داره که انقدر سربه سر من نزاری برو بزار تو
حال خودم باشم

سری تکون داد وگفت:باشه خواستم بگم من یه سر برم بیرون که نمیترسی؟؟؟
آخه شنیدم دوروز پیش دم دمای ظهر دزد زده به سوپری چند خیابون اون ور تر.
صاحبش رو هم لت و پار کردن

سری به معنی نه بالا انداختم وگفتم:تو میخای منو بترسونی؟؟؟ من صدتا قلچماق میکشم
میندازم جلو لاشخور.

خندید وگفت:بله بانو پس من میرم

-به سلامت شرت کم دیر نکنی که حسابت...

-بله میدونم با کرام الکاتبین و مش عباسه

ابرویی بالا انداختم وگفتم:خوشم اومد داری راه میفتی.

-اوکی بانو مواظب خودت باش خدافضا

ورفت...

نفسم رو فوت کردم هووووف...عجب غلطی کردم ها...

همینه دیه لیلی آخرش این غد بازی هات کار دستت میده

یه نیگا به خیابون انداختم خر پر نمیزد

استغفرا...درست حرف بزن لیلی...

خوف بدی افتاده بود تو دلم آخه یکی نیست بگه مشنگ تو که عین خر میترسی چرا انقدر
قپی میای والا...

از جام بلند شدم برم غدام رو گرم کنم این خندق بلا گرفته رو پر کنم مگه این فکر و خیالات
دست از سرم بردارن

وارد انبار شدم و ظرف غذام رو گذاشتم رو گاز یه نمه که گرم شد خاموشش کردم صدایی
از بیرون به گوش رسید

نه بابا توهم زدم...

از مغازه خارج شدم و بادیدن دونفر داخل مغازه جیغی زدم و ظرف از دستم افتاد و.....

ادامه دارد...

www.romanbaz.ir

مهرداد:

ماشینم رو روشن کردم و راه افتادم چرا دست از سر من برنمیدارن من هنوز نتونسته بودم
آناهیدم رو فراموش کنم ...

تصویر آناهید مقابل چشم هام شکل گرفت با اون چهره ی معصوم و چشم های آبی
رنگش ...

کلافه دستی به موهام کشیدم پلک هامو باز و بسته کردم تا حواسم جمع باشه...

عجیبه بر خلاف خیابون های بالا شهر که این ساعت روز اوج ترافیکه اینجا خیابون ها خیلی
خلوت بود امنیتی هم اینجا وجود داشت؟؟؟

داشتم از کنار سوپری که دیروز سروکارم بهش افتاده بود رد میشدم که دونفر رو دیدم که از ماشین پیاده شدند سرعتم رو کم کردم چهره هاشون زیادی مشکوک میزد...

کمی باهم پچ پچ کردند به اطراف نگاه کردن و به طرف سوپری رفتن...

خیالاتی شدم؟؟ مشکوک؟؟؟ به توجه ربطی داره مهرداد...

سرعتم رو زیاد کردم و از اونجا عبور کردم

فکرم مشغول شد زیادی هم مشغول شد اون دخترک گستاخ داخل اون سوپری دیروز تنها بود امروز...

نتونستم برم ...

فرمون ماشین رو چرخوندم و دور زدم و به طرف سوپر مارکت راندم

مقابل سوپر مارکت توقف کردم و ترمز دستی رو کشیدم از ماشین پیاده شدم و کتم رو در آوردم و پرت کردم داخل

به طرف سوپری رفتم باشنیدن صدای جیغی به طرف سوپر مارکت دویدم و پریدم داخل...

نگاهم روی دو شخص ثابت موند که سعی داشتند به دختر نزدیک شن همزمان با ورودم برگشتند و به من نگاه میکردند یکی از اون دونفر چاقویی از جیبش درآورد به طرفم گرفت وگفت: بزن به چاک تو اینجا چیکار میکنی...

داد زدم: چه غلطی دارید میکنید بی ناموسا

شخصی از اون دونفر به طرفم هجوم آورد دستش رو گرفتم پیچوندم و لگدی به شکمش زدم که از درد به خودش پیچید و پرت شد اون طرف شخص بعدی چاقو ش رو به طرفم گرفت وگفت: مثل اینکه زبون آدم حالت همیشه میخای شکمت رو پاره پاره کنم؟؟؟؟

پوزخندی زدم وگفتم: بهتره تو پشیمون شی و بزنی به چاک وگرنه...

ناخودآگاه بهم حمله ور شد خدشه ای روی بازوم گذاشت جیغ دختر به هوا رفت

مشتی به دهن شخص زدم و دستش رو پیچوندم لگدی به پشت پاش زدم که پرت شد به طرفش حمله ور شدم که هردو از جا بلند شدند و از مغازه فرار کردند به بیرون سوپر مارکت دویدم ولی کار از کار گذشته بود و هردو فرار کرده بودند

باصدای دختر به طرفش برگشتم که مات و مبهوت گفت: دس... دستتون...

وتند تند ادامه داد: بیاید بریم داخل اینجا نمونید برنگردن

وارد سوپر مارکت شدم اون هم وارد شد

وگفت؛ خوبید آقا؟؟ وای خدا مرگم بده بازوتون ...

بازوم رو محکم گرفتم وگفتم: طوری نیست.

خون از دستم میچکید باوحشت نگاهی به دستم انداخت و گفت: داره ازت خون میره.

نفسم رو فوت کردم: گفتم که چیزی نیست یه خدشه ی کوچیکه خب؟؟؟

و با ناراحتی گفت: خدا از برادری کمت نکنه داداش اگه نمیرسیدی معلوم نیست چه بلایی
به سرم می اومد

همزمان مردی باعجله وارد مغازه شد و گفت؛ چی...چی شده بانو؟؟
ونگاهش روی من ثابت موند درعرض یک دقیقه اخم های دختر
درهم گره خورد و به طرف پسر خیز برداشت این دختر میخاست چیکار کنه؟؟؟؟

.لیلی:

به طرف صابر رفتم فقط دلم میخاست یه دل سیر بزمنش همین

باترس عقب عقب میرفت که لگدی محکم به ساق پاش زدم و داد زدم: پسره ی یابوی عنتر
مفنگی کثافت چرا انقدر دیر کردی؟؟؟؟

صابر از درد به خودش پیچید و درحالی که عقب عقب میرفت دستش رو به معنی جلو نیا
تکون داد وگفت: آخ بانو داغون شدم چرا میزنی. من چه میدونستم که...

باغیض گفتم: بمیری با کار انجام دادنات اگه بلایی به سرم می آوردن بلایی به سرت میاوردم
که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

خواستم مشتمم بکوبم تو اون کله ی بی مخش که شخصی دستم رو توی هوارفت برگشتم
دیدم سوپر منه...

ههههه سوپر من؟؟؟عجب...

باخم گفتم: جناب سوپر من منو ول کن تا اینو ادبش کنم

باخم گفت: ولش کن بسه.

یه نگاه به صابر انداختم دستم رو از دست سوپر من آزاد کردم ورو به صابر گفتم: الان که
ولت کردم فقط به خاطر گل روی اینه که منو نجات داد آخه بی عقل بانو نباشم اگه چقلی
تو نکنم .

صابر گفت: ای بابا عجب غلطی کردم یه تک پا رفتم بیرون ها

-غلطو که سگ درصد کردی یک دمازی ازت دربیارم.

باصدای سوپر منه به خودم اومدم؛ خانوم .

برگشتم و گفتم: بله؟؟؟

نگاهم روی دستش ثابت موند و گفتم: من دیگه میرم

خواست بره که پیرنش رو گرفتم و گفتم: داره از دستت خون میره

خودش رو کنار کشید و گفتم: بایه ضد عفونی و باند حل میشه شما نگران نباش

رو بهش گفتم: شما بشین من میرم الان جعبه ی کمک های اولیه رومیارم دستتون رو ضد عفونی میکنم .

باخم گفتم: نمیخاد دستتون درد نکنه

اووووف عجب اتو کشیده ایه این حالا انگار میخام دولپی قورتش بدم شیطونه میگه...

شیطونه غلط میکنه چیزی بگه لیلی اگه این یارو نمیرسید که معلوم نبود چیکار میشدی

سری تکون دادم وگفتم:باشه پس اگه بهتون بر نمیخوره میشه فامیل شریف رو بدونم؟؟؟

لبخند کجی زدوگفت:همون سوپر منی که گفتی.

تیز نگاهش کردم بد نبود یه کفگرگی نثارش میکردم نفسم رو فوت کردم وگفتم:باشه
داداش نگو... مواظب خودت باش زودی برگرد خونت دستت جبران میکنم ایشالا

سری تکون داد وگفت:هیچ وقت اینجا تنها نمونید خودتون که این وضع رو مشاهده کردید
من نمیدونم یه دختر کارش توی سوپر مارکته؟؟؟؟

نفسش رو فوت کرد وگفت:هیچ کس هم توی این بیابون دره دلش به حال آدم نمیسوزه یه
نفر هم نیومد ببینه چی شده .

حرفی نزد حرفی نداشتم که بزخم آگه کار سوپری رو ول میکردم که باید میرفتم و دل لایلا
کار میکردم این اتو کشیده چی از وضع من میدونست

با صدای محکمش به خودم اومدم؛ فهمیدی خانوم چی گفتم؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: از من به تو نصیحت اینجا نمون میفهمی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: تو چی میدونی از ما که این حرفو میزنی آقا من این کارم با
بدبختی جور کردم

نفسش رو فوت کرد و گفت: دنبال من بیا.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: نشنیدی چی گفتم؟؟؟

و از مغازه خارج شد نفسم رو با حرص فوت کردم عجب گیری کردم

از سوپر مارکت خارج شدم به طرف ماشینش رفت از شیشه خم شد و کتتش رو برداشت
دست کرد داخل جیبش کارتی درآورد وگفت: موبایل داری؟؟؟

ابروی بالا انداختم وگفتم: نچ میخای چیکار؟؟؟؟

کارت رو به طرفم گرفت وگفت: این کارت منه بهم زنگ بزن

با برو های بالا رفته گفتم: شماره میدی؟؟؟؟

باتعجب نگاهم کرد و بعد از اون خندید وگفت: شماره؟؟؟؟ جالبه... این کارتم رو داشته باش
به من زنگ بزن شاید تونستم یه کار خوب برات پیدا کنم بینم از پس بشور و بساب که
برمیای؟؟؟؟

کله مو تکون دادم وگفتم: آره.

سری تکون داد وگفت: از اینجا بیا بیرون

انگشت اشاره اش رو تکون داد وگفت: این یه نصیحت برادرانه است .

و کارتش رو به طرفم گرفت

کارت رو ازش گرفتم وگفتم: تصمیم گرفتم زنگ میزنم

سوار ماشینش شد وگفت: باشه خداحافظ.

-عزت زیاد خدافظ.

ماشینش رو روشن کرد ورفت...

یه نگاه به کارتش انداختم آوه آوه چه خبره....

دکتر مهرداد یگانه...

سوت متمدنی زدم غلام علم وصنعتش شدم رفت...

ههههههه کارت رو گذاشتم داخل جیبم و به طرف مغازه رفتم باید بامش عباس حرف
بزنم...

ادامه دارد...

وارد سوپر مارکت شدم صابر باختم گفتم: اون یارو کی بود؟؟؟

تیزنگاهش کردم و گفتم: فضولی؟؟؟ یه بنده خدا که سر رسید و نجاتم داد.

-اونوقت از کجا سر رسید؟؟؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم: ببین دیه خیلی داری زر اضافی میزنی میبندی یا بندم؟؟؟

اخم هاش بیشتر درهم شد رفتم سر جام نشستم صابر هم نشست سرجاش و گفتم: اون
لاشخور ها چی شدن؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: در، رفتن.

پوزخندی زد و گفتم: اون یارو هم نتونست کاری کنه نه؟؟؟

باخم گفتم: استغفرا... تو چیکار به این بنده ی خدا داری ندیدی چه بلایی به سرش اومده بود کور بودی؟؟ بازم مگه هفت پشت غریبه هوای آدمو داشته باشه شماره ی مش عباس رو بگو یه زنگ بزنم بهش.

-میخای چیکار؟؟؟؟؟

-اونش به تو مربوط نی میدی یا برم دم حجره اش؟؟؟

نفسش رو فوت کرد و شماره رو گفت البت هرچی زنگ زدم جواب نداد که نداد باید برم دم حجره اش تو بازار علاوه براین سوپر مارکته یه حجره ی فرش فروشی هم داشت دستش تو کار بود

روبه صابر گفتم؛ آقا صابر هرروز تو پیچوندی امروزه رو هم من میپچونم میخام یه سر برم حجره ی مش عباس حواست رو جمع کن فهمیدی؟؟؟؟؟

از جابلند شد وگفت: بانواگه میخای بری چقل...

وسط حرفش پریدم وگفتم: مجبورم جریان اینکه دزد اومده مغازه رو بگم تو رو هم یه جور ماسمالی میکنم.

لیخند گشادی زدوگفت:دمت گرم نوکرتم به مولا.

صورتتم جمع شد وگفتم؛:فقط حواست باشه من همیشه انقدر بخشنده نیستم ها.

خندید وگفت:صابر نباشم اگه تو رو نشناسم.

چشم غره ای بهش رفتم و از جابلند شدم یه نمه خودم رو مرتب کردم و کیفم رو برداشتم و گفتم:من میرم پس مواظب مغازه باش نیچونی ها.

سری تکون داد وگفت:نگران نباش برو

از مغازه خارج شدم و رفتم سمت ایستگاه واستادم حوصله ی پیاده روی نداشتم...

بعد از چند دقیقه اتوبوس اومد و پریدم داخل

نگاه بعضی ها زیادی روم سنگین بود

سرجام نشستم یکی دوایستگاه بعد پولش رو حساب کردم و پیاده شدم و مقنعه ام رو کشیدم جلو اووووووف...باز برم بازار سروکارم به عره و عوره وشمسی کوره میفته...

یه پسر حاجی بود خدایی خیلی گیر بود ... با اون اخمای همیشه درهمش والا به خدا...

وارد بازار شدم و قدم هامو سمت حجره ی مش عباس برداشتم

سمت حجره ی مش عباس رفتم اوه اوه چه شلوغ هم هست

از زن و مرد و پیر و جوان ریختن این تو... یه فرش خریدن انقدر ایل و تبار میخاد عجب از کارهای این ملت

دست به سینه یه گوشه واستادم تا حجره خلوت شه

آخییش مٹ اینکه از پسر حاجی خبری نیست

تازه داشتم نفسم رو فوت میکردم که دیدم اوه اوه ابهتو داره میاد

کج واستادم تا منونبینه از شانس نانس من صداش از بیخ گوشم اومد: خانوم اون سمت بایستید سد معبر کردید

من میگم این میمیره به ملت گیر نده ها والا...

بدون اینکه برگردم خودم رو کنار کشیدم که رد شد خب خدا رو شکر ندید منو بعد از چند دقیقه حجره خلوت شد خب الحمد ا...میشه بریم داخل

وارد حجره شدم شاگرد مش عباس بادیدم گفتم؛ سلام بانو خوش اومدین .

سری تکون دادم و گفتم: سلام اوکی ام مش عباس کجاست؟؟

به نقطه ای اشاره کرد و گفت: اون جا دارن با آقا حسام حرف میزنن

یه نگاه انداختم نه مٹ اینکه ما نجات بیاب نیستیم ههههههههههههههههه...

به طرفشون رفتم و گفتم: سلام...

هر دو به طرفم برگشتن و مش عباس با تعجب گفت: سلام دخترم خوبی؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: به مرحمت شما شما خوب هستید؟؟؟

-شکر دخترم من خوبم.

پسر حاجی هم جواب سلاممو داد هم چین باخم نیگا میکرد انگار طلب عمه شو داره

مش عباس گفت: خیره دخترم چی شده؟؟

-خیر که چه عرض کنم مش عباس .

کمی نگران شد وگفت: چی شده؟؟؟

نگاهی به آق حسام انداختم یه جورایی نقش فضول رو داشت اونم متوجه نگام شد و روبه مش عباس گفت: من دیگه مرخص میشم حاجی.

عجب توبازار به مش عباس میگفتن حاجی فکر کنم یه چهارصد باری رفته مکه ولی خب من عادت داشتم بهش میگفتم مش عباس.

مش عباس سرتکون داد وگفت: به سلامت پسرم باپدرجانت حرف میزنم

اونم سری تکون داد و گفت: باشه خدانگهدارتون

و روبه من گفت: خدانگهدار.

سری تکون دادم و حرفی نزدمش عباس گفت: خب بیا بشین دخترم تعریف کن ببینم چی شده.

روی صندلی نشستمش عباس هم پشت میز کارش نشست و گفتم....

-غرض از اومدن به حجره تون مش عباس راستش امروز دم دمای ظهر صابر یه تک پا رفت بیرون ومن تنها بودم. خیابون ها هم خلوت یه لحظه رفتم. که غذامو گرم کنم. وقتی برگشتم دیدم چشمتون روز بد نبینه دوتا گولاخ واستادن روبه روم دزد بودن خلاصه بکم که خداروشکر یه بنده خدایی سر رسید و مارونجات داد وگرنه الان معلوم نبود من کجا بودم شاید سینه ی قبرستون بودم

مش عباس باخم های درهم گره خورده گفت: صابر کجا رفته بود؟؟؟

-راستش گلاب به روتون این چاه توالت سوپری گرفته بود اون بدبختم رفته بود لوله واز کن بیاره که این اتفاق افتاد

سری تکون داد وگفت؛ خیلی خب خودت خوبی دخترم طوریت که نشد؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم؛ خداروشکر که خوبم راستش اومدم تا استعفا بدم میتراسم از روزی که دوباره هم چین اتفاقی بیفته واولا خودم بدبخت شم دیوما شرمنده ی روی شما بشم
مش عباس

مش عباس باتعجب گفت: ولی دخترم تو بعد کجا میخای کارکنی؟؟؟

نفسم رو فوت کردم وگفتم: شما خودتون خوب میدونید که من به خاطر این توی سوپری شما کار میکنم که نرم و دل خواهرم و بشم یه بی آبرو امروزم اگه اون بنده خدا نمیرسید که...

حرفم رو ادامه ندادم و سرم رو انداختم پایین که مش عباس گفت: دخترم زود تصمیم نگیر خودت داری میگی که کار نیست امروز هم که صابر چند دقیقه نبوده همیشه که اینطور نیست

نفسم رو فوت کردم بدبختی های من که یکی دوتا نبود ازاون ور گیر دادن های صابر ازاون ور هم خط و نشون های لهراسب و از طرف دیگه اتفاق امروز واقعا اگه اون جناب یگانه نبود من...

سری تکون دادم وگفتم: باشه مش عباس شما به گردن ماخیلی حق دارید من میمونم ولی اگه اتفاقی افتاد و دوباره دزد زد به مغازه من مسؤولش...

مش عباس بین حرفم پرید وگفت: میدونم دخترم تو مسؤلش نیستی انشا... که دیگه هم
چین اتفاقی نمیفته خب بگو بینم دزدا چی شدن؟؟؟

-راستش لاگردارا در رفتن

سری تکون داد وگفت: باشه خدا اموات اون بنده خدایی هم که سر رسیده رو بیامرزه
دخترجان تو خودت هم رنگ به رخ نداری امروز و فردا رو نمیخاد بری سوپری دیگه
مرخصی باحقوق.

لبخندی زدم وگفتم: خداخیرتون بده اتفاقا اومده بودم مرخصی هم بگیرم خب اگه رخصت
بدید من مرخص شم.

-یه چایی میخوردی خب.

از جابلند شدم وگفتم: دست شما درد نکنه .

از جابلند شد وگفت: خیلی خب به سلامت

سری تکون دادم و گفتم: خدانگهدارتون.

-خدانگهدارت دخترم.

از مغازه ی مش عباس خارج شدم خدا سایه شو واس خانوادش حفظ کنه امروزه و فردا رو
واس خودمم

خدایا شکرت...راضی ام به رضات...

مهرداد:

فرشته بادقت باند رو دور بازوم بست وبانگرانی گفت: آقامهرداد اینطوری نمیشه که چرا
نرفتید بیمارستان

آستین لباسم رو آرام دادم پایین و گفتم: دستت درد نکنه چیزی نیست که یه خراش
کوچیکه

-فضولی نباشه چه طور اینجوری شد؟؟؟

-فرشته بهتره کم تر سؤال بپرسی چه خبر از صبح نبودم بهار اذیت نکرد؟؟

-نه آقامهرداد بهار ماشاا... آرومه خیر دیگه اینکه مادرتون هما خانوم زنگ زدن و گفتن امشب شام برید اونجا بی برو برگشت شرمنده ها این حرف هما خانوم بود گفت بهتون بگم.

نفسم رو فوت کردم وگفتم؛ خیلی خب الان بهار خوابه؟؟؟

-بله غذاش رو تازه خورده و خوابیده.

-باشه امروزم مثل اینکه من موندگار شدم خونه تو میتونی بری.

-ولی آقا...

-گفتم میتونی بری.

-خب پس حداقل اجازه بدید یه غذای حاضری براتون درست کنم گرسنه نمونید...

بین حرفم پریدوگفت: نه چه زحمتی من وقتی برای شما کاری انجام میدم خستگی از تنم در میره.

نگاهم رو مستقیم بهش دوختم که سرش رو انداخت پایین

-باشه حاضر کن بعد هم برو.

سری تکون داد وگفت: چشم

وبه آشپزخونه رفت

به اتاقم رفتم و خودم رو ، روی تخت ولو کردم بدنم خسته و کمی کوفته بود هووف...اون دختر چه طور اونجا کار میکنه؟؟؟چه طور خانواده اش بهش اجازه ی کار توی اون محیط ناامن رو میدن اونم دختری مثل اون رو .

در برخورد اول فکر کردم دختری فوق العاده سرسخت باشه اما امروز...

خب باید این رو هم در نظر داشت که یک زن نمیتونه از پس یک مرد بر بیاد چه برسه به دوتا اونم از نوع قلچماقش...

طاق باز شدم و پلک هامو روی هم گذاشتم طبق معمول مامان زور شد و شب باید برم اونجا... تقریباً نیم ساعتی گذشته بود

تقه ای به در اتاقم خورد از جا بلند. شدم و صاف نشستم

فرشته وارد اتاق شد و گفت: آقا ناهارتون رو آماده کردم

سری تکون دادم و گفتم: ممنون پس میتونی بری.

-باشه خدانگهدارتون

-خدافضا.

فرشته رفت و از اتاق خارج شدم به آشپزخونه رفتم

بادیدن میز غذا یی که روش یه نوع کوکو و املت بود لبخند کجی زدم خب غذای حاضری که میگن همینه دیگه ترجیح میدادم خودم برای خودم آشپزی کنم ولی... از دست این دختر.

پشت میز نشستم و با تعجب به شمع های روشن روی میز و گلدون پر از گل نگاه کردم
فکر میکنم این دختر زیادی رو یایی هست.

بی خیال این افکار شدم و مشغول خوردن شدم

بعد از اینکه غدام رو خوردم میز رو جمع و جور کردم و ظرف های کثیف رو شستم شکر
خدا به اندازه ی کافی هنر داشتم هه ظرف شستن هم شد هنر؟؟؟

چمیدونم آناهید که اسمش رو میزاشت هنر .

با اگو شدن اسم آناهید توی ذهنم خاطره ای مقابل چشم هام شکل گرفت

((مهری جونم...))

-جونم خانومی باز توی وروجک به من گفתי مهری میخای بخورمت تا ادب شی...-

بلند خندید وگفت:مهری جونم امروز ظرف هارو میشوری؟؟؟آره آقامون میدونم شوخرم
چقدر هنرمنده...

موهاش رو بهم ریختم وگفتم: ای کلک میخای منو تحریک کنی که ظرف بشورم باشه
خانومم تو برو استراحت کنم منم ظرف هارو میشورم میام سر وقت

مشتی حواله ی بازوم کردو گفت:عه خسته ام ها...))

باصدای گریه ی بهار تکونی خوردم و به خودم اومدم

شقیقه ام کمی تیر کشید خاطرات ...خاطرات...چرا دست از سر من برنمیدارن؟؟؟

دست هامو شستم و به طرف اتاق بهار پا تند کردم

همین که وارد اتاقش شدم احساس کردم شخصی به پاهام چسبید

خم شدم و بادیدن بهار خندیدم و بغلش کردم اشک هاشو پاک کردم وگفتم:جانم بابایی
چی شده؟؟؟

بهار:مامان...کوجاست؟

نفسم رو فوت کردم و محکم درآغوش گرفتمش این کودک دوساله میفهمید که مادر
نداره؟؟؟؟که مادرش بعد از زایمان فوت شد.

گاهی اوقات باخودم میگفتم که اگه بهار نمی اومد ...

سری به چپ و راست تکون دادم این فکر یک گناه محسوب میشد

مقابل عکس آنahید ایستادم هشت ماهش بود که باهم به آتلیه ای رفتیم و عکس گرفتیم. چقدر چهره اش دلنشین و آرام بخش بود ...

اولین بار که دیدمش یکی از مهمونی های رنگارنگ مامان بود اونم درجهت اینکه من همسری انتخاب کنم و ازدواج کنم و من محو دختری با چهره ای معصوم و نگاهی آروم شدم چقدر سختی کشیدم چقدر زحمت کشیدم تا به دستش آوردم تک فرزند خانواده بود. و البته سوگلی خاندانش ناز زیادی داشت و من بادل وجون نازش رو خریدم حاضرم قسم بخورم که اگه میگفت کوه بکن میکنم

دستم رو دراز کردم و گونه اش رو از روی عکس نوازش کردم دلم براش تنگ شده بود

نگاهی به بهار انداختم چقدر از اسم بهار خوشش می اومد

بهار محو چهره ی آنahید بود

لبخند زدم چهره ی بهار هم بیشتر به آن‌هاید رفته بود به خاطر همین انقدر دوسش داشتم.
وازجونم برام عزیز تر بود

برای به دنیا اومدن و به دست آوردن بهار آن‌هایدم رو از دست داده بودم چقدر اصرار کردم
که

من بچه نمیخام مشکل داشت و نمیتونست بچه دار شه اما اون خودش رو فدا کرد بعد از
درمان زیاد باردار شد و این بارداری زمینه ساز هزار بیماری براش شد و در آخر باعث
مرگش شد هنوز هم نتونسته بودم خودم رو ببخشم نباید میزاشتم این اتفاق بیفته چقدر
زجه زدم که من بچه نمیخام و فقط تو رو میخام. و آن‌هاید تنها با اشک به روم لبخند زد...

از اول هم معلوم بود که آن‌هاید زمینی نیست و توی این دنیای کثیف جایی نداره. جای اون
همون آسمون بود و رفت و آسمونی شد...

با احساس سوزش انگشتم به خودم اومدم بهار انگشتم رو تا ته دهنش کردم بود و گاز
میگرفت خندیدم این کوچولو گاز گرفتن رو خیلی دوست داره

و این کارو از کی یاد گرفته خدا داند...

گره کرواتم رو کمی سفت کردم و کتم رو پوشیدم کمی از اتکلن. تلخ و سردم به گردن و مچ دستم زدم و بهار رو که برای خودش این ور اون ور میدوید رو بغل کردم درحالی که گونه اش رو میوسیدم گفتم: بیا بغل بابایی دختر گلم که میخایم بریم پیش عمو مهرشاد

بازوق خندید وگفت: مامانی هما رفت؟؟؟

خندیدم وگفتم: آره. عزیزم پیش مامان هما هم میریم

از خونه خارج شدم و به طرف پارکینگ رفتم. بهار رو صندلی جلو نشوندم و خودم هم سوار شدم و ماشین رو راه انداختم در حیاط رو با ریموتش باز کردم و بعد از خارج شدن از حیاط درو بستم

وبه طرف خونه ی مامان راه افتادم

نگاهم به بهار افتاد که با حالت بامزه ای میخواست خودش رو به سیستم پخش برسونه
وقتی تلاشش بی فایده شد صداسش در اومد: نی نای... نای نای.. موخام بلقصم

لبخندی زدم و سیستم رو روشن کردم و اونم شروع کرد به انجام حرکت موزون و البته
خنده دار این کارها رو مسلما از عمومی دلکش یاد گرفته و بس...

.....

ماشینم رو داخل پارکینگ پارک کردم و بهار رو هم پیاده کردم

دستش رو گرفتم و باهم به طرف خونه راه افتادیم

نیمه ی راه درآغوشش گرفتم تا زودتر مسیر طی بشه

همین که در سالن رو باز کردم گوهر خدمتکار چندین و چند ساله مون مقابل در ظاهر شد
وگفت: سلام آقا مهرداد خیلی خوش اومدید.

سری تکون دادم وگفتم: خیلی ممنون.

وارد پذیرایی شدم اونقدر بهار سروصدا راه انداخته بود که خود به خود همگی متوجه
ماشدن مامان با دیدن من و بهار از جاش بلند شد و بعد از بوسه و آغوش گرفتن های خاله
زنکی بهار رو ازم گرفت

با آقاجون احوال پرسى کردم و روی مبل تک نفره ای نشستم و پاروی پا انداختم

مهرنوش کنارم نشست وگفت:چه خبر داداش خوبی؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم:بله خوبم واینکه امروز صبح همو دیدیم ببینم مهرشاد کجاست؟؟؟

همزمان با این حرفم صدای مهرشاد داخل پذیرایی پیچید:به به بین کی اینجاست جمعتون
جمعه فقط گل مجلستون کم بوده که اومد

با دیدن بهار زانو زد و آغوشش رو باز کرد وگفت:بدو بدو فسقلچه بیا بغل عمو

بهار شروع کرد به دویدن و تقریباً پرید بغل مهرشاد و اون شروع کرد به بالا انداختن بهار
باخم گفتم: مهرشاد میفته نکن

مهرشاد نگاهش به من افتاد خندید و به سمتم اومد وگفت: اوه داداش یادم رفته بودی ها
سلام چطوری؟؟؟

و دستش رو سمتم دراز کرد دستش رو فشردم وگفتم: سلام خوبم تو چطوری؟؟؟

درحالی که سمت راستم روی مبل مینشست گفت: اوه یه روانشناس همیشه عالی عالیه

خندیدم وگفتم؛ اونم چه روانشناسی چند نفر رو تا الان راهی تیمارستان کردی؟؟؟

خندید وگفت: فکر کنم از همون اولین بیمارم راهی تیمارستان شدن چطور مگه؟؟؟

سری از روی تاسف تکون دادم که آقا جون گفت: بابا جون کارهای تو چطوره روبه راهه؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم: بله خوبه

-چیکارا میکنی؟؟؟

-هیچی صبح تاشب سرکارم شب تا صبح هم میخوابم

مهرنوش خندید و گفت: چقدر کسل کننده یه خورده تنوع بده به زندگیت.

اخمی کردم این حرف مهرنوش زمینه ساز میشد برای اصرار خانواده برای ازدواج مجدد

مامان بحث رو باز کرد: پرستار بهار خوبه؟؟ مواظبش هست؟؟

سری تکون دادم و گفتم: آره فقط یه خورده دیر میومد سرکار که حل شد

-پسرم چطوره که تو هم کم کم یه نفر رو انتخاب کنی و ازدواج کنی؟؟؟؟

با این حرف مامان مهرشاد از جاش بلند شد و گفت: خب من و بهار جون از خدمتتون مرخص میشیم شما شروع کنید

و خندید. مهرشاد هم میدونست که این موضوع اول باعث بحث های خسته کننده میشه و در آخر هم به هیچ نتیجه ای نمیرسه و فقط زمینه ی ناراحتی پیش میاد همین...

لیلی:

از در که وارد شدم لیدا رو دیدم که توی حیاط نشسته و داره درس میخونه هم چین محو
درساش بود که اصلا نفهمید من وارد حیاط شدم...

به طرفش رفتم و گفتم: به به خواهر پرس خون درچه حاله...

لیدا تکونی از ترس خورد با چشم های گرد بهم نگاه کرد و گفت: هیع آبجی ترسیدم.

خندیدم و گفتم: یعنی از آتیش خاکستر به عمل میاد ها منظورم اون ننه بابای
خدایا مرز مونه تو به کی رفتی آخه دختر ...

خندید و گفت: سلام آجی

سری تکون دادم و گفتم: عین علیکتو چطوری؟؟؟ امتحان رو بیست شدی؟؟

سری تکون داد و گفت: آره عالی بود اما بیست که ...

-از نوزده که پایین نی؟؟؟

سری بالا انداخت و گفت: همون نوزده اینا

-ایول میدونستم خیلی خوبه خلاص شدی دیه آره؟؟؟

-آره دیگه تموم شد راستی آجی چرا امروز انقدر زود اومدی؟؟؟

قضیه اش مفصله خواهر من پاشو بریم خونه دوتا چایی لب سوز بزیم تو رگ میگم برات.

سری تکون داد و وارد خونه شدیم درحالی که مانتوم رو درمیاوردم به آشپزخونه رفتم و چایی دم کردم خوشبختانه همیشه سماور رو گاز بود و غلغلش هم به راه

بعد از چند دقیقه که دم کشید دولیوان چایی خوش رنگ ریختم و توی سینی گذاشتم یه قندون قند هم گذاشتم تنگش و از آشپزخونه خارج شدم

نشستم رو زمین و سینی رو هم گذاشتم رو زمین مانتوم رو پرت کردم یه گوشه

لیدا هم نشست چهار زانو زد وگفت:خب آبجی این داستان مفصل رو تعریف کن دیگه

چایی ام رو برداشتم یه نمه فوت کردم و شروع کردم به تعریف کردن

و لیدا هم با کنجاوی گوش میداد و درآخر گفتم:خب اینم از داستان زود اومدن من و مرخصی باحقوق فردام

لیدا بادهن باز گفت:وای آبجی نترسیدی؟؟؟

-ترسیدن رو که چرا ترسیدم منتهی اگه اون سوپرمنه نمیرسید که کارم به زرد کردن میفتاد

لیدا خندید وگفت:دیوونه آبجی اسم این سوپر منه رو نپرسیدی؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم:چرا چرا واستا تک زبونمه ...مهر...مهری...؟؟؟

لیدا باتعجب گفت:مهری که اسم دختره.

-آش چه بدونم برو کارتتش تو جیب مانتومه بردار ببین کیه

لیدا مانتو رو برداشت و کارتتش رو از جیبم در آورد وبادیدن کارت باتعجب گفت:اووووه
دکتر مهرداد یگانه؟؟؟؟ دندان پزشکیه ایول عه آبجی میدونی فامیل مسؤل پرورشی
مدرسه ی ماهم یگانه است حتما باهم قوم وخویشی چیزی هستن

شونه ای بالا انداختم وگفتم:نمیدونم

لیدا باشیطنت گفت:آبجی میگما شماره داده دیگه؟؟؟

خندیدم وگفتم: عمرنات پتاسیم باووو یارو به ما نمیخوره دندان پزشکیه بااون طرز حرف
زدنش و قیافه اش میاد به ما شماره بده ??? اتفاقا این حرف رو زدم به ریش نداشته ام
خندید.

لیدا باخنده گفت؛ نگو که بهش گفتمی ...

صداشو مٹ من کرد وگفت: شماره میدی؟؟؟

خندیدم وگفتم: اومدی و دلک شی ها آره گفتم

لیدا خندید وگفت: دیوانه.

-سوتیه دیه بعضی وقتا خود به خود میاد گند میزنه به حال آدم بینم میتونی یه نیمرو برام
درست کنی ؟؟ نتونستم نهار بخورم قربون دستت.

سری تکون داد وگفت: باشه آجی الان برات درست میکنم

-ای دستت طلا خدا دکتتر کنه.

-الاهی آمین.

.....

آخرین لقمه رو خوردم و گفتم:الاهی شکر دستت درد نکنه لیدا جان داشتم سقط میشدم از گشنگی.

-نوش جونت آبجی.

لبخندی زدم و ظرف ها وسفره. رو جمع و جور کردم و بعد از اینکه ظرف ها رو شستم به حال برگشتم. اومدم بشینم که صدای در زدن اومد

باتعجب یه نگاه به لیدا انداختم وگفتم:اینجا در زدن؟؟؟

سری تکون داد وگفت:آره آبجی همین جا بود.

مانتوم رو برداشتم پوشیدم و شالم رو انداختم رو سرم:کی میاد دم خونه ی ما؟؟؟؟خیر باشه تو نیای بیرون ها.

سری تکون داد وگفت:باشه آبجی.

از خونه خارج شدم و به طرف در رفتم در حیاط رو باز کردم و

.بادیدن ننه ی اصغر کلاچ (مریم خانم) چشمام چهار تا شد و گفتم:سلام مریم خانم .

لبخندی زد و گفت:به به سلام دختر گلم بانو خوبی؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم:دست شما درد نکنه خوبم شما بهترید ایشاا...

-شکر دخترم .

-چی شده مریم خانم از این طرفا؟؟؟؟؟

-اگه بزاری پیام خونتون میگم دخترم.

خودم رو کنار کشیدم و گفتم:اختیار دارید کلبه ی درویش خودتونه تشریف بیارید داخل

مریم خانم وارد حیاط شد

بی تعارف وارد خونه شد و منم پشت سرش وارد شدم خدا به خیر بگذرونه خداکنه حرف
اضاف نزنه که باز این کله ی من داغ بشه بزرگ تر کوچیک تر حالیم نمیشه.

لیدا بادیدن مریم خانم با تعجب از جاش بلند شد و گفت: سلام مریم خانم خوبید؟؟ خوش
اومدید.

-سلام لیدا جان تو خوبی؟؟؟ من خوبم شکر

لیدا تشکر کرد و گفت؛ بفرمایید بنشینید

مریم خانم نشست روبه لیدا گفتم: لیدا جان چایی رو دم کن

لیدا سری تکون داد مقابل مریم خانم نشستم و گفتم: خوش اومدید چیزی شده؟؟؟؟

مریم خانم لبخندی زد و گفت: خیر که خیره

با تعجب نیگاش کردم که گفت: بانو یا بهتره بگم لیلی جان دخترم خودت میدونی که بیشتر از دوساله این پسر بیچاره ی من اصغر اسیر و عبیرت شده و کارش شده دنبال تو افتادن و زاق سیاه تو رو چوب زدن یه جورایی شده مثل مجنونی که ازش حرف میزنن حالا پسر منم بیراه اینطور نشده ماشاا... توهم بر و رو داری و واقعا برای خودت لیلی هستی هرکسی حق داره خاطرت رو بخاد امروز اومدم نازت رو بخرم و بله رو بگیرم واسه پسر داره پیر همیشه تو راه خاطر خواهی تو پسرمنم کم چیزی نداره قد وبالا نداره که داره فقط یه خورده چشماش چپ میزنه که اونم خودش دنباله که بره عمل کنه کارش هم که خوبه مکانیکه ومیتونه خرج زندگی رو بده خودت هم مارو که میشناسی بالاخره ما یه خورده وضعمون از گداگشنه های این منطقه بهتره و دستمون به دهنمون میرسه اونقدری داریم که عروس خشکلی مثل تو خوشبخت شه باهات امروز اومدم باهات حرف بزنم و بگم یکی دوروزی فکر کن بعد خبرش رو بده عجله هم نکن خاستی یک هفته یادوهفته این پسر بدبخت من که دوسال صبر کرده این دوهفته هم روش باشه؟؟؟

اومدم مخالفت کنم وگفتم: ولی...

-دیگه تا اون دوهفته ای که من بهت مهلت دادم فکر کنی اما و ولی نداریم

چشمام رو چرخوندم و نفسم رو فوت کردم خونت حلاله کلاج بی ریخت حالا دیه ننه تو میفرستی خاستگاری من... اووووف...

صدای تک سرفه ی لیدا اومد و وارد حال شد قیافه اش داد میزد یه دل سیر به من بدبخت
خندیده بعد تشریف آورده اینجا چایی رو تعارف کرد و مریم خانم هم با به به چه چه
برداشت و مشغول شد

لیدا بالبخند دندان نمایی به من چایی تعارف کرد که چشم غره ای رفتم و گفتم: نوش من
نمیخام

لیدا سر جاش نشست و مریم خانم بعد از اینکه چایی اش رو خورد گفت: خب دیگه من
میرم دلم میخاد جلو پسر رو سفید شم بعد دوهفته تو هم خوب فکراتو بکن دخترم

از جابلند شدم و گفتم: من که گفتم...

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: چیزی نگو من دیگه میرم خدانگهدار

ورفت...

سرجام نشستم لیدا رفته بود بدرقه اش کنه بعد از اینکه وارد خونه شد شروع کرد به خوندن:نون وپنیر آوردن لیلی مارو بردن

بالشت رو برداشتم پرت کردم سمتش که جاخالی داد و خندید با عصبانیت گفتم: ساکت که پامیشم کتکت میزنم ها... پسره ی کلاج فقط بینمش به خدمتش میبرسم...

خندید و حرفی نزد...

مهرداد:

نفسم رو فوت کردم و گفتم؛ مامان خودت میدونی این بحث به هیچ نتیجه ی بارزی نمیرسه پس بهتره همین الان تمومش کنید

مامان باناراحتی گفت: آخه پسر م داره جوونیت حروم میشه وقتی پسر م رو که انقدر قد وبالا داره و همه براش سرودست میشکنن میبینم دلم میخاد ازدواج کنی از خودت حیفت نیما؟؟؟؟ دلت نمیخاد سایه ی مادر بالا سر دخترت باشه؟؟؟ الان بچه است چسبیده به فرشته دوروز دیگه بزرگ بشه باکمبود محبت مواجه میشه.

-به نظر شما یه نامادری چقدر میتونه محبت کنه به بچه ای که مال خودش نیست؟؟؟اونم این اقوام هرکدوم گرگ تر از دیگريه ما.

-ولی مهرداد...

آقا جون دخالت کرد و باتحکم گفت؛هما ...

مامان ساکت شد و این بار مهنوش گفت:آخه آقا جون شما خودتون که خوب دختر حاج مهدی رو میشناسین تازه خوبه که حاج مهدی دوست خودتون بوده و همکار هم که بودین اونم شیراز قاضی بوده و بازنشست شده درست مثل شما یه دختر داره پنجه ی آفتاب ماه خیلی خانومه چرا شما یه چیزی نمیگید که مهرداد ازدواج کنه و سروسامون بگیره؟؟؟

نفسم رو فوت کردم وگفتم:مهنوش بس میکنی یانه؟؟؟اصلا من با هرچی دختر حاحیه مشکل دارم خوبه؟؟؟راضی شدی؟؟؟آه خسته شدم دیگه هر وقت اومدم تو این خونه همتون بسیج میشید منو زن بدید من هنوز نتونستم آناهد رو فراموش کنم یه دختر رو وارد زندگیم کنم که چی بشه اونم بدبخت و بیچاره بشه؟؟؟هر وقت آمادگیش رو داشته باشم چشم ازدواج میکنم الان هم لطفا دیگه بحث رو ادامه ندید. وگرنه دیگه مهردادی نمییند.

سکوت مطلقى بینمون حاکم شد واقعا خسته شده بودم هووووف...

دقایقی بعد گوهر وارد پذیرایی شد و شربت تعارف کرد لیوانی برداشتم و یه نفس سرکشیدم
از حرص خوردن خیلی مفید تر بود...

.....

باخم به مهرشاد گفتم: تو خجالت نمیکشی؟؟ این حرکات موزون چیه یاد بچه میدی
آخه؟؟؟ من گفتم کار کارتویه

مهرشاد خندید و گفت؛ اوه مهرداد انقدر غر نزن نگاه کن چه بامزه انجام میده ببینم مگه
چیکار کرده؟؟؟

-هیچی داشتیم میومدیم میگفت نی نای نای بزار برام.

مهرشاد خندید و گفت: ای قربونش بشه عمو ، عموجون بابات و چند تا دوست داری؟؟؟

بهار روی پای مهرشاد نشست و گفت؛ پنج تا دوش دالم

مهرشاد خندید وگفت: عمه مهرنوشو چند تا دوست داری؟؟؟؟

بهار: اکی.. (یکی) دوش دالم

مهرنوش بااعتراض گفت: همش یکی؟؟؟ قهرم دیگه.

آقاجون خندید وگفت: بابا جون منو چند تا دوستداری؟؟؟

بهار خندید وگفت: باباجون پنج تا دوست دالم

آقاجون خندید وگفت: قربون نوه ی گلم بشم من مهرداد منو اندازه ی تو دوست داره.

لبخندی زدم و مامان گفت: پس من چی فسقلی؟؟؟؟

بهار یه نگاه به مهرشاد کرد وگفت:دو تا دوس دالم

مامان خندید مهرشاد گونه ی بهار رو بوسید وگفت:خب حالا نوبت اصل کاریه بهار منو
چند تا دوست داری؟؟؟؟

بها ر باذوق دستی زد وگفت: عمو مهرشاد ده تا.

واعتراض همه به هوا رفت...!!!

.....

سرمیز شام نشسته بودیم ومشغول خوردن غذا بودیم بهار اونقدر ورجه وورجه کرده بود که
بعد از خوردن غذاش خوابید و توی اتاق مهرشاد بود

آخرین قاشق رو گذاشتم دهنم وگفتم:دستتون درد نکنه گوهر خانم.

گوهر سری تکون داد وگفت:نوش جانتون آقا مهرداد

بقیه هم از غذا خوردن دست کشیدند

از مامان هم تشکر کردم مهرداد باخنده گفت:کی باشه دست پخت خانوم خودت
روبخوری؟؟؟

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:انشا...تو دست پخت خانومت رو بخور من یه بار خوردم
کافیه.

خندید وگفت:خدا از دهننت بشنوه داداش من وایستادم مهربنوش رو شوهر بدن بعد من
دوماد شم

مهربنوش با چشم غره گفت:تو چه کار به من داری؟؟؟

مهرشاد ابرویی بالا انداخت وگفت: خب نمیخام بگن خواهرشون ترشیده البته ترشیده که فکر کنم یه خورده اون ور تره...

مهرنوش مشتت به بازوی مهرشاد زد و مهرشاد غش غش خندید سری از روی تاسف تکون دادم واز جابلند شدم وگفتم: بازم ممنون بابت شام خوشمزه من دیگه میرم

مامان: پسرم شب میموندی خب؟؟؟

-نه دیگه فردا رو انشا... باید برم مطب دوسه روزه نرفتم

روبه مهرشاد گفتم: بیا برو بهار رو بیارش تا ببرمش

سری تکون داد وگفت: باشه الان میارمش

بعد از چند دقیقه برگشت. آروم بهار رو بغل کردم مهنوش گونه اش رو بوسید وگفت: بازم
بیای داداش به خدا دلم واسه این کوچولو خیلی تنگ میشه

-منم که...

خندید وگفت: تو که دراولویت

-باورم شد خب مامان آقاجون مواظب خودتون باشید خدافضا

آقاجون: توهم مواظب باش آروم برونی خدانگهدار.

.....
لیلی:

مانتو مو پوشیدم و رو به لیدا گفتم: آماده شو که بریم خرید دیگه.

-آبجی سر صبحه خب کجا بازه؟؟؟

-پاشو راه بیفت تاموقع که ما ازاین سرشهر برسیم به اون سر شهر دیر هم میشه بریم یکی دوتا بلوز خشگل بخرم برات که اینای تنت از رنگ و رو رفته.

لیدا در حالی که از جاش بلند میشد گفت: نمیخاد آبجی برای خودت بخر همه چی که برای من همیشه یه جفت کفش که ضروریه برات

خندیدم وگفتم: حالا ماروباش هم چین حرف میزنیم انگار یه دویست ملیونی پول داریم میخایم بریم بریزیم بیاشیم بابا چهار صد تومن بیشتر نیس که دویست و قایم کردم بی پول نشیم و بریم یه خورده از این. علی بقال. قرض داریم بدیم و یه کم خورده ریزه بخریم برا بریزیم تو شکمون میمونه دویست تومن که فکر نکنم چیز خاصی بهمون بدن

خندید وگفت: راس میگی ها.

منم خندیدم و چیزی نگفتم.

بعد از اینکه لیدا آماده شد از خونه خارج شدیم درحیاط رو بستم و به همراه لیدا راه افتادیم حین اینکه میرفتیم حس کردم یه نفر دنباله مونه هی برمیگشتم نگاه میکردم هیچی نبود

روبه لیدا گفتم: ببینم حس نمیکنی کسی دنبالمون افتاده؟؟؟

سری تکون داد وگفت: چرا اتفاقا میخاستم همین الان بگم

-خیلی خب هیش حرف نزن این میبینه ما هی برمیگردیم قایم میشه بصبر غافل گیرش کنیم

لیدا سری تکون داد کمی جلو تر رفتیم دوباره صدای قدمدهای آرومی میومد سریع برگشتم و بادیدن اصغر چشمام چهارتا شد خودش هم چشم هاش گرد شد وباتته پته گفت: س...س...سلام...!!

لیدا برگشت و بادیدن اصغر چشاش گرد شد و باخم و دست به کمر به اصغر گفتم: علیک امرتون؟؟؟ به پا شدی واس من دنبالمون راه افتادی؟؟؟ تنت میخاره؟؟؟

اصغر نرمال شد وگفت: آره میخام ببینم کجا دارید میرید؟؟؟

ابروهام بالا رفت وگفتم: غلطا های اضافه از کی تابه حال؟؟ راتو بکش برو که به قران اگه منو آتیشی کنی لهراسب رو میفرستم سراغت درسته دل خوشی ازم نداره و ندارم ولی سر این چیزا کم نمیاره و سرش درد میکنه شیفهم شدی؟؟؟ دیروز ننه تو فرستادی خاستگاری من چیزی نمیگم ولی اگه الان بخای دنبال من راه بیفتی دیه کلامون بد میره تو هم خب؟؟ راتو بکش برو منتظرم

-ولی...

-د،ن،د مثل اینکه واقعا تنت میخاره باشه بیا ولی منتظر یه مشت و مال حسابی هم باش

نفسش رو فوت کرد وگفت: باشه فقط کجا دارین میرین؟؟؟

-راستش آقا باایجزه میخام برم یه تک پا مستراح میزارید که؟؟؟

اصغر با چشم های گرد نگاهم میکرد پوفی کردم وگفتم: سرخر نشو صنمی باهات ندارم و نداری که بخای بدونی کجا میخام برم فهمیدی؟؟؟ الانم نبینمت بای.

و راه افتادیم. لیدا میون راه خندید وگفت: ایول لیلی اصلا من عاشق این شستن و پهن کردن تو ام ...

پوزخندی زدم وگفتم: زیادم جالب نیس فقط اعصاب نداشته ی آدم خط خطی میشه همین.

.....

بعد از سه چها. تا اتوبوس عوض کردن رسیدیم به وسط یا یه قول باکلاسا مرکز شهر یک ماه به یک ماه میومدم این ورا و هریک ماهم حسابی تغییر میکرد

دست لیدا رو گرفتم وگفتم: مواظب باش گم نشی

خندید وگفت: آجی مگه من بچه ام گم نمیشم

-تو بچه نیستی ولی این ورا هم مث طرفای خودمونه خیال نکنی همه آدم حسابی ان ها
یک گرگ ها داره اینجا خودشون رو خوب گرفتن

لیدا دوباره خندید وگفت: آجی تو برو داستان ترسناک بنویس به همه ی عالم و آدم شک
داری

خندیدم وگفتم؛ مرسی راهنمایی میرم دنبالش

داشتیم باهم کل مینداختیم که لیدا بی هوا خورد به شخصی و اونم هرچی بساط داشت
پخش زمین شد

چند تا کتاب و چند تا برگه

لیدا هین کش داری گفت و خودش رو کنار کشید وگفت: وای ببخشید آقا تقصیر من بود

لیدا اومد بشینه جمع کنه جل وپلاس یارو رو که گفتم: اختیار دارید خانوم ببخشید تقصیر من بود خیلی عجله داشتم که به شما برخورد کردم شما زحمت نکشید تشریف تونو ببرید

لیدا چند تا از برگه های طرف رو جمع کرد وگرفت سمتش وگفت: بفرمایید بازم شرمنده

یارو هم یه نگاه به لیدا و من انداخت قیافه اش چه آشنا میزد ها هههههه لیلی از کی تا حالا قیافه ی آدم حسابی ها واست آشنا میزنه

یارو تشکری کرد و برگه هارو گرفت وگفت: خیلی ممنون دشمنتون شرمنده

لیدا سری تکون داد و مرتیکه هم گفتم: خدانگهدارتون

و رفت

لیدا رو بهم گفتم: آجی چه باشخصیت بود

چینی به بینی ام دادم وگفتم: اینم یک گرگی بود که نگو خودش رو زده بود به موش مردگی

ولیدا با اعتراض گفت: آجیییییییییی.....

خندیدم و حرفی نزدم.

یه نگاه به لیدا انداختم که توی اون بلوز آتیشی رنگ چه قدر ماه شده بود لیدا چرخی زد
وگفت: خوبه آجی؟؟؟؟

لبخندی زدم وگفتم: خوب؟؟؟ عالیه. محشر شدی دختر حتما برش میداریم میخای دوتا
برداری؟؟؟

-آره. دوتا بردار یکی واسه خودم یکی واسه خودت خب؟؟؟

-من واس تو گفتم.

-اگه واسه منه که اصلا همین یکی رو هم نمیخام همه چه که نمیشه واسه من باشه اگه تو
هم برمیداری که منم بردارم اگه نه هم که هیچی.

-اووووف عجب گیری کردیم ها باشه

لبخند پررنگی زد و گفت: تو هم برمیداری؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: آره برمیدارم

خندید و گفت: قربونت بشم فقط بیا یکی پرو کن ببینیم بهت میاد یا نه

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بی خی بابا یه رنگ برمیدارم دیه من حوصله پرو کردن و این حرفا رو ندارم خودت بهتر از همه میدونی تا پشیمون نشدم اینو درار بیا بیرون

-باشه

در اتاق پرو رو بستم و به طرف پیشخون رفتم پسره بانیش باز گفت: مورد پسندتون واقع شد؟؟؟

چشمام رو چرخوندم جاش بود یه عوق هم بیام ولی خب بی خیال شدم و گفتم: با اجازه ی شما

پسره خندید آییییییی آدم در چه حد جلف؟؟؟؟

بعد از چند دقیقه لیدا از اتاق پرو خارج شد و لباس رو داد دستم و گذاشتم رو پیشخون و گفتم: از این دوتاشو میبریم البت یکی شو سوسنی بدید لطفا

پسره سری تکون داد و یه بلوز سوسنی هم برداشت و گذاشت داخل مشما و گرفت طرفم و گفت: بفرمایید مبارک باشه

مشما رو گرفتم و دادم دست لیدا و گفتم: چقدر شد؟؟؟

-باشه خدمتون....

-ممنون بفرما چقدر شد؟؟؟

-سی تومن قابل شمارو نداره

سی تومن از کیفم در آوردم وگرفتم سمتش وگفتم: خدمت شما دستتون درد نکنه
خدانگهدار.

و دست لیدا رو گرفتم و از مغازه زدیم بیرون رو به لیدا گفتم: دوتا چارقد خشگل هم بگیریم
دیگه خاستگارامون ردیف میشن

لیدا خندید وگفت: از دست تو لیلی آخه چارقد چیه دیگه؟؟؟ مگه تو توی احد بوق زندگی
میکنی روسری شال بعدشم دلت رحم بیاد به اصغر کلاج طفلی میخای دل اون رو آب
کنی

و خندید

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم: حیف وسط خیابونیم وگرنه کتک میخوردی اصغر کلاج خر
کیه دیه وع .

لیدا دوباره خندید وگفت: خوبه که...

مشتی حواله ی بازوش کردم وگفتم: ببند گاله رو.

دوتا شال هم خریدیم لیدا قرمز و من فیروزه ای هردوش باهم شد ارزون دراومد من همیشه میگردم بهترین چیزا با کم ترین قیمت میخرم خیر سرم

با اصرار لیدا یه جفت صندل مشکی هم خریدم البته همون هم عذاب وجدان داشتم چون خود لیدا هم کفش آن چنانی نداشت ولی خب اجازه نداد که واس خودش بخرم

.....

وارد یه جیگرکی توپ شدیم و هردو روی تخت هاش نشستیم

لیدا نگاهی به اطراف انداخت وگفت: آجی تو اینجا رو از کجا پیدا کردی؟؟؟؟

-همون یه ماه پیش که اومده بودم قرض اون مرتیکه رو بندازم جلوش اینجا رو پیدا کردم
باصفاست مگه نه؟؟؟؟

سری تکون داد وگفت: آره خیلی خوبه گرون در نیاد خب

-اوه ولش کن سالی یه بار ما میایم این جور جاها میخام جیگر بدم به آبجیم بخوره خون به مغزش برسه درساشو خوب بخونه.

خندید وگفت: قربونت بشم آبجی.

-خدانکنه بزار هروخ شوهرت دادم قربون اون شو

و به اعتراض لیدا خندیدم...

بعد از چند دقیقه سفارشمون رو آوردن و مشغول خوردن شدیم جاتون سبز خیلی چسبید هیع واسه ما بدبخت بیچاره ها همین جیگرکی از صدتا رستوران آن چنانی خیلی بهتره و یه جورایی بهشته

بعد از اینکه حسابی به خدمت شکمون رسیدیم و اون بیست تومنی که داده بودیم رو از حلقوم جیگرا کشیدیم بیرون جیگرکی رو ترک کردیم تقریبا هوا هم داشت تاریک میشد و نزدیک غروب بود لیدا گفت:عجب چسبید لیلی برم خونه دیگه؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: نوش جونت گوشت بشه بچسبه به جونت آره میریم دیه تاموقعی هم که برسیم نصف شب میشه باز کسی نبینتمون دبه در بیارن

لیدا سری تکون داد و راهی خونه شدیم.....!!!!!!!

مهرداد:

آخرین بیمار که پسری هفت هشت ساله بود به همراه مادرش وارد اتاق شد مادر پسر رو به من گفت:سلام آقای دکتر خسته نباشید.

سری تکون دادم و گفتم:سلام ممنون

پسر مقابلم روی یه صندلی نشست و گفتم: خب بگو ببینم مشکلت چیه؟؟؟؟

-دندونم خیلی درد میکنه.

ومادرش ادامه داد: آقای دکتر فقط یکی ازدندون هاش خالی شده

سری تکون دادم و گفتم: پاشو برو روی اون صندلی بخواب تا دندونات رو معاینه کنم

از جابلند شد و به کمک مادرش روی صندلی مخصوص کارم دراز کشید چراغ رو بالا سرش روشن کردم و گفتم: خب دهنتم رو باز کن بگو آ...

دهنش رو باز کرد و خم شدم دندون هاشو معاینه کردم یکی از دندون هاش داخلش کاملاً خالی شده بود و بقیه سالم بودن

چراغ رو خاموش کردم و گفتم؛ میتونی بلند شی

و روبه مادرش گفتم: درسته فقط یکیش خالی شده و باید پریشه.

زن سری تکون داد وگفت:باشه آقای دکترمشکلی نیست

سری تکون دادم و درحالی که پشت میزم مینشستم گفتم:فعلا براش یه اسپری تجویز میکنم که دردش تسکین پیدا کنه شما یه وقت واسه فردا از منشی ام بگیرید و تشریف بیارید تا دندان گل پسرتون رو پرکنم.

سری تکون داد و مشغول تجویز شدم مهرمو به دفترچه ی پسر زدم و رو بهش گفتم:خب گل پسر اینو که بزنی دردت آروم میشه فردا هم که بیای در کل راحت میشی

لبخندی زد وگفت؛خیلی ممنون

مادرش هم تشکری کرد و اتاقم خارج شدن

دستکش هامو در آوردم و انداختم سطل زباله کمی گردنم رو ماساژ دادم واقعا خسته شده بودم نگاهی به ساعت انداختم هفت و نیم بود تلفن رو برداشتم و با منشی تماس گرفتم و جواب داد:بفرایید آقای دکتر؟؟

-بیمار هاتوم شدن؟؟؟

-بله.

-باشه میتونید برید .

-باشه دکتر یه سری موارد رو مرتب کنم میرم ممنون

تلفن رو قطع کردم و از جابلند شدم روپوشم رو درآوردم و بعد از شستن دست هام و خشک کردنشون کتم رو پوشیدم

کیف سامسونتم رو برداشتم و بعد از خاموش کردن چراغ های اتاق از اتاق خارج شدم

خانوم پناهی منشی مطب هم مشغول مرتب کردن یه سری چیزا بود در اتاقم رو بستم و روبه پناهی گفتم:من دیگه میرم ترتیب قفل در هارو هم بدید.

سری تکون داد وگفت:چشم دکتر

از مطب خارج شدم و سوار آسانسور شدم مطبم داخل یه ساختمان چند طبقه بود یه جورایی میشه گفت داخل یه ساختمان پزشکان

آسانسور که ایستاد ازش خارج شدم و، به پارکینگ رفتم ریموت ماشینم رو زدم و سوار شدم

و به طرف خونه راه افتادم....

ماشینم رو داخل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم به طرف خونه راه افتادم و در سالن رو باز کردم و وارد شدم ...کسی توی پذیرایی وسالن نبود حتما. فرشته و بهار توی اتاق بهارن بی سروصدا به اتاقم رفتم دلم. یه دوش آب گرم میخاست. کیف سامسونتتم رو داخل کمد گذاشتم و بعد از درآوردن لباس هام به حمام رفتم

دوش آب گرم رو باز کردم و کمی گردنم رو ماساژ دادم دردش تسکین پذیر نبود

بعد از یه دوش ده دقیقه ای حوله ام رو پوشیدم و از حمام خارج شدم موهام و بدنم رو خشک کردم و بعد از اون تیشرت سفید و شلوار راحتی پوشیدم و موهام رو کمی حالت دادم و به طرف خروجی اتاقم رفتم همزمان باخارج شدنم از اتاق صدای جیغ فرشته رو شنیدم که درست رو به روم بود با تاپ بندی قرمز به همراه شلوارکش...

باخم نگاهم رو به زمین دوختم که با تته پته گفت:س...سلام...آقا مهرداد شما کی اومدید؟؟؟؟

-سلام لطف کن برو لباس هات رو بپوش بعد بیا تا توضیح بدم

میتونستم رنگ به رنگ شدنش رو تصور کنم و باعجله از مقابلم کنار رفت و به اتاق بهار رفت نفسم رو فوت کردم از دست این بشر...

بااحساس اینکه کسی از شلوارم گرفته به پایین نگاه کردم با دیدن بهار خندیدم و بغلش کردم وگفتم:به به سلام دختر گل بابا چگونه؟؟؟

خندید وگفت: دلام باباجونی

خندیدم وگفتم:قربون دخترم بشم علیک سلام

گونه اش رو بوسیدم و به آشپزخونه رفتم خوشبختانه چایی دم بود

بایک دست لیوانی برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم بهار رو روی پام نشوندم و چایی ام رو نوشیدم بوی قیمة فضای آشپزخونه رو پرکرده بود از حق نگذیریم فرشته دستپخت خوبی داشت

شونه ای بالا انداختم بعد از چند دقیقه صدای فرشته داخل آشپزخونه پیچید: آقا مهرداد شامتون رو آماده کردم اگه اجازه بدید مرخص شم

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ممنون میتونی بری.

-باشه غذای بهار رو بهش بدید ها

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: خیالت راحت برو

سری تکون داد و گفت: پس خدانگهدار تون .

-خدانگهدار....

وبعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در سالن به گوش رسید...

.لیلی:

دوهفته ای از روزی که بالیدا رفته بودیم خرید میگذره و کار منم طبق معمول صبح پاشو
صبحونه بخور آماده شو برو سوپرمارکت باصابر ویه ایل دیگه سروکله بزنی بعد هم خسته
و کوفته برگرد خونه تازه یه چند روزیه که باز لهراسب واسه ام شاخ شده و خط و نشون
میکشه دیگه خسته شدم از این زندگی نکبتی... لیدا میگه کفر نگو آبجی آخه چه کفری
حقیقته حقیقت...

نفسم رو فوت کردم و روبه صابر که طبق معمول اومده بود و سربه سرمن میزاشت
گفتم: صابر تورو خاک امواتت دست از سرمن بردار به خدا خسته شدم دیگه به قران من
از این خراب شده دیر یازود میزنم بیرون تو راحت باش خب؟؟؟ میدونم جاتو تنگ کردم
باشه میرم فقط تو دست از سر من بردار

صابر بااخم ریزی گفت؛ این چه حرفیه بانو من قصد اذیت کردنت رو ندارم

-پس قصدت چیه از این همه وراجی هان؟؟؟؟ داری اذیت میکنی دیه یابو مشنگ

-نچ بانو من میگم دو تامون اینجا تنهائیم یه حرفی بزنی حوصله ات سر نره.

-دستت درست از این لطف هابه من نکن ولم کن فهمیدی؟؟؟؟؟

صابر حرفی نزد به جاش با حرص از جاش بلند شد و رفت اون ور مغازه ...دیر یازود از اینجا میرم هرچه بادا باد به درک که شکمون گشنه میمونه میگردم یه کار دیگه پیدا میکنم والا.

یه نگاه به ساعت انداختم ده بود دیگه

وسيله هامو جمع کردم و از جابلند شدم وروبه صابر گفتم:من ديه ميرم تو هم در هارو ببند برو

سری تکون داد وگفت:باشه بانو مواظب خودت باش خدافظا.

حرفی نزدم و از مغازه خارج شدم و به طرف خونه راه افتادم

بین راه که داشتم میرفتم یه سروصدایی حواسم رو پرت کرد

از اون ور خیابونی که تهش به کوچه پس کوچه های ما ختم میشد میومد

برگشتم نگاه کردم به سمند سفید رنگ و استاده بود دقیق تر نگاه کردم هههههههههههه
خواهر مارو باش نگاهم به لیلا بود که داشت با راننده ماشینه بحث میکرد کم حساب
کرده؟؟؟؟هه

درک.....

شونه ای بالا انداختم به درک که هم خونمه به درک که خواهرمه بزار هر غلطی که دلش
میخاد بکنه خدایا این همه بدیخت بودن فقط یه جا واس من؟؟؟ههع شکرت خودت این
لیلا رو به راه راست هدایت کن

وارد کوچه شدم چقدر هم تاریکه قبرستون توی این کوچه لنگ میندازه یه بار یکی از
همسایه ها بهم میگفت این وقت شب تنها نیام نرم که تو این کوچه پر از گرگه ولی هه
نمیدونست که من دیگه از گرگ بودن هم رد کردم شیری ام واسه خودم کسی جرأت نداره
به من حمله کنه البت از روباه خانوادمونم یه جورایی حساب میبرن فهمیدین دیه کی رو
میگم؟؟ آفرین خوشم میاد تیزید همون لهراسب...

درحیاط رو باز کردم و وارد شدم اوه اوه باز یه جفت کفش این دم در جفته که باز کی
اومده گیر بده به ما کفشاش زنونه بود نکنه باز این ننه ی اصغر کلاج اومده اصلا باید به
همین اصغر جواب بدم برم عین آدم سرزندگیم اونن دندش نرم خرجمو بده والا خشگلی
میخای چیکار لیلی...

نفسم رو فوت کردم و کفش هامو درآوردم و وارد خونه شدم از صبح کم اوقات تلخی داشتیم
اینا هم دلشون خوشه اومدن منه بدبختو بفرستن خونه ی بخت که از اینی هم که هستم
بدبخت تر بشم والا...

همزمان با وارد شدنم به خونه مریم خانم از جاش بلند شد و گفت: به به عروس گلم خسته
نباشی مادر.

عروس گلم؟؟؟؟ به این ملت رو بدی میان سوارت میشن دیه همینه

اخم ریزی کردم و گفتم: سلام

لیدا بالبخند مظرربی گفت: سلام آجی خسته نباشی

-سلام لیداجان مونده نباشی

مانتو مو درآوردم و گذاشتم سرجالباسی مقنعه مو هم درآوردم و نشستم سرجام گردنم رو
ماساژ دادم که لیدا ازجاش بلند شد و گفت: میرم چایی بیارم

سری تکون دادم وگفتم:باشه دستت درد نکنه

لیدا که رفت مریم خانم گفت:خب خوبی دخترم؟؟؟

-بله ممنون شما بهترید چی شده ازاین ورا؟؟؟

-منم خوبم غرض از مزاحمت اینکه اومدم بله تو بگیرم و بعدشم عروسی

نیشخندی زدم خدایا خودت کمک کن حرمت بزرگ تر نشکنم این وسط کاش حداقل یه
نغرو داشتم که برام بزرگ تری میکرد همون لهراسب هم بود یه تشر میزد که لیلی عروس
بشو نیست دیگه میرفتن و پشت سرشون رو نگاه نمیکردن

روبه مریم خانم گفتم:ای بابا مریم خانم من حوصله ی عروسی و شوهر داری رو اصلا ندارم
چون خودم یه سر دارم هزار سودا شما فکر کردید فقط منم؟؟؟ من عروس شم لیدا چیکار
کنه؟؟؟ بره ور دل لیلا و لهراسب؟؟؟ خوبه خودتون از ما بهتر اونا رو میشناسید مریم خانم

لیدا وارد حال شد و چایی تعارف کرد و بعد سمت من اومد لیوانی برداشتم و لیدا کنارم
نشست و مریم خانم گفت:تو مه نمیخای موهات مٹ دندونات سفید بشه تو که نمیتآنی
آینده ی خودتو به خاطر لیدا تباه کنی

اخم کردم نگاهم به لیدا افتاد که چهره اش گرفته شد و سرش رو انداخت پایین

باخم گفتم: مریم خانم در حال حاضر من خواهر بزرگ تر لیدام لیدا از پوست و گوشت و خون منه دندم نرم اگه بشه آینده مو هم به خاطرش تباه میکنم آره ولی به نظر من ازدواج با اصغر بیشتر میتونه آینده ی منو تباه کنه تا اینکه بمونم پیش خواهرم

مریم خانم باخم از جاش بلند شد وگفت: درسته از اولم میدونستم که لیاقت پسر منو نداری اون اصرار کرده که انقدر حلوا حلوات میکردم وگرنه اونقدر دختر خوب و خشگل و خانواده دار هست که حاضره با پسر من ازدواج کنه حالا تو که داداشتو و خواهرت این کارن و باصد تالاشخور هم نشین بودین داری واسه من طاقچه بالا میزاری

دستم مشت شد لبم رو به دندون گرفتم تا دهنم باز نشه و هر چی از دهنم در میاد رو بار این نکنم از جا بلند شدم وگفتم: از این خونه هرچه زودتر برو بیرون پسرتو هم نگه دار ببینم کی میاد زن اون کلاچ بی خاصیت بشه یه چیز دیگه اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بیاد به پر و پای من بیچه جوری میدم همون لاشخورا پر پرش کنن که هیچی برات ازش نمونه الانم خیرپیش

باعصبانیت از خونه زد بیرون و بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در او مد اونم به شدت

سرجام نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم

خودم رو بکشم بمیرم از این زندگی نکبتی راحت تره

گرمی دست های لیدا رو دور شونه ام احساس کردم سرم رو بلند کردم وگفت: آبی اگه
میخای عروس شی...

باخم گفتم: هیش من برم زن اون اصغر کلاج که یه ننه ی فولاد زره داره بشم؟؟؟؟ ندیدی
کلفت بارمون کرد؟؟؟ حرمتش رو نگه داشتیم که دوتا مشت نزدم تو صورتش به خدا تو هم
یه بار دیگه در مورد اون حرف بزنی خودم رو خلاص میکنم دیگه راحت میشی از دستم...

لیدا سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد....،

.مهرداد:

خودم رو روی تخت ولو کردم و تاق باز خوابیدم. این یکی دوهفته ای که گذشت واقعا
سخت کار کرده بودم و بدنم خسته و کوفته بود علاوه براون مسائلی ذهنم رو مشغول کرده
بود فرشته چند رپزی هست دوباره کارهای سابقش رو شروع کرده گاهی اوقات زیاد از حد

دیر د زیاد از حد زود میره. و برعکس ... هم چنین رفتارهاش زیادی اعصاب خورد کن بود و فکر رو مشغول میکرد واقعا من نمیدونستم با این دختر چیکار کنم...

پلک هامو روی هم گذاشتم باید سرفرصت باهاش حرف بزنم واقعا تحملم تموم شده بود...

.....

باصدای آلام موبایلم از خواب بیدار شدم

کش وقوسی به بدنم دادم و از جابلند شدم به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم بعد از اون از دستشویی خارج شدم و کمد رو باز کردم بلوز کرم رنگی انتخاب کردم همراه با کت اسپرت وشلوار اسپرت و قهوه ای سوخته رنگ

موهام رو حالت دادم و کمی از ادکلنم به خودم زدم کیف سامسونت رو برداشتم و از اتاق خارج شدم که همزمان صدای آیفن اومد به طرف آیفن رفتم رو درو باز کردم حتما فرشته است قبل از اینکه خونه رو ترک کنم به اتاق بهار رفتم روی تخت خواب کوچیکش غرق خواب بود به طرفش رفتم و گونه اش رو آروم بوسیدم

باصدای فرشته به خودم اومدم:سلام آقا مهرداد...

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:هیش سلام بهار خوابه

از اتاق بیرون رفت و من هم بیرون رفتم که گفت: خوبید؟؟؟؟

به چهره اش دقیق شدم زیادی فرق کرده بود ورایش غلیظی به صورت داشت مشکلش چی بود؟؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: خوبم من میرم مطب مواظب بهار باشی خدافظا.

-باشه شما هم مواظب خودتون باشید خدانگهدار...

..لیلی:

همین که درحیاط رو باز کردم دیدم یه گول تشن روبه رومه نگاهمو بالا کشیدم و بادیدن.
لهراسب نفسم رو فوت کردم وگفتم: بکش کنار گول تشن.

لهراسب کمی عقب ایستاد و گفت: به به علیک سلام خواهر گلم چطوری؟؟؟

-گیرم علیک دکتر هم شدی ما نمیدونستیم؟؟؟؟ مبارکه به سلامتی

لهراسب باخم های درهم گفت: میبینم که روز به روز زیونت داره دراز تر میشه...

-آره راستش یه چند وقتیه تخم کفتر میخورم زبونم واز و دراز شده خب که چی؟؟؟؟ برو اون طرف واستا میخام برم سرکار دیرم شده...

لهراسب دستش رو به درگاه تکیه داد وگفت: اونجا جای تو نیست کار بهتر برات پیدا کردم

باخم گفتم؛ چه کاری؟؟؟؟ بکش کنار حوصله کل انداختن ندارم

همزمان دیدم لیلا از ماشین فکستنی لهراسب پیاده شد اوه اوه دم و دستگاشو قیافه رو

لهراسب از جلوی در کنار رفت و لیلا اومد رو به روم ایستاد در حیاط رو محکم زدم بهم که لیدا متوجه نشه و فکرش درگیر نشه...

لیلا باختم گفت:علیک سلام....

نفسم رو فوت کردم و گفتم:خدایا خودت صبر بده فرمایش؟؟؟؟؟

لیلا حق به جانب گفت:فکر کنم لهراسب گفت که برات. کار پیدا کرده نمیخاد بری اون سوپر مارکت بی خود فکستنی...

پایین مانتوم رو مشت کرده بودم و میفشردم مبادا این مشت بره توی دهن این دوتا آدم بی غیرت

با غیض گفتم:چه کاری؟؟؟؟؟ مینالین یا برم؟؟؟

لهراسب حرف نمیزد لیلا گفت:یه نفر پیدا شده خیلی پولداره خیلی یه آک میخاد که...

با کشیده ای که بهش زدم صورتش به یه طرف پرت شد و حرفش هم قطع شد

لیلا شوکه شده دستش رو گذاشته بود رو گونه اش لهراسب با عصبانیت گفت: چیکار کردی دختر....

برگشتم سمت لهراسب و تف انداختم رو صورتش و گفتم: تف به ذات هردوتون حیف اون نون حلالی که بابای بدبختمون با زحمت ریخته تو شیکم شما دوتا آشغال بی خاصیت به خداوندی خدا اگه میدونستم خواهر برادرم نیستید یه روز هردوتون رو آتیش میدادم گورتون رو گم میکنید همین الان لاشخورا.

لهراسب دستش رو گذاشت سرشونه ام و فشرده و گفت: مافکر آینده تیم میفهمی این یارو غرق پولت میکنه.

دستش رو محکم پس زدم و گفتم: برو بمیر بی غیرت خیر سرت مردی؟؟ اومدی به خواهرت میگی که...

نفسم بند اومده بود یه نفر تاچه حد میتونه بی غیرت باشه

لهراسب با اخم گفت: من خیر و صلاحت رومیخام

-این نوع خیر و صلاح به درد لیلا و خودش میخوره دست از سر زندگی لعنتی من ولیدا بردارید بزارید زندگیمون رو بکنیم الانم هردوتون گم شدید

لیلا باعصبانیت گفت: آره لیاقتت همینه که اصغر کلاج بیاد خاستگاری ات

لبم رو به دندون گرفتم وگفتم: برو تا نزدم دندون هاتو خورد نکردم

لیلا با خشم گفت: باشه میرم به بدبختیت برس بیچاره

و به طرف ماشین لهراسب رفت و سوار شد لهراسب با غیض گفت: به خداوندی خدا که راحتت نمیزارم لیلی

-اگه تو خدایی میشناختی این گ...ها تو نمیخوردی نزار برم لو بدم اکیپ دخترای فراری رو که بدبختشون میکنی

و تنه ای بهش زدم و از کنارش گذشتم صدای داد لهراسب اومد؛ منتظر باش تا از اون سوپری اخراج شی و بیای ور دل لیلا کار کنی

بعد از اون قهقهه ای زد وگفت: اون موقعست که بهت میگن بانو و قدر دون میشی.

به حرفاش اهمیت ندادم و راهمو ادامه دادم یه چیزی روی سینه ام سنگینی میکرد و داشتم
میمردم بغض بود؟؟؟؟

نه اصلا لیلی تو تا الان مقاومت کردی و قطره ای اشک نریختی

نمیتونستم داشتم خفه میشدم ... خدایا این زندگیه؟؟؟ این بخت واقباله؟؟

نمیخامش خدا نمیخام.....

لیلی:

همین که وارد سوپر مارکت شدم سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم دستم رو به در تکیه
دادم و ایستادم صدای نگران صابر اومد: چی شد... چی شدی بانو...

چند دقیقه ای گذشت که حالم بهتر شد صاف ایستادم و گفتم: هیچی خوبم

به طرف صندلی ام رفتم چشم هام کمی سیاخی میرفت سرجام نشستم و شقیقه ام رو
ماساژ دادم خدا از باعث و بانیش نگذره

صابر بار دیگه گفت: یه چیزی شده رنگت پریده.

سرمو رو بلند کردم و گفتم: من خوبم اگه تو ساکت بشی بهتر هم میشم

صابر ساکت شد و حرفی نزد فایده ای نداره باید برم از این سوپر مارکت از این منطقه برم
جایی که هیچ کس ندونه کجام من و لیدا باهم... کی باشه یه زندگی آروم و بی دغدغه
داشته باشیم...

.....

نزدیک ظهر شده بود و نطق صابر هم باز شده بود یه حس خیلی بدی داشتم میترسیدم
لهراسب کاری کنه علاوه براون یکی دوتا ماشین اطراف سوپری میپلکیدن و مشکوک میزدن
رو به صابر گفتم: میشه دودقیقه ببندی؟؟؟

اعصابم واقعا خورد بود صابر گفت: چی شده؟؟

د- به دقه خفه می‌شی یاخفه ات کنم.

همرمان با این حرفم صدای شکسته شدن و فرو ریختن شیشه های در سوپر مارکت اومد با وحشت به بیرون خیره شدم دونفر قلچماق ریختن داخل سوپر مارکت

صابر پرید جلوشون اولین کاری که کردن مشتی بود که به دهن صابر زدن اونم با جثه کوچیکش تابی خورد و افتاد روی زمین بعد از اون لگد بود که میزدن به شکم صابر و من فقط میتونستم جیغ بزنم سمت یکی ازشون رفتم که هلم داد پرت شدم عقب و پیشونیم به تیزی قفسه ای خورد و خون بود که از پیشونی من می اومد...

و اونا هنوز صابر رو میزدن باداد گفتم: ولش کنین آشالا کشتیدش کشتین

دست از سر صابر برداشتن چند تا از قفسه های سوپر مارکت رو پرت کردن روی زمین و وسیله ها پخش و پلا شد

داد زدم: بس کنید آشالا کی شما رو فرستاده

وصدای لهراسب رو شنیدم که گفت: من .

سرم رو بلند کردم با انزجاز به لهراسب خیره شدم وگفتم: پست فطرت آخرش کارخودتو کردی دلت خنک شد نامرد؟؟؟

به زور از جام بلند شدم لهراسب به طرفم اومد روبه روم ایستاد وگفت: فهمیدی چه بلایی میتونم سرت بیارم؟؟؟

-تف به روت تو برادری؟؟؟؟؟؟ تف به روت آشغال.

لهراسب پوزخندی زد و خواست سیلی بهم بزنه که دستش رو توی هوا گرفتم و گفتم: اونقدر هم ضعیف نشدم بمیری هم نمیتونی روی من دست بلند کنی

لهراسب دستش رو باضرب از دستم گرفت وگفت: اینا همه ثمره ی اون همه لجبازی و کل انداختن با منه اگه از روز اول بامن همکاری میکردی الان به یه نون و آبی میرسیدی...اون

ماد...

منتظر نگاهش کردم چرا حرفش رو نمیزد وقتی سکوتش رو دیدم گفتم:

-لعنت به اون نون و آبی که از همکاری با تو دریاد لعنت... نوچه هاتو جمع کن برو

لهراسب بلند خندید وگفت: آره به هدفم رسیدم

اشاره ای به صابر که بیهوش افتاده بود روی زمین کرد وگفت: خوب اولتاتیومش دادم توهم صد درصد اخراجی چند وقت دیگه. به یه نون و آبی میرسی

و بلند خندید اون یه دیوونه بود یه دیوونه ی به تمام معنا...!!

تحملم تموم شد اشکم جاری شد و داد زدم؛ گمشو فقط گمشو لیلی نباشم که لوت ندم

لهراسب باغیض گفتم: جرأتشو نداری وگرنه همین بلا رو سر خودت میارم

ورفت...

باگریه سمت صابر رفتم سرو صورتش غرق خون بود چیکار میکردم؟؟؟

به طرف تلفن سوپر مارکت دویدم شماره ی حجره ی مش عباس رو گرفتم و.....

www.romanbaz.ir

لیلی:

بعد از چند تابوق آزاد صدای شاگرد مش عباس به گوش رسید: بله؟؟؟؟

-الوگوشی رو بده به مش عباس زود باش

-چی شده ???

باهق هق گفتم؛ میگم گوشی رو بده به مش عباس

-باشه گوشی دستت

بعد از چند دقیقه صدای مش عباس توی گوشی پیچید:-جانم دخترم ???

-الو...م...ش عباس زود خودتون رو برسونید سوپر مارکت

مش عباس بانگرانی گفت:چی شده خیر باشه لیلی جان چرا گریه میکنی ???

-خواهش میکنم فقط بیاید هیچی نپرسید زود بیاید صابر حالش خوب نیست

-باشه باشه دخترم اومدم

.....

گوشی رو قطع کردم خدایا چیکار کنم؟؟؟

نگاهم به صابر افتاد که تکونی خورد و بعد از اون بادرد توی جاش نشست باچشم های گرد
داد زدم:صابرر

نگاهی به من انداخت دهش پر خون بود وگفت:چیزینیست بانو خوبی؟؟؟

سری تکون دادم وبه طرفش رفتم وگفتم:خوبم ازدهنت خون میاد

-عب نداره اون پست فطرتا کی بودن؟؟

-سرم رو انداختم پایین چی میگفتم؟؟؟؟؟؟

چند دقیقه ای گذشته بود که ماشین مش عباس و یه ماشین دیگه مقابل سوپری ترمز زدن

مش عباس بادو خودش رو رسوند به سوپر مارکت بادیدن صابر و من گفت؛یا حضرت

عباس چی شده اینجا چه خبره؟؟؟

بعد از اون پسر حاجی باعجله وارد سوپر مارکت شد با چشم های گرد به اطراف نگاه میکرد. نتونستم خودم رو نگه دارم اشکم دوباره جاری شد وگفتم: شرمنده ام مش عباس روم سیاه لهراسب با دار و دستش ریختن اینجا و....

مش عباس باخم سری تکون داد وگفت: نگا کن چه بلایی سر این بچه آوردن لیلی جان پیشونیت خون ریزی داره باباجان باید ببرمتون بیمارستان

صدای حسام همون پسر حاجی اومد که گفت: حاجی شما بمون من میرسونمشون باید به پلیس خبر بدید

مش عباس نگاهی به من کرد میدونست لهراسب چه گرگیه سری تکون داد و گفت: باشه دستت درد نکنه پسرم پس زحمتش رو بکش

حسام به طرف صابر رفت زیر بغلش رو گرفت و رو به صابر گفت: به من تکیه بده

صابر به حسام تکیه داد و حسام رو به من گفت: تشریف بیارید داخل ماشین

بدون هیچ حرفی سرتکون دادم و رو به مش عباس گفتم: مش عباس... خسارتش رو میدم

اشکام همینطور جاری میشد لبخندی زد و گفت: اشکاتو پاک کن دخترجان فدای سرت برو پیشونیت خونریزی داره از حال میری

به طرفش رفتم و گفتم: بزارید دستتون رو ماچ کنم مش عباس...

مش عباس اخمی کرد و گفت: برو دخترم این چه کاریه دستمالی به طرفم گرفت و گفت: اون اشک هارو هم پاک کن

دستمال رو از دستش گرفتم که گفت: برو منتظرن.

سری تکون دادم و از سوپر مارکت خارج شدم اشک هامو پاک کردم تا این حد به فلاکت افتاده بودم؟؟؟

در عقب ماشین پسر حاجی رو باز کردم و سوار شدم

و همزمان راه افتاد صابر جلو نشسته بود طفلی بی خود کتک خورد

سرم رو به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه دادم این زندگی مزخرف تا کی میخاست ادامه پیدا کنه؟؟

اشکام از روی گونه ام سر میخوردن و میریختن پایین دیگه بریده بودم دیگه ظرفیت نداشتم...

نگاهم افتاد به آینه ی جلو که دیدم پسر حاجی با خم نگاهم میکنه نگاهم رو ازش گرفتم

به درک که اشکامو دیده....

بعد از چند دقیقه مقابل یه بیمارستان ترمز زد و گفت: پیاده شید رسیدیم

از ماشین پیاده شدم صابر هم به کمک حسام پیاده شد و به طرف ورودی بیمارستان رفتیم سرم یه گیج میرفت و قدم هامم شل و وارفته بود...

وارد سالن بیمارستان که شدیم پسر حاجی گفت: خوبید؟؟؟

نتونستم سرتکون بدم چون پاهام سست شد سرم گیج رفت و بعد از اون توی سیاهی مطلق فرو رفتم....

مهرداد:

روبه مادر پدرام (پسری که دیروز واسه مشکل دندون درد اومده بود)

گفتم: تبریک میگم. پسر شجاعی دارید

ورو خودش گفتم: یه خورده شاید حالت بد شده باشه ولی ارزشش رو داره دیگه از دندون

درد راحت شدی پسر گل

شری تکون داد و مادرش درحالی که از جا بلند میشد و دست پسرش رو هم میگرفت
گفت: دست شما درد نکنه آقای دکتر واقعا زحمت کشیدید

-خواهش میکنم وظیفه است

-بازم ممنون خدانگهدارتون

-خدانگهدار.

.....

از اتاقم خارج شدند دستکش هامو درآوردم و داخل سطل آشغال انداختم و زنگی رو که
واسه اعلام ورود بیمار بعدی بود رو فشردم...

تا شب بیمار های زیادی اومدند آخرین بیمار رو که ویزیت کردم

وسایلم رو جمع و جور کردم و بعد از درآوردن روپوشم و پوشیدن کتم از اتاقم خارج شدم
بهرامی(منشی مطب)

از جا بلند شد و گفت: تشریف میبرید آقای دکتر؟؟؟

-بله .

-باشه منم دقیقه ی دیگه میرم

سری تکون دادم که گفت: خدانگهدار.

-خدانگهدر.

از مطب خارج شدم و بعد از فشردن کلید آسانسور و باز شدن درهاش وارد آسانسور
شدم.....

از آسانسور خارج شدم و به طرف پارکینگ رفتم ریموت ماشین رو زدم و سوار شدم و به طرف خونه راه افتادم.....

.....

وارد خونه شدم عجیبه همیشه سروصدای بهار میومد پس چرا انقدر خونه ساکته...

حتما فرشته خوابوندتش.... نفسم رو فوت کردم چند بار بهش گفته بودم که بهار رو نخوابون دلم پرمیکشید برای دخترم...

وارد اتاقم شدم و لباس هامو با یک دست راحتی عوض کردم بعد از اون از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق بهار رفتم تقه ای به در اتاق بهار زدم که صدای فرشته اومد: بیاید داخل آقا مهرداد...

در اتاق بهار رو باز کردم و نگاهم به بهار افتاد که ناز خوابیده بود

باصدای فرشته حواسم پرت اون شد: سلام آقامهرداد خسته نباشید

نگاهم رو بهش دوختم با لبخند ملیحی نگاهم میکرد باخم ریزی گفتم: سلام ممنون چرا بهار رو خوابوندی مگه من نگفتم....

فرشته میون حرفم پرید وگفت: خب خوابید دیگه عب نداره...

مستقیم نگاهش کردم چرا انقدر عشوه خرکی میای دختر خجالت هم خوب چیزیه

نفسم رو فوت کردم و گفتم: باشه توهم کم کم وسایلت رو جمع کن میتونی بری.

-چشم فقط یه لیوان چایی که بدم دستتون؟؟؟ خسته اید خب خستگی از تنتون در بره...

واز اتاق بهار خارج شدم وارد پذیرایی شدم و روی مبلمان نشستم فرصت خوبی بود که باهاش حرف بزنم و کم کم هم از خدمت مرخصش کنم خسته شده بودم و تحمل بی انضباطی ها و این تغییر یهویی اش رو نداشتم...

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول کنکاش توی شبکه ها برای پیدا کردن فیلمی مناسب بودم...

که باصدا ی فرشته نگاهم رو از tv گرفتم و باختم به اون دوختم....

بادیدن وضعیت و نوع لباس پوشیدنش چشم هام گرد شد لباس خواب کوتاه زرشکی رنگی پوشیده بود و.....

اخم هام در هم گره خورد از جا بلند شدم و باعصبانیت گفتم: این چه سر و وضعیه. درست کردی واسه خودت؟؟؟؟؟ خجالت نمیکشی؟؟؟؟؟

واقعا باورم نمیشد که این فرشته است که رو به روم ایستاده و این حرف رو زد باغیض نگاهش کردم و داد زدم: بهتره همین الان جل و پلاست رو جمع کنی و از این خونه گورت رو گم کنی وگرنه باهمین وضع پرتت میکنم بیرون دختره ی آشغال....

فرشته سینی چایی رو، روی میز گذاشت مقابلم ایستاد وگفت: مهرداد من دوست دارم دلم میخاد باهات...

قبل از اینکه حرفشو بزنه سیلی محکمی نثار صورتش کردم که صورتش به یه طرف پرت شد مچ دستش رو گرفتم و با خودم کشیدم و پرتش کردم داخل اتاق بهار و گفتم؛ لباس هاتو همین الان میپوشی و گورتو گم میکنی فهمیدی؟؟؟

اشک هاش سرازیر شدن خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم که به باد کتک نگرفتمش ...

باشک مانتو شلوارش رو پوشید تمام مدت نگاهش نکردم این دختر... این دختر....

از مقابلم رد شد که گفتم: اخراجی از فردا پاتو توی این خونه نمیزاری که ...

برگشت با چشم های اشکیش گفت: من دوست داشتم

پوزخندی زد و گفتم: گمشو برو بیرون فهمیدی یا جور دیگه بهت بفهمونم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نوع نگاهش فرق کرد... بانفرت نگاهم کرد و گفت: باشه چیزی که زیاده واسه من کار

-آره کار که برای تو خصوصا زیاده

فرشته حرفی نزد و از خونه بیرون زد

نفسم رو فوت کردم و به موهام چنگ انداختم باورم نمیشد...

باصدای گریه ی بلند بهار به خودم اومدم اعصابم به اندازه ی کافی خورد شده بود

بغلش کردم و کمی تکونش دادم که خوابش برد و گذاشتمش سر جاش به اتاقم رفتم و

درش رو محکم بستم دختره ی کثافت

پلک هامو روی هم گذاشتم این اعصاب خوردی دیوونه کننده بود واقعا لیاقتش همین بود
که پرتش کنم بیرون

هووووف ...از فردا بیفت دنبال یه پرستار قابل اعتماد...

نفسم رو فوت کردم و سرجام نشستم صدای زنگ موبایلم خط انداخت به اعصاب نداشته
ام مهربانش بود جواب دادم: بله؟؟؟

-الو سلام داداش خوبی؟؟

-خوبم چی شده؟؟؟

-چرا فرشته رو...

نذاشتم حرفش رو بزنه وگفتم:مهرنوش یک کلمه در مورد اون دختر حرف بزنی دیگه... دلت
واسه اون آشغال نسوزه دیگه هم از این پرستار های مزخرف به من معرفی نکنی
فهمیدی؟؟؟

-پس تکلیف بهار...

-خودم میگردم یه پرستار پیدا میکنم خداضا.

وگوشی رو قطع کردم.

لیلی:

پلکامو از روی هم برداشتم نگاهم روی سقف سفید رنگی خیره موند برگشتم به اطراف نگاه
کردم اینجا کجا بود؟؟

تکونی خوردم که صدای شخصی آشنا اومد:تکون نخور سرم وصلته.

برگشتم به پسر حاجی خیره شدم وگفتم:اینجا؟؟

باخم ریزی گفت: بیمارستانیم .

-چی شده؟؟

-سرتون گیج رفت و بی هوش شدید دکتر گفت فشارهای عصبی تون زیاد بوده.

بایادآوری اتفاقات پوزخندی زدم نگاهم به ساعت افتاد هشت شب؟؟؟

هوا تاریک بود لیدا...

بانگرانی گفتم: لیدا فهمید؟؟؟

سری تکون داد و گفت: حاجی رفته دنبالش بیارتش

-صابر چی شد؟؟

-اونم خوبه کمی بدنش کوفته شده همین نگران نباشید

سری تکون دادم و گفتم: شرمنده تونم شما رو هم اسیر کردم

-اختیار دارید این چه حرفیه.

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که در اتاق باز شد و لیدا باچشم های گریون وارد اتاق شد و خودش رو انداخت توی بغلم و زار زار گریه میکرد:الاهی بمیرم آبجی چی شدی آبجی گلم خوبی؟؟؟ چرا سرم وصلته آبجی ...

پشتش رو نوازش کردم و گفتم:خوبم لیدا جان چیزی نشده که گریه نکن

لیدا بهم نگاه کرد وگفت:پیشونیت چی شده آبجی؟؟؟؟

-یه زخم ساده است عزیزدلم نگران نباش

بار دیگه بغلم کرد وگفت:آبجی کار لهراسب بود نه؟؟؟اون دست از سر زندگی ما برنمیداره آبجی اون دست از سر تو برنمیداره آبجی اگه بلایی سرت بیاد من چیکار کنم؟؟؟

اشک منم جاری شد پشش زدم و گفتم؛هیچ کس نمیتونه بلایی سرمن بیاره لیدا من از هرچی مرده مرد ترم حالا هم انقدر گریه نکن

لیدا ساکت شد اشکاش رو پاک کرد

روبه مش عباس که گوشه ای سر به زیر ایستاده بود گفتم: دست شمادرد نکنه مش عباس

مش عباس سرشو بلند کرد و بالبخند گفت: کاری نکردم دخترم

شرمنده گفتم: به خدا خجالت میکشم توی روی شما نگاه کنم اون لهراسب...

-هیس از خیرش گذشتم دخترم نمیخام برای تو مشکل بتراشه

لبم رو به دندون گرفتم: پس خسارتش...

-حرف از خسارت نزن دخترم من میگم یه بلا بوده که از خانواده ام گذشته

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم...

نیم ساعت بعد که سرمم تموم شد مرخصم کردن صابر رو زودتر مرخص کرده بودن گویی زخم هاش ساده وسطحی بودن خدا ازت نگذره لهراسب...

پسر حاجی میخاست برسونمون که مش عباس اجازه نداد از اونم تشکر کردیم که رفت سوار ماشین مش عباس شدیم لیدا دستم رو محکم توی دستش گرفته بود

مش عباس مقابل خونه نگه داشت و گفت: بفرما دخترم مشکلی هم خدای نکرده پیش اومد با خودم تماس بگیر

-زحمتتون نمیندازم مش عباس یه چیز دیگه

منتظر از آیینه جلو نگاهم میکرد نگاهم رو به مف ماشین دوختم وگفتم: منو دیگه از اومدن به سوپر مارکتتون معذور کنید میتروسم لهراسب دوباره یه مشکلی خدای نکرده واسه شما بوجود بیاره...

مش عباس با ناراحتی گفت: پس دخترم چه جوری میخای خرج و خارجتون رو بدی؟؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم: خدا کریمه میگردم یه کار دیگه پیدا میکنم

سری تکون داد و گفت: هرطور صلاحه پس هر وقت حالت بهتر شد بیا حجره حقوق این چند وقت کار کردی رو بگیر

- اختیار دارید باین اتفاقی که امروز افتاد جقوقم حلالتون حداقل یه خورده عذاب وجدانم کم میشه که یه نه از خسارت...

- ای بابا دخترم باز حرف از خسارت زدی حتما بیای حقوقت رو بگیری باشه؟؟؟ وگرنه ناراحت میشم.

سری تکون دادم و گفتم: باشه سایه تون همیشه بالاسر خانواده تون باشه انشا... خدا خیرتون بده خدانگهدار،

- مواظب باش دخترم لیدا جان توهم مواظب خداهرت و خودت باش خدانگهدارتون

لیدا هم خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شدیم....

مهرداد؛

سه چهارهفته ای از زمانی که فرشته رو اخراج کردم میگذره و هنوز یه پرستار خوب وقابل اعتماد پیدا نکرده بودم و این موضوع کمی درگیرم کرده بود برای اینکه به کارم برسم بهار رو میزاشتم پیش مامان اینا و خودم هم میرفتم سرکار... درهرحال رفت و آمد زیاد شده بود و هم من هم بهار خسته میشد...

گونه اش رو بوسیدم و گذاشتمش روی تخت خواب کوچیکش خواب خواب بود...

یکی دونفری توسط مهربانش بهم معرفی شدند ولی هیچ کدوم رو من قبول نداشتم ...

کش و قوسی به بدنم دادم و به اتاقم رفتم روی تختم تاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم فکرم زیادی مشغول بود...

یک شونه شدم نگاهم روی عکس آناهید و خودم خیره موند...آنا کاش بودی و خودت برای دخترمون مادری میکردی...چقدر دلم برایش تنگ شده بود...

-مهری...!! -ای بابا وروجک من بهت نگفتم به من نگو مهری یادم از همسایه ی مامان اینا میفته مهری خانوم...

یلند خندید ماه های آخر بارداری اش بود و بیماری هایی که درگیرش شده بود زیاد شده بودند دستش رو دور گردنم حلقه کرد وبا غم خاصی گفت:مهرداد...

بدون لبخند بدون اخم نگاهش کردم وگفتم؛جانم خانوم؟؟؟

دستی روی شکمش کشید و گفت:بیا دستت رو بزار روی شکمم داره تکون میخوره...

لبخند ملایمی زدم دستم رو روی شکمش گذاشتم حسش کردم ...یه موجود کوچولو زیر دستم حرکت میکرد با حیرت به آنهید خیره شدم وگفتم:حیرت انگیزه

خندید اما غمگین وگفت:کاش اونقدر زنده بمونم که بتونم بچه مون رو ببینم.

اخم هام درهم گره خورد از جابلند شدم به موهام چنگ انداختم وگفتم:آنا آخرین باری بود که این حرف رو زد.

از جاش بلند شد اشک های مروارید مانندش روی گونه اش سر خورد به طرفم اومد دستم رو توی دست هاش گرفت وگفت:اما مهرداد تو باید اینو بپذیری خودت که میدونی همه ی دکتر ها گفتن زنده موندن من حتی بیست درصد هم امکان ند...

انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لب هاش: هیس نمیخام بشنوم دکترا غلط کردن گفتن
غلط آنا من چقدر به تو گفتم بچه نمیخام چقدر گفتم گور پدر بچه حالا وایستادی روبه روم
و از مرد...

حرفم رو ادامه ندادم سخت بود برای من زدن این حرف

دستم رو از دست آنا جدا کردم و به اتاق مشترکمون رفتم درست همین جایی که من الان
تنها خوابیدم و دارم به آناهیدو خاطراتمون فکر میکنم دقیقی بعد حضورش رو احساس
کردم دستش رو از پشت دور کمرم حلقه کرد وگفت: مهرداد اینجوری قهر نکن پشتت رو به
من نکن چرا اینطوری حرف میزنی هیچ میدونی این بچه این حرف هاتو متوجه میشه گناه
داره...

برگشتم نگاهش کردم اشک میریخت :- من چی من برات مهم نیستم؟؟؟ من گناه ندارم...

باشک گفت: مهرداد...

درآغوش گرفتمش و نذاشتم حرف بزنه ... چه اشک ها که توی آغوش من نریخته بود...

برگشتم جای خالیش رو نوازش کردم ... دلم براش تنگ شده بود...!!

لیلی:

صبح خروس خون از خواب بیدار شدم هووف ای بابا بازم برو صبح تاشب دنبال کار بگرد
آخرشم هیچی به هیچی...

از جام بلند شدم و یه صبحونه ی مختصر آماده کردم باپولی که مش حسن بهم داده لود و
اون همه مواد غذایی که دیروز برام فرستاد و من کلی شرمنده شدم دوماهی رو میشد
گذرند الانم چهار هفته ای هست که بیکارم و علاف ...

لیدا رو از خواب بیدار کردم خمیازه کشان از خواب بیدار شد وگفت: ساعت چنده آبجی؟؟

-میخای بری دنبال کار؟؟

-آره دیگه چیکار کنم مجبورم.

سری تکون داد و به آشپزخونه رفت بعد از اینکه آبی به سروصورتش زد اومد وگفت: اینبار کجا میخای بری؟؟

-یه مغازه لباس فروشی زده بود به یه فروشنده خانم مجرب نیاز داریم برم ببینم شرایطشون چیه

سری تکون داد نشست پای سفره و گفت: مش عباس هنوز از لهراسب شکایت نکرده؟؟

-نه بنده خدا میگه نمیخاد واسه من مشکل پیش بیاد.

-خداخیرش بده

-آمین.

بعد از اینکه صبحونه مون رو خوردیم سفره رو جمع کردم و آماده شدم نگاهی به چهره ام توی آینه انداختم جای زخم روی پیشونی ام بود وقت میبرد تا خوب بشه نفسم رو فوت کردم و به چهره ام نگاه کردم پوست سفیدی داشتم و چشم هایی سبز رنگ ابروهایی کشیده و هشتی و لب های جمع و جور و سرخ با موهای حالت دار یا بهتره بگم فروری خرمایی که خیلی وقت بود کوتاهشون نکرده بودم ننه ی خدا بیامرزم عاشق موهام بود شونه ای بالا انداختم این قیافه این قد وبالا به چه درد من میخوره؟؟نون و آب میشه برام؟؟؟

لیدای طفلی هم خیلی قشنگ بود موهای طلایی داشت که احالت دار بود پوستش سفید بود و لب های جمع و جور و سرخ وچشمایی خاکستری و سبز قاطی رنگ چشماش خاص بود...

بی خیال این افکار شدم

و روبه لیدا گفتم؛من دیگه میرم خدانگهدار

-مواظب خودت باشی آجی خدانگهدار...

از خونه زدم بیرون و به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم...

کرایه ی اتوبوس رو حساب کردم و پیاده شدم خواستم من کارتم رو بزارم توجیبم که بالمس کارتی باتعجب از جیبم درش آوردم و مقابل چشمام گرفتم مهرداد یگانه؟؟؟ این یارو کیه؟؟

یه خورده به ذهنم فشار آوردم سوپر مارکت دزدا سوپر من شماره....

آهان...با یادآوری این موضوع خوشحال بشکنی زدم میتونستم به این یارو زنگ بزنم از کار کردن برای فروشنده های جوون و پسر چشم دریده که خیلی بهتره این یارو هم که آدم حسابی میزد. هی خدا حکمتت رو شکر اگه من این مانتو رو نمیپوشیدم که یادم از اون یارو نمیفتاد حالا مگه کار عاره؟؟ بشور و بساب از سروکلع زدن بامشتری های رنگارنگ و مفنگی سوپر مارکت اصغر آقا خیلی بهتره فقط باید یه تلفن پیدا کنم و زنگ بزنم بهش

اول از همه یه کارت تلفن خریدم و به سمت دکه تلفنی راه افتادم یه چند نفر واستاده بودن عب نره وامیستم دیه کاریش نمیشه کرد

اومدم برم بزنگم که یه یارو فشنی خواست جلو بزنه رفتم جلو وگفتم:هوی یول ممد نوبت منه

یارو با اخم گفت:چی؟؟؟ فحش دادی؟؟

و گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی طرف رو گرفتم واستا خب نهصد ودوازده
نهصدوسیزده

شماره رو که گرفتم منتظر موندم تا جواب بده فقط خداکنه که قپی نیاد نمیشناسه و این
حرفا...

چند تا بوق آزاد خورد کسی جواب نداد ناامید خواستم گوشی رو بزارم سرجاش که صدای
بمش توی گوشی پیچید:بفرمایید...

من چه جوری بااین آدم حساییه حرف بزمن :الو...

به خودم اومدم وگفتم:الو سلام...

نفسش رو فوت کرد وگفت:بفرمایید شما؟؟

-شامپو ...

اومدم سوتی بدم که حرفمو قطع کردم و گفتم: بانو أم

-بانو؟؟؟؟ فکر نمیکنم بشناسم... خانوم محترم مزاحم نشو

-عه بابا منم بانو همون که تو سوپر مارکت اومدی نجاتم دادی چطوری سوپر من؟؟؟

مهرداد:

باشنیدن این حرف کمی توی ذهنم کنکاش کردم آهان ... یابو...هه...

نقسم رو فوت کردم و گفتم: آهان شناختم بفرمایید امرتون؟؟

-خوب هستید؟؟

-ممنون خوبم.

-راستش قرض از مزاحمت من از اون سوپرمارکتی که کار میکردم زدم بیرون یعنی کارمو ول کردم سه چهار هفته ای میشه و دنبال کارم یادم از حرف شما افتاد که میتونید برام کار پیدا کنید مزاحمتون شدم ببینم چی میشه...

نفسم رو فوت کردم وگفتم: درحال حاضر که کاری نیست ولی یه شماره ی به من بدید که اگه کاری پیدا شد باهاتون تماس بگیرم

-شماره ی ثابت ندارم که...

-اشکالی نداره من امروز باچند نفر حرف بزدم شما فردا دوباره تماس بگیر خبرش رو بهتون میدم.

-دستت درد نکنه پس فعلا خدافضا.

-خدانگهدار...

گوشی رو قطع کردم تو این گیر و دار این دختر یهو از کجا پیدا شد از کجا براش کار پیدا کنم؟؟؟

کار؟؟؟؟ من که خودم دنبال یه پرستار قابل اعتماد هستم این دخترهم معلومه خیلی صاف
وساده ست بااین طرز حرف زدنش ... طرز حرف زدن؟؟؟ نه بهار یاد میگیره...

به فکر فرو رفته ام این دختر هم مثل فرشته از طبقه ی اجتماعی پایینه من نمیتونم با یه نفر
بااخلاقیات فرشته دوباره سروکله بزنم

ولی آیا واقعا اخلاق این دختر مثل فرشته است؟؟؟ توی اون دوبار دیدنش به غیر از اون
یابویی که به من گفت رفتار ناشایست دیگه ای نداشت البته فاکتور بگیرم از اول شخص
مفرد حرف زدنش ... روز اولی که دیدمش چقدر با محبت با بهار رفتار میکرد خب تکلیف
من چیه؟؟؟؟ فردا که زنگ زد بهش بگم بیا پرستار بچه ام شو...

یه خورده فکر کردن بد نیست دلم نمیخاد دوباره پشیمون بشم...

لیلی:

گوشی تلفن رو گذاشتم سر جاش و به طرف خونه راه افتادم دلم میخواست پیاده برم و یه
خورده فکر کنم کاش این سوپر منه یه کار برا من پیدا کنه کاش... بشور و بساب اصلا هرچی
میرم فقط کارم به اینکه دست به دامن لهراسب و گند کارهاش بشم نکشه خدایا... میخام
عزت نفس غرور و پاکدامنی مو حفظ کنم ... من که تو این دنیا چیز به درد بخوری نداشتم

حالا نمیخام ناشکری کنم ولی خودت میدونی چی میگم ...از اولین باری که گفتم ننه بابا کی ناز منو کشیده؟؟؟

درسته که وجودشون کمی از مشکلاتم رو حل میکردند حداقلش این بوده که مث امروز برای پیدا کردن کار سگ دو نمیزدم یه زندگی ساده ...من توی پر قو بزرگ نشدم از همون اول سخت بار اومدم البته لیدا رو هم که اخلاقیش بامن فرق داره من نازش رو خریدم ...

از نه سالگیش که ننه بابام مردن خودم نوکرش بودم و سرکار میرفتم ...

نفسم رو فوت کردن فکر کردن به گذشته فکر کردن به بدبختی برام نون و آب میشه؟؟

چند روز دیگه لیدا کنکور داره خدایا هیچ کدوم ما که یه آدم حسابی نشدیم حداقل این خواهر کوچیکه بره برا خودش یه کاره ای شه و دستش به دهنش برسه طوری که هم سن من شد حسرت روز های از دست رفته ی زندگیش رو نخوره...

اونقدر غرق توی افکارم بودم که زمانی به خودم اومدم مقابل در حیاط بودم...

درو باز کردم و وارد حیاط شدم لیدا نشسته بود و سرش توی کتاباش بود با ورود من سرش رو بلند کرد وگفت:عه سلام آجی چقدر زود اومدی کار پیدا کردی؟؟

-علیک سلام کار که چی بگم یه زنگ زدم به اون یارو سوپر منه باهاش حرف زدم گفت
ببینه چی میشه وفردا بهش زنگ بزنم خبرش رو میده واسه کار.

-سوپر من؟؟؟

کله مو تکون دادم وگفتم: آره دیه اسمش چی چی بود مهری یگانه...

خندید وگفت: مهرداد آبجی مهرداد.

-آهان همین ملت چه اسم ها دارن ها سخته خب

لیدا خندید و گفتم: بخون خواهر که چند دیگه کنکور داری تو میتونی سرنوشت و آینده ی
خودت رو عوض کنی فهمیدی لیدا؟؟؟ دلم نمیخاد مثل من واسه یه لقمه نون سگ دو بزنی
و بری حمالی مردم دلم میخاد تورو توی لباس سفید دکتریت ببینم. باشه؟؟ الان تنها
امیدی که دارم برای توی لیدا.

لیدا با لبخند کم رنگی گفت: چشم آبجی قول میدم قبول شم من کم زحمت نکشیدم قول
میدم به این بدبختی پایان بدم ...

لبخندی زدم و گفتم:الاهی آمین فقط دکتر شدی دست مارو هم بگیر

خندید وگفت:تو که جونمی آجی اگه تو رو نداشتم که معلوم نبود زندگیم چه طوری بود
مرسی که خودت هوا مو داشتی و منو به لهراسب و لیلا نسپردی

لبخند زدم و گفتم:وظیفه ام بود .

از جاش بلند شد و یهویی درآغوشم گرفت و گفت:خیلی دوست دارم آجی

پشتش رو نوازش کردم و گفتم:منم دوست دارم...

.....

مهرداد:

بعد از تموم شدن تایم کاری بعد از اینکه بهار رو از خونه ی مامان اینا برداشتم به خونه
رفتیم اونقدر خسته شده بود و با مهرشاد به سر وکله ی هم زده بودن که نرسیده به خونه

خوابش برد فکرم مشغول بود راجع به اون دختر و اینکه. واقعا میتونه از پس بهار بیاد و پرستار خوبی باشه یا نه...؟؟

نفسم رو فوت کردم و پلک هاموروی هم گذاشتم یک هفته ای میگم همینطوری بیاد اگه خوب بود نگهش میدارم اگه نه اون رو به خیر و مارو به سلامت ...

.....

لیلی:

صبح زود از خواب بیدار شدم با دیدن لیدا که یه گوشه نشسته بود و داشت درس میخوند با تعجب گفتم: ببینم دیشب تا حالا نخوابیدی؟؟؟

سری به معنای نه بالا انداخت و گفت: وای آبجی خیلی استرس دارم فرداست فردا...

اخم ریزی کردم و گفتم: این یکی دوهفته رو اصلا خواب نداشتی ها من گفتم بخون نگفتم خودت رو بکش الانم یه لقمه نون میارم بخور بعد هم بگیر بخواب فردا رو کم نیاری از حال بری بعد همه ی تلاشت بر باد رفته هرچی خوندی بسه نشنیدی میگن آخری ها نباید بخونی هرچی بخونی استرست بیشتر میشه امیدت به خدا باشه من به تو اطمینان دارم

بالبخند گفت: چشم آبجی

-چشم های خشکلتم بی بلا باشن.

-امروز زنگ میزنی به آقای یگانه؟؟؟

-آره ببینم چی میشه

-ایشالا یه کار خوب برات پیدا کرده .

-ایشالا...

از جام بلند شدم و تشکم رو جمع کردم...

بعد از اون بساط صبحونه رو آماده کردم و با خنده وشوخی به همراه لیدا صبحونه مون رو خوردیم

ظرف هارو جمع و جور کردم و شستم به حال برگشتم که لیدا گفت: میگم آجی.

-ها وبله؟؟؟

-این سوپرمنه مجرده؟؟؟

پق زدم زیر خنده وگفتم: نه باو زن داره یه بچه هم داره

لیدا باتعجب گفت: واقعا؟؟؟؟ مگه چند سالشه؟؟

-نمیدونم والا ولی بهش سی سی و یک اینا میخوره...

-آهان .

-آره حالا چرا پرسیدی؟؟؟

-همینطوری کنجکاو شدم کی میری یهش زنگ بزنی؟؟

-میرم دیگه همین مغازه سرکوچه تلفن دارن اونجا میرم زنگ میزنم حال ندارم برم بالا مالا
ها...

-باشه

کم کم آماده شدم و رو به لیدا گفتم: تاموقع که من میرم و برمیگردم تو بخواب باشه؟؟؟

-باشه آجی زودی بیای ها باخبر های خوب...

لبخندی زدم و گفتم: میام با خبر های خوب.

از خونه خارج شدم و به طرف مغازه ی سالارخان راه افتادم خوبیش این بود که نزدیک بود

وارد مغازه که شدم سلام کردم وبالحن داش مشتی اش جوابم رو داد: سلام آجی چیزی میخاستی؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: قربون دستت سالار خان میخام یه زنگ بزنم از تلفن مغازه ات پولش رو حساب میکنم.

تلفن رو گذاشت روی یه کارتون و گفت: بفرما بانو پول نمیخاد پدر شما اونقدر به گردن ما حق داره که این دو قرون رو بگیریم شرمنده ی دنیا و آخرت مون میشیم

لبخندی زدم و گفتم: دستت درست خدا خیرت بده

شماره رو گرفتم همون دیروزی حفظش کرده بودم

بعد از چند تا بوق آزاد جواب داد: -بفرمایید؟؟؟؟؟

-الو سلام .

-سلام شما؟؟؟

نفسم رو فوت کردم چه ماش مخی بود این...

-بانو أم واسه ی کار...

قبل از اینکه حرفم رو بزنم گفت: بله بله یادم اومد...

چه عجب مغز بادومیش کار کرد...

-خب چی شد؟؟؟

.....

.....

لیلی:

بعد از کمی مکث گفت: یه کار براتون پیدا کردم البته شرایطی داره که باید حضوری به

عرضتون برسونم

باخوشحالی گفتم: چه کاری ??? همیشه بگید ???

-پرستاری.

باتعجب گفتم: ببخشید من درس خونده نیستم ها شما رفتید پرستاری...

قبل از اینکه حرفم رو بزنم گفت: منظورم پرستاری بچه است میتونید از پشش بریاید ???

پرستاری بچه ??? یعنی من برم از اون موجودات نازو کوچولو و فرشته مانند مراقبت کنم ???

از بیکاری که بهتر بود نبود ???

-خب چند تا هستن ???

-چند تا ??? یه دونه است.

-آهان باشه قبول میکنم

-میتونید به آدرسی که میدم خدمتتون تشریف بیارید باید یه سری موارد ذکر بشه.

-ببخشید اصلا این بچه چیکارتونه؟؟

-دختر خودمه.

باتعجب گفتم: دختر خودتون؟؟؟ همون... بهار؟؟؟

.....

مهرداد:

این دختر چقدر تیز بود هنوز اسم بهار یادش بود؟؟؟

نفسم رو فوت کردم وگفتم: بله بهار.

گیج شده بوداز طرز حرف زدنش فهمیدم

-امم...باشه...خب من کجا پیام؟؟

آدرس مطبم رو بهش دادم و گفتم: اومدید یه راست وارد اتاق من شید با منشی ام
هماهنگ میکنم

-باشه باشه خودم رو میرسونم.

و بدون خداحافظی تلفن رو قطع کرد باتعجب به گوشی دستم نگاه کردم ذره ای ادب
داشت این دختر؟؟؟

نفسم رو رها کردم خدا به خیر بگذرونه امیدوارم پشیمون نشی مهرداد...

.....

لیلی:

یه تاکسی گرفتم و خودم رو به مطب سوپرمنه رسوندم عجب جایی هم بود با منشیش
حرف زدم اول یه نمه فیس و افاده اومد بعد چند دقیقه هم گفت میتوتی بری داخل ضربه
ای به دراتاق سوپر من زدم که گفت: بفرمایید....

در اتاقش رو باز کردم و.....

www.romanbaz.ir

لیلی؛

وارد اتاق شدم اوه اوه عجب جاییه اینجا...

نگاهم افتاد به سوپر منه که با جدیت براندازم میکرد توی اون لباس سفید دکتریش. خدای
ابته شده بود صدام رو صاف کردم وگفتم: سلام.

سری تکون داد و گفت: سلام بفرمایید بنشینید.

به طرف صندلی رفتم و نشستم و گفتم: خوب هستید؟؟؟

کله مو تکون دادم و گفتم: ممنون به لطف شما.

-خب بهتون گفتم تشریف بیارید اینجا تا در مورد شرایط پرستاری بهار باهاتون حرف بزنم.

منتظر نگاهش کردم که گفت: اول از همه شما بگید اسمتون چیه و چند سالتونه...

-لیلی قاسمی ام و بیست و سه سالمه...البته بقیه بانو صدام میزنن

بابرو های رفته گفت: بله...شرایط کارتون اینه که صبح ساعت هفت و نیم تشریف میارید منزل من و من هم میام مطبم تا شب که ساعت هشت باشه و من برمیدرم طی روز شما فقط به کارهای بهار میرسید آشپزی هم باشماست ناهار و شام البته ناهار که من حضور ندارم و برای خودتون و بهاره شام رو هم که من هستم البته قابل زکره که من تا ساعت هشت شب سرکار هستم و خونه نیستم و شما هم راحت هستید زمانی هم که من اومدم شما میتوتید برگردید و اینکه پرستار قبلی گاهی اوقات که من زودتر برمیکشتم خونه اونو میفرستادم بره ولی به این پی بردم که کارم نادرست بوده چون اون روز به روز تایم کاریش رو کم میکرد دیر میومد زود هم میخاست بره راجع به شما اینطور نیست شما فقط

روز های تعطیل میتونید نیاید سرکار خبری از دیر اومدن و زود رفتن هم نیست سر ساعت
میاید سر ساعت برمیگردید و مواظب بهار هم هستید...خب نظرتون چیه؟؟؟

متفکر نگاهم رو به زمین دوختم خب من چه کار به این سوپر منه دارم؟؟؟ آشپزی هم که
بلدم بچه رو هم که نوکرش هم هست فقط یه سوال داشتم مادر این بچه کجا بود بهتره
بپرسم

سرم رو بلند کردم و گفتم: ببخشید این گل دخترتون چند سالشه؟؟ و اینکه مادرش ...

باکمی مکث گفت:

-دو سال و هشت ماه....همسرم در قید حیات نیستند...

با چشم های اندازه ی توپ گرد نگاهش کردم بهار مادر نداشت؟؟؟الاهی بمیرم براش...

کم مونده بود اشکم درآد واسه اینکه اینجا نزنم زیر گریه

گفتم: خدایا مرزتش...!!

.....

مهرداد؛

سری تکون دادم و گفتم: خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه قبول میکنید؟؟؟

دختر کمی متفکر شد و گفت: باشه قبول میکنم فقط ببخشید ها این حقوقم چقدری
میشه؟؟؟

-حقوقتون ماهی یک تومنه.

چشم های دختر گرد شد و گفت: یک میلیون تومن؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم: بله.

ذوق زده شد اینو از نگاهش فهمیدم وگفت: باشه من از کی بیام سرکارم؟؟؟

-فردا خوبه؟؟؟

-باشه از فردا....

کمی مکث کرد وگفت: ببخشید این فردا هه رو منو مرخص کنید از پس فردا چاخلص شما هم هستم

-چرا نمیتونید فردا بیاید؟؟

-راستش آجی کوچیکم فردا کنکور شه میخام همراهش برم .

بابرو های بالا رفته نگاهش کردم خواهرش درس میخوند؟؟؟ کنکور داشت؟؟؟

زندگی این دختر ابهام برانگیز بود.

سری تکون دادم و گفتم: باشه پس از پس فردا مشغول به کار میشید انشا...

برگه ای برداشتم و آدرس خونه ام رو روش نوشتم و گفتم: بفرمایید اینم آدرس خونه ام.

از جاش بلند شد و برگه رو از دستم گرفت و گفت: خب پس تا پس فردا میتونم مرخص شم؟؟؟

-بله میتونید تشریف ببرید امیدوارم خواهرتون موفق باشه

-دست شما درد نکنه خدانگهدارتون

و از اتاقم خارج شد....

خب حالا کار از کار گذشت و باید بینم این دختر میخاد چیکار کنه....

لیلی قاسمی؟؟؟ چرا بهش میگفتن بانو؟؟؟

نفسم رو فوت کردم و شونه ای بالا انداختم گوشی تلفن رو برداشتم و بامنشی ام تماس گرفتم تا بیمار بعدی رو بفرسته داخل...

لیلی:

لیدا رو سخت درآغوش گرفتم و گفتم؛ برو عزیزم انشا... که موفق باشی

محکم بغلم کرد وگفت:برام دعاکن آجی

از آغوش هم جدا شدیم شیشه ی آب معدنی به همراه یکی دوتا شکلات سمتش گرفتم و گفتم:اینا رو بگیر ضعف نکنی .

-نمیخاست بگیری

اخم ریزی کردم و گفتم: بگیر بدو برو دیرمیشه...

-میخای تا وقتی برگشتم بمونی؟؟

-آره میمونم.

-میرفتی خب هواگرمه

-عب نداره برو دیرت شد

دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم بعد از اون رهاس کردم که رفت

استرس بدی داشتم خداکنه موفق بشه....

.....

مهرداد:

روبه مامان گفتم: ببخشید دیگه یه امروزه رو مواظب بهار باشید از فردا یه پرستار جدید
میاد

مامان گفت: عجب نداره پسر منم سرم گرمه با بهار مهرشاد هم وقتی میاد کلی خوش
میگذرونن بااین بچه ببینم پرستار جدیدت رو کی پیدا کرده چند سالشه؟؟

-خودم پیدا کردم بیست و سه سالشه

-چه قدر کم سن و ساله مواظب باشی ها دور و زمونه ی بدیه به هرکسی نمیشه اطمینان
کرد

سری تکون دادم و گفتم: من به این خانم اعتماد دارم

مامان حرفی نزد و گفتم: خب من دیگه میرم سرکارم با اجازه تون

گونه ی بها ر رو که توی بغل مامان دست و پا میزد بوسیدم و گفتم: مامانی رو اذیت نکنی
ها فهمیدی دخترگلم؟؟؟

سری تکون داد و گفت: موکونم...

خندیدم و گفتم؛ شیطون... خب من دیگه میرم خدانگهدار

وبه بای بای کردن بها ر خندیدم...

از حیاط خارج شدم به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم و به طرف مطبم راه افتادم....

لیلی؛ نمیدونم چند ساعت گذشته بود که در سالن بزرگ باز شد و بچه ها یکی خندون یکی گریون از سالن میومدن بیرون سریع از جام بلند شدم اینطوری که اینا از اینجا میان بیرون به لحظه حس کردم زندون زاویراست....

باچشم دنبال لیدا میگشتم که بین بچه ها دیدمش لبخند ملیحی به لب داشت و به طرفم میومد ای من به قربون لبخند ملیحت باهمه ی این بچه ها فرق داشت ...

خودم رو بهش رسوندم و پرسیدم: بینم شیری یا روباه خانوم خشگله

خندید خودش رو انداخت بغلم وگفت: شیر شیر....

خندیدم و گفتم: خدایا شکرت !!!...

لیلی؛

باخنده و شوخی به همراه لیدا به خونه برگشتیم بوی قرمه سبزی کل خونه رو برداشته بود صبح زود برنجمو درست کرده بودم و خرشتمم حتما جا افتاده

لیدا گفت: اوووم آجی عجب بویی راه انداختی ها خاستگارات کم کم صف میکشن

خندیدم وگفتم؛نگو تو رو خدا غش کردم از ذوق

خندید لباس هامو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم و سری به خورشت زدم آماده ی رفتن به شیکم ما بود زیرش رو خاموش کردم صدای لیدا از حال اومد: آجی این کنکور رو دادم راحت شدم یه شاخ غول بود که شکوندمش...

-ایشالا هم چین شیکسته باشیش که از این غولا دور و برت نپلکن

دوباره صدلی خنده اش اومد و گفت: از فردا میری پرستاری؟؟؟؟

سفره رو بردم پهن کردم و گفتم؛ آره دیه از فردا میشیم پرستار

همراه من وارد آشپزخونه شد و بشقاب هارو کمک کرد بردیم تو حال وگفت: ولی خداییش حقوقش خیلی خوبه ساعت کاریش هم کم تر از سوپر مارکته مش عباسه با هر آدمی هم نمیخاد سر وکله بزنی خودتی و یه بچه اون سوپر منه هم که میگی نیست راحتی...

پای سفره نشستم و چهار زانو زدم و گفتم: آره راحتم .

لیدا هم نشست و مشغول شدیم اونقدر به به چه کرده بود که اعتراضم به هوا رفت
اونم فقط میخندید...

تاشب از هردری گفتیم و باهم خندیدیم حالا که لیدا کنکورش رو داده بود خیال من هم
راحت تر شده بود....

.....

مهرداد: قهوه ام رو با آرامش نوشیدم و رو به بهار که داشت خونه رو بهم میریخت
گفتم: وروجک دودقیقه بیا بغل بابا...

باخته دست از شیطنت برداشت و خودش رو انداخت توی بغلم و گفت: لالا دالم...

موهانش رو نوازش کردم و گفتم: زوده که...

خمیازه ای کشید و گفت: خسته...

-ببینم عمو مهرشاد چقدر ازیتت کرده؟؟؟

-ده تا...

خندیدم و گفتم؛ خودم حسابشو میرسم

خمیازه ی بعدی رو طولانی تر کشید سرش رو گذاشت روی بازوم و طولی نکشید که خوابش برد ...

فردا پرستار جدید میومد امیدوارم با بهار خوب تا کنه و مشکلی پیش نیاد.....

لیلی:

صبح زود از خواب بیدار شدم ساعت شش بود تاموقعی که بخوام آدرس خونه ی مهری جونو پیدا کنم دیر میشه دلم نمیخاد روز اولی فکر کنه خیلی وقت شناسم...

لیدا هم از خواب بیدار شده بود رو بهش گفتم: بگير بخواب دختر چرا بیدار شدی؟؟؟؟

-خب خوابم نمياد ديگه تو بري من بيکار چي کار کنم حوصله ام سر ميرد خب...

-بشین پای فیلم و سریال درضمن کسی در زد درو باز نکنی ها.

-آبجی مگه من بچه ام

-بچه نیستی ولی هرکاری از اون لهراسب گرگ صفت برمیداد

اشاره ای به زخم پیشونیم کردم و گفتم: ببین آثارش هست...

لیدا حرفی نزد بلوزی که چند وقت پیش با لیدا خریده بودم رو پوشیدم و مانتوم روش
شالمو هم انداختم رو سرم شلوارمو هم پام کردم که لیدا گفت: یه نمه سرخ آب سفید آب
بمال آبجی

-نه باو این سوسول بازی چیه میخای به من یاد بدی

-دعا کن زن طرف تو رو دید نگه نری دیگه

نیشخندی زدم و گفتم؛ زنش بدبخت جوون مرگ شده مرده

لیدا باچشم های گرد گفت: دروغ میگی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: دروغ طلب دارم؟؟؟

-الاهی بمیرم واسه بچه اش

کله مو تکون دادم و گفتم: آره طفلی جیگرم براش کباب شده بود

کیفم رو برداشتم انداختم رو شونه ام و گفتم؛ من دیگه میرم دیر نشه بازم بگم مواظب خودت باشی فهمیدی؟؟؟

-باشه آبجی توهم مواظب خودت باش خدانگهدار...

.....

از خونه خارج شدم و به طرف ایستگاه راه افتادم چقدر اتوبوس من عوض کنم خدا داند...

بعد از عوض کردن دوتا اتوبوس غیر از اتوبوس محل خودمون رسیدم خداروشکر آدرسش سر راست بود ولی خب این راه طولانی حوصله بر بود...

وارد میلان بزرگ و طولیلی شدم اووووف اینجا دیگه کجاست؟؟؟ یه تیکه از بهشت؟؟؟

کل کنار خیابون پر بود از این درخت هایی که شاخه هاشون آویزونن چی میگن بهشون؟؟؟ مجنون؟؟؟ دیوانه؟؟؟ بید مجنونه باو...

نگاهی به کاغذ دستم انداختم پلاک ده ...

مستقیم رفتم میلان در آخر بن بست میشد و در بزرگ سفید مشکی رنگی هم رو به رو بود
نگاهی به پلاکش انداختم ده...

ایول تکنولوژی...

به طرف در راه افتادم و زنگ آیفن رو فشردم از این تصویری ها بود

بعد از گذشت تقریبا پنج دقیقه صدای بم مهری جون توی آیفن پیچید؛ بله؟؟؟؟

-سلام پرستارم...

-آهان بفرمایید...

در با صدای تیکی باز شد درو به عقب هل دادم و باز شد وارد حیاط شدم و دروپشت سرم
بستم دهنم اندازه ی غار بازمونده بود

اینجا کجاست؟؟؟

کل حیاط سنگ فرش بود فقط از قسمت در حیاط تا در خونه یه راه باریک پر از سنگ ریزه
بود دارو درخت هم که فت و فراوون یه استخر بزرگ هم یه ور بود

سعی کردم دهن عین غار بازمونده مو جمع کنم تا آبروم نرسیده نره...

خونه هم که یه عمارت بود نماش سنگ و داخلش چی باشه خدا داند ...

.....

در خونه رو باز کردم و وارد شدم همزمان مهري جان رو به روم ظاهر شد قلبم افتاد تو
خشتکم باور کنید...

سرمو بلند کردم و گفتم: سلام...

خیلی خشک و رسمی گفتم: سلام خیلی خوش اومدید خوب هستید؟؟؟

کله موتکون دادم و گفتم: ممنون شما خوبید؟؟؟

-بله ممنون... بفرمایید داخل.

کفش هامو درآوردم دیدم داره راست راست نگام میکنه منم واستادم نگاهش میکردم ببینم
چی میگه.....

.....

مهرداد:

باتعجب به دختر نگاه کردم که کفشاش رو درآورده بود و یه گوشه جفت کرده بود اونم منو نگاه میکرد

باصداش به خودم اومدم: ببخشید مشکلی دارید؟؟؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم: کفش هاتون رو بپوشید .

باتعجب گفت: ببخشید نجس نباشه...

دلم میخاست سرم رو به دیوار بزنم

- شما کفش هاتونو بپوشید خواستید وارد خونه شید کفش رو فرشی بپوشید

باتعجب نگام کرد و کفش هاشو پوشید که گفتم: از این طرف...

دنبالم راه افتاد از ورودی هال گفتم: خب میتونید کفش هاتونو بزارید جاکفشی و این کفش های روفرشی رو بپوشید...

سری تکون داد و کفش هاشو درآورد و کفش های رو فرشی رو پوشید وگفت: ببخشید نن زیاد...

میون حرفش اومدم وگفتم: اشکالی نداره.

سری تکون داد و باراهنمایی من وارد هال شد.....

لیلی؛

بااین سوتی ها و آبروریزی هایی که من کردم فکر کنم به امروزه نکشه و اخراجم کنه آخه گناه من چیه تا به حال به خونه ی آدم حسابیا نرفته بودم حق دارم ديه...

مهری چون هم یه جوری نگام میکرد اصلا نگاهش رو دوست نداشتم باشنیدن صداس به خودم اومدم:خب لیلی خانوم. این قسمت هال خونه است اون سمت پذیرایی

نگاهی به اطراف انداختم خداییش قصری بود واسه خودش هال که کلا مبل سلطنتی چیده بودن سرکی به پذیرایی کشیدم اونجا هم مبلمان های شیک سفید مشکی چیده شده بود از این تیلوژیون بزرگ ها و یه عالمه مجسمه واین حرف ها

-خب اون قسمت آشپزخونه هست همه ی وسایلی که برای آشپزی تون لازم دارین اونجاست

یه نگاه به آشپزخونه انداختم آخ جون میداد بری آشپزی کنی بس که تمیز بود

بعد از اون به طرف راهرویی رفت و گفت:این راهرو منتهی میشه به اتاق بهار

دنبالش راه افتادم اینجا چه بزرگه من که گم میشم

به اولین اتاق اشاره کرد وگفت:اینجا اتاق بهاره وانتهای این راهرو اتاق من هست و از سمت چپ پله میخوره میره بالا اونجا اتاق کارمنه و هم چنین مطالعه و یه اتاق مخصوص بهار که

پر از اسباب بازیه شما رفتید بالا فقط میتونید وارد اون اتاق شید و اتاقی دیگه رو ممنوعید .

کله مو تکون دادم این انقدر فک زد خسته نشد؟؟؟

روی پاشنه ی پا چرخید و دست به سینه گفت:اتاق شخصی من هم که به هیچ عنوان وارد نمیشید...

بییییی این یارو فکر کرده من چه آدمی ام؟؟؟مگه خر گازم زده

رو ترش کردم وگفتم؛بله...

باابرو های بالا رفته گفت:خیلی خب موارد لازم زکر شد من دیگه میرم سرکارم فعلا بهار خوابه بیدار که شد لطف کنید بهش صبحونه بدید

خب اول کاری کنجاوم نگاه کنم بعد دیگه اصلا نمیام ...

اونقدر گشتم تا کلید برق رو پیدا کردم و روشن کردم اول نورش چشممو زد و بستم کم کم
چشامو باز کردم و با دهن باز و چشم های گرد به اطراف خیره شدم.....

.....

کل در و دیوار اتاق پر بود از عکس های دونفره ی مهری و یه زن چقدر قشنگ بود ...

عکس هایی با فیگور های رنگارنگ توی جاهای مختلف خیلی باحال بود یه عکس.قشنگ
و بزرگ و تک نفره از زنش حالت پوستر درآورده شده بود و دقیقا مقابل میز کارش بود...

مقابل عکس واستادم واقعا چقدر خوشگل بود پایین عکس به انگلیسی نوشته بود آناهید
پس اسمش آناهید بوده....خدا بیامرزتش

چقدر چهره اش به دل می‌شست پوست سفید چشم های کشیده و رنگی مژه های پر پشت
بینی کوچک و لب های غنچه و جمع و جور سرخ رنگ داشت می‌خندید نیمی از موهاش توی
صورتش ریخته بود قربون قلمت خدا...

جیگرم کباب شد طفلی چه لعبتی هم بوده

عکس بعدی آن‌ها روی یه صندلی نشسته بود باشکم بزرگ و مهربی دستش رو از پشت
دور گردنش حلقه کرده بود هردو باوجود لب‌خندی که به لب داشتن یه غم خاص توی
چشاشون موج میزد عکس بعدی عکسی از عکس های عروسیشون بود که البت صحنه
خاک برسری داره براتون نمیگم....

کل اتاق پر بود از همین عکس ها و عکس های بعدی مهربی خودش تنها بود یا بهار رو
درآغوش داشت حتما مادر بهار بچه شو ندیده مرده یعنی سر زارفته؟؟؟؟ خدا داند...

نفسم رو فوت کردم یه مرد چقدر میتونه وفادار باشه حتما خاطر زنش رو خیلی می‌خاسته
که اینطوری اینجا رو درست کرده دمش گرم از مردایی که هنوز چهل زنشون تموم نشده
دست یه زن دیگه رو میگیرن میبرن سرخونه زندگی شون متنفرم الهی بمیرم برا این دوتا

از پله ها رفتم پایین و همین که به آخرین پله رسیدم یه چیزی محکم چسبید به پام
ترسیدم و جیغی زدم که همزمان صدای گریه ی اون چیزه ی که چسبیده بود به پام بلند
شد

خم شدم و بادیدن بهار زدم پشت دستم و سریع بغلش کردم

و تکونش دادم و گفتم:وای ببخشید خاله جون هیس گریه نکن غلط کردم

یه خورده که تکونش دادم ساکت شد و بالب و لوچه ی آپویزونش گفت:دلام

خندیدم و گونه ش رو بوسیدم و گفتم:الاهی بگردم دلام به روی ماه نشسته ات خشگله
خوبی؟؟؟

سری تکون داد وگفت:اوبم صولتم شوسته اس

لپش رو کشیدم و سمت آشپزخونه راه افتادم و گفتم: نه خیر خاله جون صورتت کثیفه باید بشوریم

یه خورده دست و پا زد دم دستشور صورتش رو شستم که میخندید صورتش رو با حوله خشک کردم و گفتم: خب بگو ببینم خاله جون اسمت چیه؟؟

باتعجب نگام کرد و گفت: بخار

-بخار؟؟؟ بخار که اسم نیست بگو بهار

-بخار

سری تکون دادم این بچه مث اینکه کسی نی حرف زدن یادش بده

نشوندمش روی صندلی های میز ناهارخوری و گفتم: خب صبحونه چی میزنی؟؟؟

باتعجب گفت: دبحونه؟؟؟ بزئم؟؟؟

-أى بابا ميگم غذا چى ميخورى؟؟؟

-مخ مخ

باتعجب نگاهش كردم مخ مخ؟؟؟ اين ديگه چيه؟؟؟

-خاله جون توشيفهم دونم نرفت چى؟؟؟

بازور گفت: مخم مخ

يه خورده فكر كردم تخم مرغ؟؟؟؟

-بيئم تخم مرغ؟؟؟

سری تکون داد بلند خندیدم وگفتم: ای بگردم جالتو مخ مخ باشه بشینی سرجات بلند
نشی ها راستی اگه گفتی اسم من چیه؟؟

-برشته...

-نون برشته که خودتی فش نده بچه ...من لیلی ام...

خندید وگفت: لی لی

-لیلی عزیز لیلی

دوباره گفت: لی لی..

نفسم رو فوت کردم وگفتم: باشه بابا لی لی هرچور دلت میخاد صدام بزن از برشته که بهتره

مشغول درست کردن تخم مرغ شدم آخه یکی تو این خونه پیدا نمیشده به این بچه حرف
زدن یاد بده اون پرستار قبلش پس اینجا چیکار میکرده والا بچه های محل ما از یه سالگی
عین بلبل حرف میزنن هفت من زبون دارن این که چهار ماه دیه سه ساله میشع یادم
باشه تخم جلتی چیزی براش بیارم بلکم زبونش واز شه...

تخم مرغ رو که درست کردم با چند تیکه نون گذاشتم رو میز و نشستم کنارش براش لقمه میگرفتم و اونم با ملچ و ملوچ میخورد یادم افتادم از روزی که اومده بودن سوپر مارکت و دست بیچاره ی منو تو حلقش کرد...

ماشالا غذاش رو کامل خورد وگفت: میسی لی لی اوشمزه بود

-چاخلصیم نوش جونت

ازسندلی پرید پایین و گفت: بازی بکونیم

-باشه خاله جان بزار من اینا رو جمع کنم بازی میکنیم

ظرف هارو جمع کردم و شستم بعد از اون دستش رو گرفتم و گفتم: خب بریم کجا

منو باخودش کشید سمت پله ها آها باغ بهشتش رو میخاد دیه رسیدیم بالا گفت: جیش
دالم

-جیش دالی؟ باشه بیا بریم

بردمش گلاب به روتون مستراحش رو که رفت خیالش راحت شد و رفتیم توی اتاقه و جاتون سبز چه بازی ها که با بهار جون نکردم خیلی چسبید عقده های کودکیم تموم شد به خدا... حالا این بهار برخلاف حرف زدنش خیلی تیز بود بانیم زبونیش یه حرفا میزد که من از خنده میمردم واقعا این بچه ها چه موجوداتی که نیستند....

مهرداد:

وارد مطب شدم منشی از جاش بلند شد وگفت: سلام آقای دکتر صبحتون به خیر

سری تکون دادم و گفتم: صبح شما هم به خیر

نگاهی به بیمار ها انداختم آمار دندان درد چقدر میخاد بره بالا؟؟؟

وارد اتاقم شدم و کتم رو درآوردم. روپوشم رو پوشیدم فکرم کمی مشغول بود خداکنه بهار خوب با پرستار جدیدش تا کنه و اونم همینطور....

.....

لیلی:

دنبال بهار میدویدم و اونم با پاهای ریزه پیزه اش میدوید پریدم بغلش کردم و گفتم: خب تو از دست کی فرار میکردی؟؟؟

خندید و گفت: آخا گلگه...

-عه من آخا گلگم؟؟؟ داشتیم؟؟؟

خندید و یه خورده چرخوندمش که غش غش میخندید این دختر چقدر خونگرم بود طفلی ننه ندیده است دیه حتما انقدر کمبود محبت داشته که به همه میچسبه از اون بابای غد و اخموش هم که فکر نکنم بخاری بلند شه....

بس این ور اون ور زده بودیم هردومون هلاک شده بودیم و پخش زمین بودیم من یه ور
دراز کشیده بودم و بهار هم یه ور تاق باز دراز کشیده بود خیلی بامزه شده بود هی خدا
این بچه ها چه دنیایی دارن خوش به حالشون نگاهی به ساعت انداختم دوازده شده بود
چقدر زود گذشت و چقدر هم خوش گذشت خب تکلیف ناهار درست نکرده مون چی
میشه

نیم خیز شدم و سمت بهار رفتم و گفتم: پخخخخ

بلند خندید و گفت؛ نتلسیدم

-عه پس دل شیر داری حتما به کی رفتی تو؟؟؟

-عمو مهرشاد

عمو مهرشاد خرکیه دیه...

شونه ای بالا انداختم وگفتم:واس ناهار ماکارونی میزنی؟؟؟

از جاش بلند شد وگفت:میدنم...

باچشم های گرد نگاهش کردم بیا اول کاری داری لات و لوتش میکنی لیلی یه نمه عین آدم حرف بزن الاغ...

دستش رو گرفتم و رفتیم پایین که گفتم:فیلم اودک ببینم.

وارد پذیرایی شدیم و به طرف تلویزیون رفت و یه دکمه رو فشار داد که تلویزیونه روشن شد قربون عقل و هوش من که فکر نکنم سر دربیارم از اینا شانس خشگلش هم فیلم کودک پخش میشد

به طرف مبلی رفت و عین تارزان پرید بالا پاهاشو انداخت رو هم به تلویزیون چشم دوخت اوه اوه اخما رو فکر کنم این ژستش به باباش رفته ...

وارد آشپزخونه شدم و یه خورده کابینت هارو گشتم ماشاا...ازهرچیزی دوکارتون گذاشته بودن داخل کابینت ها پولداریه دیه کاریش نمیشه کرد

قابلمه رو پر آب کردم و گذاشتم رو گاز ماکارونی رو هم برداشتم نصفش بسه دیه تازه
زیادمونم هس

خلاصه بعد از اینکه ماکارونی رو دم کردم یه پیاله توش پر. مغزپسته کردم و مغز گردو
کردم و بردم پذیرایی چه غرق فیلم هم شده بعضی وقتا هم واسه خودش میخندید

نشستم کنارش که برگشت نگام کرد وگفت: ماکالانی دلست کلدی؟؟

کله مو تکون دادم وگفتم: بعله

پرید بغلم و گفت: من ماکالانی دوش

نشوندمش رو پام وپیاله رو گرفتم سمتش وگفتم: بغرما بزن تو رگ تا یه نمه رشد کنی و
زبونت باز شه

رو ترش کرد وگفت: دوش ندالم

با بروهای بالا رفته گفتم؛ دوست نداری؟؟ آخه کیه که دوست نداشته باشه یکیشو بخور بعد
دوسشون داری

-نه نموخام

عجبا حالا بیا ناز هم بکش

یه مغز گردو برداشتم و گفتم: اینو بخور دوست نداشتی نخور اگه نخوری لی لی باهات قهر
میکنه

سریع برگشت نگام کرد و گفت: اگه قهل کنی گریه موکونم

ای بابا از دست این بچه

-باشه خب همینو بخور تو

بردم سمت دهنش رو با تردید باز کرد و وقتی هم مغز رو گذاشتم دهنش با رو
ترشی شروع کرد به خوردن ولی یه نمه که مزه اش رفت زیر دندونش دیدم نیشش باز
شد وگفت: همه اش از منه؟؟

خواستم یه خورده اذیتش کنم و پیاله رو عقب بردم وگفتم: نه خیر بقیه اش از منه

لب ورچید وگفت: گریه موکونما

خندیدم و پیاله رو دادم دستش و گفتم: بیا همه اش از تو منم میرم گریه بوکونم

خندید و دست برد توی پیاله و بادست های کوچولوش یه مشت برداشت گرفت سمتم
وگفت: اینا از تو

ابرویی بالا انداختم وگفتم؛ نه اینا از تویه بخور من نمیخام

-آخه چیلا منم نموخورم.

هووووف عجب گیری کردم من

پیاله رو برداشتم و دادم دستش و گفتم: خیلی خب بیا بخور منم میخورم

اول با اخم نگام میکرد بعد ازاینکه یه دونه انداختم تو دهنم و خوردم اونم نیشش شل شد و با ولع شروع کرد به خوردن البته از اون یه پیاله هم همون یه دونه به من رسید واقعا این دختر بامزه بود....

.....

سر میز ناهار بهار بازم با ولع غذاش رو میخورد قاشق چنگال رو که کلا انداخته بود اونور با دست هاش میخورد و کلا لباساش کثیف شده بود و لب و لوچه اش روغنی بود اصلا پدیده ای شده بود هرچند دقیقه یه بار نگاش میکردم و ریز میخندیدم اونم که ماشاا...از رو چیزی کم نداشت فقط میخندید

شیکمش که سیر شد خمیازه ی کش داری کشید که منم خوابم گرفت

میز رو جمع کردم و اطراف رو یه خورده تمیز کردم و لب و لوچه ی بهار رو هم شستم که چسبید به پام و گفتم: خسته ام خوابم مویاد.

بغلش کردم بزار بعد ظرف هارو میشورم

بهار رو به اتاقش بردم اول لباساش رو عوض کردم و بعد یه خورده تو بغلم تکونش دادم که خوابید و گذاشتمش رو تختش چه قدر معصوم و ماه بود

آروم از اتاقش خارج شدم و به آشپزخونه رفتم و ظرف هارو شستم یه خورده هم برنج خیس کردم و اسه شام و خورش قورمه سبزی رو هم بار گذاشتم بار اولی میخان دستپختم رو بخورن یه نمه تعریف کنن دیه... البت بهار که ظهر دستپختم رو خورده بود ولی مهری جون که نخورده بود...

خودمم خسته شده بودم به اتاق بهار رفتم تختش کوچیک بود پ من کجا بخوابم ???

یه بالیشت پیدا کردم و انداختم کف اتاق دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد....

نزدیک ساعت شش ونیم بود که از خواب بیدار شدم اوه اوه چه همه خوابیدم نگاهی به تخت بهار انداختم اونم خواب بود بس این ور اون ور زده بود سریع از جابلند شدم اووممم چه بویی هم پیچیده قورمه سبزی...

خواستم از اتاق خارج شم که صدای بهار اومد: دلام

برگشتم و دیدم صاف نشسته سر جاش و داره چشماشو میماله به طرفش رفتم و بغلش کردم و گفتم: سلام بهار جون خوب خوابیدی؟؟؟

سری تگون داد که خندیدم و به همراه هم از اتاق خارج شدیم و به آشپزخونه رفتیم سری به خورشت زدم عجب چیزی شده بود چون توی آرام پز بار گذاشته بودم آماده شده بود زیرش رو کم کردم وقابلمه ای آب کردم و گذاشتم رو گاز تا برنج رو درست کنم

بعد از اینکه برنج رو دم کردم یه ظرف سالاد هم درست کردم و گذاشتم تو یخچال تا ساعت هفت و نیم همه ی اینا وقتم رو گرفت بهار هم زیاد اذیت نمیکرد یکی دوتا عروسکاش رو برده بود وسط هال برای خودش بازی میکرد یه چایی هم دم گرفتم تا مهری میاد تشنه نمونه طفلی

یه نگاه به ساعت انداختم حتما الانا میرسه دیه

به اتاق بهار رفتم و لباس هامو پوشیدم و برگشتم به حال بهار نگام کرد و گفت: لی لی
کوجا؟؟

-بابایی ات میاد دیه من باایجزه ات رفت زحمت کنم

باتعجب نگام کرد و حرفی نزد و دوباره سرگرم بازیش شد....

بعد از چند دقیقه صدای ماشین اومد حتما سوپر من جان برگشته...

.....

مهرداد:

ماشینم رو داخل وپارکینگ پارک کردم وپیاده شدم کیغم رو برداشتم و به طرف خونه راه
افتادم در سالن رو باز کردم این چه بوی یه انقدر همه جا پیچیده

وارد حال شدم و بهار و پرستارش رو دیدم که باهم داشتن بازی میکردن عروسک بازی؟؟؟

پرستارش یکی از عروسک هارو برداشته بود و برای بهار صدا های عجیب و غریب درمیاورد
و بهار هم میخندید

باصدای قدم هام هردو به سمتم برگشتن

خانوم لیلی از جاش بلند شد و گفت:سلام خسته نباشید

سری تکون دادم وگفتم:سلام ممنون

نگاهم رو ازش گرفتم و به بهار دوختم که از جاش بلند شد و به طرفم دوید و گفت:دلالم
بابایی...

خم شدم و آغوشم رو به روش باز کردم که پرید بغلم و گونه ام رو بوسید و گفت:خسته
نباشید

با لبخند گفتم: قربون دختر گلم بشم عزیزم تو رو که دیدم خستگی هام در رفت...

نگاهم به خانوم لیلی افتاد که بالبخند نگاهمون میکرد و بهار برگشت به پرستارش نگاهی انداخت و گفت: بابایی لی لی دوشت منه

بابرو های بالا رفته گفتم: دوستته؟؟ ایشون پرستارتون هستن

بهار دست به سینه اخم کرد و گفت: دوشتمه دوشت

خندیدم و گفتم؛ خیلی خب دوشتمه پس فرشته چیکاره بود؟؟

چینی به صورتش داد و گفت: برشته رو دوش ندالم بد بود بامن بازی نمیکرد

گونه اش رو بوسیدم و گذاشتمش روی زمین و گفتم: خیلی خب بزار بابایی لباساش رو عوض کنه الان برمیگردم دخترم

بهار به طرف خانوم لیلی رفت و چسبید به پای اون این یه عادت بود براش خواستم به اتاقم
برم که گفت: ببخشید من دیگه میتونم برم؟؟؟ ساعت هشته

نگاهی به ساعت انداختم رأس هشت بود برگشتم و گفتم: میتونید تشریف ببرید درضمن
بهار که اذیتتون نکرد

با محبت خاصی به بهار نگاه کرد و گفت: نه بابا بچه که اذیت کردن نداره این بچه ها عقل
و شعورشون از آدم بزرگا بیشتره .

متعجب نگاه کردم منظورش چی بود؟؟؟

بعد از این حرفش گفت: چایی تون آماده است وهم چنین شام

سری تکون دادم این دختر از این هنر هاهم داشت یادم از حرف چند وقت پیش افتاد
گداگشنه بودن دلیل بر بی سوادی نیست

افکارم رو پس زدم بهار چسبیده بود به دختر و ازش جدا نمیشد و میگفت: نلو دیده بمون اگ
بری باهات قخل موکونم

خم شد و بغلش کرد وگفت: آخه فسقلی من طاقت ندارم تو با من قخل کنی فعلا بزا برم
خونمون آجی کوچولوم منتظرمه فردا میام باشه؟؟؟

بهار با لب های ورچیده گفت: تو آجی تو بیشتر دوش دالی

خندید وگفت: حسودم بودی ها نه بابا هردوتون رو یکسان دوشت دالم خوب شد

بهار خندید و سرتکون داد به طرفشون رفتم و دستم ر

رو دراز کردم وگفتم: خب دیگه بهار بیا بغلم دوستت میخاد بره اگه اذیتش کنی فردا هم
دیگه نمیاد

بهار اول کمی بهونه گرفت بعد از اون به آغوشم اومد و گفت: فلدا بیای ها

باخنده لپ بهار رو کشید وگفت: قول مردونه میدم میام خب خدافظ کوچولو

نگاهش به من افتاد وگفت: خدافظ شما مواظب بهار باشید

سری تکون دادم و گفتم: خدانگهدارتون...

و طولی نکشید که دختر رفت...

همونطور که بهار رو توی آغوش داشتم به اتاقم رفتم اونو روی تخت نشوندم ولباس هامو عوض کردم و روبه بهار گفتم؛ ببینم دوستت که اذیتت نکرد

اخمی کرد وگفت: دوشت من خوفه اذیت نمیکنه دوشش دالم

خندیدم و حرفی نزدم ظاهرا روز اولی. زیادی به این دختر وابسته شده....

مهرداد:

بعد از این که لباسام رو عوض کردم دست بهار رو گرفتم و به همراه هم به آشپزخونه رفتیم اول از همه یه لیوان چایی خوردم و بعد از اون به طرف قابلمه ی پلو رفتم و سرش رو برداشتم عجب عطری داشت ...

زیر قابلمه ی خورشت رو خاموش کردم و دوتا بشقاب پلو کشیدم و یه ظرف خورشت و چیدم روی میز در یخچال رو باز کردم تا یه پارچ آب هم بزارم با دیدن ظرف سالاد ابرو هام بالا رفت پارچ و ظرف سالاد رو برداشتم و گذاشتم روی میز بهار رو روی صندلی نشستم و خودم کنارش روی صندلی نشستم وگفت: بابایی لی لی دلست کلدہ؟؟

سری تکون دادم وگفتم: آره عزیزم لی لی درست کرده

مشغول خوردن شدیم و من غذای بهار رو هم میدادم گاهی بادست چنگ مینداخت و دولپی میخورد که باعث خنده ام میشد قاشق رو هم که کلا انداخته بود اونطرف

واقعا غذای خوشمزه ای بود بعد از خوردن شام میز رو جمع و جور کردم و بعد از شستن ظرف ها و دست و صورت بهار به همراه بهار به پذیرایی رفتیم

تلویزیون رو روشن کردم و بهار رو کنار خودم نشوندم علاقه ی خاصی به دیدن فیلم داشت

باحالت بامزه ای روی مبل لم داده بود و بادقت فیلم رو نگاه میکرد

باید بیشتر برای این بچه وقت بزارم همه ش خونه است یه خورده تنوع بد نبود....

.....
لیلی:

وارد خونه شدم و دیدم به به عجب بویی پیچیده بود حتما لیدا هنرمندی کرده و آشپزی کرده بوی مرغ پیچیده بود توی خونه

صدام رو صاف کردم و گفتم: صاب خونه مهمون داری...

لیدا بغ ذوق از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: وای آبجی اومدی چقدر دلم برات تنگ شده بود خوبی؟؟ خسته نباشی... روز اول کاری چطور بود خوب بود سخت نگذشت؟؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم؛ اوه اوه پیاده شو باهام بریم یکی یکی دیه خواهر من سلام علیکم خوبم تو خوبی؟؟ دل منم تنگ شده بود مونده نباشی عزیز دل کارهم رو به راه و توپ بود حالا تو بگو بینم احوالات چطوره دماغت چاغه؟؟ کسی مزاحم نشد برم فکشو بیارم پایین؟؟؟

لیدا خندید و گفت: خوبم آبجی نه بابا مزاحم کجا بوده خداروشکر که خوبی و کارا خوب بوده

ابرویی بالا انداختم و گفتم: میبینم باز خانومی شدی واس خودت بوهای خوب میپیچه
وقتشه شوهرت بدم دیه

خندید و گفت؛ اذیت نکن آجی

مانتو مو درآوردم و شلوارمو بایه راحتی عوض کردم شالمم انداختم رو جالباسی و
گفتم: اذیت کردن نداره دیه آخر میری دکتر میشی یه آق مهندس خوشتیپی هم میاد
میگرتت بعد من میمونم و خودم

بار دیگه خندید و گفت؛ حالا چرا آقا مهندس خوشتیپ

-خوشتیپ باید باشه دیه

-نه آجی خشگلی و خوشتیپی که ملاک نیس مهم اخلاقه

شونه ای بالا انداختم و گفتم؛ آقا خوشتیپه برو بعدی وارد شو اخلاق مهمه

لیدا با اعتراض گفت: آجیییی...

خندیدم و گفتم؛ جون آبجی بگو ببینم کی جواب کنکور میاد؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت دوسه هفته ی دیگه

-ای خدا این خواهر من دکتراپی چیزی قبول شده باشه ما پزش رو بدیم حالا بگو ببینم تو دم دستگات چایی یاف میشه؟؟ هم چین این گلوه خشکه که نگو بابا تو رفت و آمد این خونه هه میمونی که من از ساعت هشت راه افتادم نیم ساعته تو راهم لامصب

لیدا از جاش بلند شد و گفت: آره آبجی چایی تازه دم کردم

-ای دستت درد نکنه دولیوان بریز بیار بزیم به بدن روشن شیم

سری تگون داد و به آشپزخونه رفت بعد از چند دقیقه سینی به دست به حال اومد و سینی رو گذاشت رو به روم و گفت: بفرمایید اینم دولیوان چایی لب سوز و لب دوز میگم آبجی

لیوان چایی رو برداشتم و یه هرت خوردم و گفتم: بفرما

-میگم آبجی کاش کنکور شرکت میکردی

با این حرف چایی زد به گلوم و به سرفه افتادم و گفتم؛ جونم؟؟ عجب حرفی زدی ها از من
گذشته خواهر من

-آجی مگه تو چند سالته بیست و سه سالته استعداد هم که داری رشته تم که تجربی بوده
شاگرد اول کلاس تونم بودی چرا درس نمیخونی؟؟

-اونوقت من بخام درس بخونم کی میخاد خرج شیکم مارو بده؟؟؟

لیدا چند دقیقه ای نگام کرد و حرفی نزد و سرش رو انداخت پایین....

.....

لیلی:

دوهفته ای از کارم توی اون خونه میگذره و شکر خدا همه چیز رو رواله... جز اینکه لهراسب
چند روزیه دوباره دمپریم میپلکه

درحیاط رو باز کردم و بادیدنش. نفسم رو باحرص فوت کردم و گفتم: باز اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

لهراسب اخماش درهم گره خورد و گفت: به به علیک سلام اومدم دم خونه ی پدریم مشکل داری؟؟

به طرفش رفتم و بااخم گفتم: آره مشکل دارم حالا هم راتو بکش برو

-بین بانو من میدونم تو سرت توی یه آخور هست که کم نمیاری پرس وجو کردم ببینم کسی میدونه چه کاری میکنی هیشکی نمیدونه اگه راه لیلا رو در پیش گرفتی چرا نمیای تو اکیپ خودمون؟؟

سری از روی تأسف تکون دادم و گفتم: برو بمیر بااین افکار مزخرفت مشکل تو اینه که فکر میکنی هرکس سرش تو آخور خودشه رفته بد کاره شده نه برادر من برو افکارت رو اصلاح کن

خواستم برم که مچ دستم رو محکم گرفت و درحالی که دستم رو میفشرد گفت: پس بگو چیکار میکنی که صبح میری شب میای؟؟؟

-به توجه حرف دیگه ای هم میمونه؟؟؟

-به خداوندی خدا اگه بخای بامن لجبازی کنی روزگار تو و اون لیدای بد تر از خودت رو سیاه

میکنم فهمیدی...

بهار دیدنم خودش رو خیلی یهویی پرت کرد توی آغوشم که سریع گرفتمش و مچ دستم تیر کشید

آخی گفتم و بهار رو یک دست در آغوش گرفتم

نگاهم به مچ دستم افتاد و چشم هام گرد شد کبود شده بود و جای دست لهراسب افتاده بود

آستین مانتوم رو جلو کشیدم و روبه مهری گفتم: سلام

نگاه اخم آلودش رو از دستم گرفت و گفت: سلام دیر کردین؟؟؟

-شرمنده ام به بزرگی خودتون امروزه رو ببخشید یه مشکلی برام پیش اومد

دوباره نگاهش روی آستین مانتوم رفت و به طرفم اومد عقب کشیدم نکنه میخاد کتکم بزنه
ازاین بشر این توقع هم میره دوباره نزدیک اومد و بهار رو از آغوشم گرفت و گذاشت رو
زمین و گفت؛ دخترم دوستت دستش درد میکنه پایین بمون خب؟؟؟

باتعجب بهش نگاه کردم دست منو دیده بود؟؟عجب چشمای تیزی داره نکنه هیزه...

هیز؟؟چه حرف ها میزنی لیلی تو از این بدبخت این چند وقته هیزی دیدی؟؟

باشنیدن صداش به خودم اومدم؛خب من دیگه میرم امروز رو بخشیدمتون ولی دیگه تکرار
نشه

تندتند سرتکون دادم وگفتم:چشم دیگه تکرار نمیشه

-خیلی خب

نفسش رو فوت کرد وگفت؛خدانگهدار

-خدانگهدار....

مهری که رفت رو به بهار گفتم: پس کو دلامت ???

نیشش شل شد و گفت: دلام لی لی جونم دستت چیتال شده ???

خندیدم و با یه دست بغلش کردم ای بشکنه دستت لهراسب که ایم بلا رو سر من نیاری.

.....

مهرداد:

سوار ماشینم شدم و به طرف مطبم راه افتادم این دوهفته ای که گذشته بود اشتباهی از این دختر ندیده بودم درست بود که کمی لحن حرف زدنش روی بهار تأثیر گذاشته بود ولی پرستار خوبی بود اون هم برای بهار که کمی با کمبود محبت مواجه بود

با یادآوری مچ دست کبود شدش اخم هام درهم گره خورد چه اتفاقی افتاده بود که دیر کرد
و دستش اون وضع رو داشت؟؟؟

شونه ای بالا انداختم حس میکنم این دختر مشکلات زیادی داره...

ماشینم روداخل پارکینگ ساختمان پارک کردم و به مطبم رفتم

طبق معمول شلوغ بودوارد اتاقم که شدم صدای زنگ موبایلم بلند شد باتعجب از جیب
کتم برش داشتم و بادیدن شماره ی خونه ی آقاجون ابرو هام بالا رفت باز چه برنامه ای
چیدن این خانواده من نمیدونم

برقراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفتم: بله؟؟؟

صدلی مامان توی گوشی پیچید؛ الو سلام پسرم خوبی؟؟؟

-سلام مامان خوبم شما چطورید؟؟؟

-منم خوبم شکر بهار چگونه؟؟

-بهار هم خوبه چیزی شده؟؟

-آره پسر زنگ زدم بگم ساعت نه دخترخاله ات میرسه ایران

-دختر خاله ام؟؟؟

-آره پانته آ....

نفسم رو فوت کردم وگفتم:چه یهویی خب به سلامتی از من چه کاری برمیاد؟؟؟

-گفتم شاید دوست داشته باشی بیای. فرودگاه

-چرا هم چین فکر کردین که من دوست دارم پیام فرودگاه؟؟؟

-خب هرچی نباشه قبل آناهیید اونو میخواستی

نفسم رو پرحرص تر بیرون فرستادم و گفتم:خوبه خودتون میگرد قبل آناهید پانته آ
برمیگرده که برمیگرده به من هیچ ربطی نداره خوش بگذره

-صبر کن حداقل شب یه مهمونی دارن خونه ی خاله ات به مناسبت برگشت پانته آ حتما
بیای

-سعی میکنم

-اگه نیای از دست ناراحت میشم

-خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی میز پس کی میخان دست از سر من بردارن؟؟؟؟

.....

راوی:

زنجیرش رو چند بار توی هوا چرخوند و سوزان با عصبانیت گفت: اون زنجیر رو میندازی
اون طرف یانه بگو چه خبر از اون دختر تونستی راضیش کنی بیاد به اکیپتون؟؟

لهراسب سری بالا انداخت و گفت: نه سخت تر از این حرفاست

سوزان اخم هاش درهم گره خورد و گفت: میدونستم درست مثل اون مادر افریته ی از خدا
بی خبرشه لیدا چی؟؟؟

لهراسب: لیدا هم تاوقتی لیلی پشتش باشه پا نمیزاره به اینجور جاها

-ببین لهراسب من این حرفا سرم نمیشه تو میدونی مادر اون دوتا چه بلاهایی سر من و
شما دوتا آورده باید تلافی این همه سال زجر رو دربیاریم شده سربچه هاش
میفهمی؟؟؟ نقطه ضعف لیلی خواهر کوچیک ترشه باید کاری کنیم که هردو باهم ضربه
بخورن اونا نمیخان شما به زور...

لهراسب بین حرف سوزان پرید وگفت: یعنی بچه هارو بفرستم سر وقت هردوشون

سوزان ابرویی بالا انداخت و گفت: نه فعلا کاری به لیلی ندارم اون باید بیشتر از همه زجر
بکشه هم قیافه اش هم اخلاقش مثل اون مادرش شده مهره ای که باید سوخته و رها بشه
لیداست میفهمی من چی میگم؟؟؟

لهراسب سری تکون داد وگفت: باشه بچه ها...

-نه خودت.

لهراسب با چشم های گرد گفت: خودم؟؟

-درسته خودت این عمیق ترین ضربه ایه که میشه به هردویه اون ها وارد کرد

-ولی ...

-نمیخام حرف دیگه ای بزنی لیلا کجاست؟؟؟

-نمیدونم طبق معمول برای خودش میچرخه

-دخترک ابله یه خورده جمعش کن برادر بزرگ ترش تویی نمیخام پس فردا دوتا توله ی
حروم زاده پس بندازه

لهراسب سری تکون داد وگفت: چشم

-الانم برو ببین دخترا آماده ان امشب مهمونی بزرگی در راهه باید راهی شون کنیم دبی...-

لهراسب از جا بلند شد وگفت:باشه من میرم فقط کار اون دختره رو

-گفتی لیلی صبح میره شب میاد دیگه اونم هرروزه سرکاره هروقت آمادگیش رو داشتی برو سر وقتش ...

و بعد ازاون قهقهه ی بلندی سر داد....

.....

لیلی:

ساعتای هفت بود و شامشون رو درست کرده بودم و مشغول بازی با بها ر بودم که تلفن خونه زنگ خورد بهار به طرف تلفن دوید و برداشت و گفت:بلو؟؟؟

خنده ام گرفته بود و واستاده بودم و به حرف زدنش گوش میدادم: اوبم بابایی تو اوبی؟؟ لی
لی؟؟ آله اینجاس

گوشی رو گرفت سمت منو گفت: بابایی کارت داله...

باتعجب نگاه کردم از کی تا به حال مهری بامن کار داره اونم تلفنی

گوشی رو ازش گرفتم و گذاشتم دم گوشم و گفتم: بفرمایید؟؟

صدای مهری توی گوشی پیچید: سلام خوبید؟؟

-ممنون شما بهترید؟؟

-مرسی خواستم بگم زحمت شام رو نکشید

باتعجب گفتم: ولی من شام رو درست کردم

کمی مکث کرد و گفت: اشکالی نداره باشه برای فردا زنگ زدم تو زحمت بندازمتون لطفا یه
لباس مناسب تن بهار کنید و یه خورده مرتبش کنید میخام ببرمش مهمونی من تا چند
دقیقه ی دیگه میرسم

-چشم حتما

-خب کاری ندارید؟

-نه خدانگهدار.

و گوشی رو قطع کردم

بهار دست به سینه و حق به جانب گفتم: بابایی جونم چی گفت؟؟

لپش رو گرفتم و گفتم: فضول رو بردن جهنم

خندید بغلش کردم و گفتم: بابا جونت گفت آماده ات کنم میخاین برین ددر

-آخ جون موخایم بلیم پیش عمو مهرشاد

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من که نمیشناسم حتما دیه

به اتاقش رفتیم و در کمدش رو باز کردم لباس هاش رو برانداز کردم یه لباس سفید طلایی بد جوری تو چشم بود برش داشتم و مقابلش گرفتم ناز میشد

لباساش رو درآوردم و لباس رو تنش کردم البت بماند که چقدر غر زد این بچه

بهار رو برانداز وار نگاه کردم جیگر شده بود یه لباس دامنی شیک که دور کمرش کمر بند طلایی داشت و پایینش هم چین داشت یه جوراب شلواری سفید هم پاش کردم و موهاش رو شونه زدم و یه تل صورتی هم گذاشتم رو موهاش کفش های صورتیشو هم پاش کردم و بعد از اون محکم ماچش کردم و بردمش جلو آینه با ذوق گفتم: لی لی خوجل شدم؟؟

خندیدم و گفتم: خوجل که چه عرض کنم مالی شدی واس خودت

باتعجب نگام کرد معلومه که این متوجه ی حرف زدن من نمیشه...

بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در اومد بهار دست و پا زد و از بغلم پرید پایین و دوید بیرون

مانتو مو برداشتم و پوشیدم شالم رو هم سرم کردم صدای بهار می اومد: دلام بابایی

و صدای باباش می اومد که میگفت: سلام به دختر خشگلم ببین چه فرشته ای شده

از اتاق بهار خارج شدم و کیفم رو روی شونه ام انداختم نگام افتاد به پدر و دختر بهار داشت خودشو لوس میکرد و مهری هم اونو ماچ میکرد

صدامو صاف کردم وگفتم:سلام

نگاه مهری به من افتاد وگفت:سلام ممنون که بهار رو آماده کنید

سری تکون دادم وگفتم:قربان شما وظیفه است

مهری بهار رو روی زمین گذاشت و گفت:صبر کن منم برم آماده شم میام باشه؟؟

بهار سری تکوت داد وگفت:خوجل کنی ها ببین منو لی لی خوجل کلد

بعد متفکر شد و روبه من گفت:لی لی بلو بابایی جونمو هم خوجل کن

خندیدم وگفتم:عجب ها

مهری جون هم خندید و روبهش گفتم:ببخشید من میتونم رفت زحمت کنم؟؟

چند ثانیه ای نیگام کرد وگفت:تا ایستگاه میرسونمتون

-نه ديه شمارو تو زحمت نميندازم

-چه زحمتی ميرسونمتون

شونه ای بالا انداختم وگفتم:باشه

به اتاقش رفت و بهار گفت:لی لی نی نای تلی بخون بلقصم

خندیدم وگفتم:به خدا اگه من اهل دامبول دیمبو باشم بلد نیستم میخای برات دست بزخم
برقصی؟؟

سری تکون داد و شروع کردم براش دست زدن و خوندن:یه بهار داریم شاه نداره از
خشگلی تا نداره به کس کسونش نمیدیم به کسی نشونش نمیدیم به کسی میدیم که کس
باشه پیرهن تنش اطلس باشه

واونم بامزه میرقصید

نمیدونستم بخندم یا شعر بخونم که صدای مهري اومد:میتونیم بریم

برگشتم دیدم چشمش افتاد به بهار و خندید اوه اوه چه تپی هم بهم زده هههههههه

بهار هم واستاد سرجاش و خودش رو زد به اون راه

مهری به طرفش رفت و گفت: خب بدو بیا بغل بابا تا بریم

بها ر راهشو کج کرد و سمت من اومد و گفت: نوچ موخام برم بغل لی لی

و چسبید به من منم بغلش کردم و دیدم اوه اوه باباشو چه باخم نیگا میکنه هههههههه
حتما فکر کرده دخترش رو دزدیدم دیه

سری تکون داد و گفت: باشه بریم....

.....

سوار ماشین مهری شدیم و راه افتاد من عقب نشستم بهارم به من چسبید عقب نشست
باباشو هم مجبور کرد آهنگ بزاره و تا خود ایستگاه به کاراش میخندیدم

مقابل ایستگاه ترمز زد و گفت: بفرمایید

درو باز کردم و گفتم: دست شما درد نکنه

خواهش میکنمی گفت خواستم درو ببندم که بهار گفت: لی لی فردا بیای ها

خندیدم وگفتم: اوکی فسقلچه میام خوش بگذرونی ها خدافضا

و در ماشین رو بستم و به طرف ایستگاه رفتم...

مهرداد:

ماشینم رو به داخل حیاط خاله. هیوا هدایت کردم و داخل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم

در سمت بهار رو باز کردم که پرید پایین و گفت: بابایی اینجا کوچاس؟؟

در ماشین رو بستم و بعد از زدن ریموتش دست بهار رو گرفتم و گفتم: اینجا خونه ی خاله هیوا خواهر مامان هماست...

-خواهر مامان هما؟؟؟

خندیدم و گفتم؛ بهتره بگی آجی

-آها مٹ آجی لی لی

سری تکون دادم این بچه همه چیز رو به اون دختر ربط میداد به بهار نگاه کردم که توی این لباس چقدر ملوس و خوردنی شده بود سلیقه ی اون دختر رو میستایم ...

نگاهی به اطراف انداختم معلومه مهمونی شلوغی راه انداختن نفسم رو فوت کردم متنفر بودم از شلوغی زیاد ...

درعمارت بزرگ خاله باز شد و خدمتکاری سری تکون داد و گفت:بفرمایید از اون طرف

سری تکون دادم بهار تقریبا بهم چسبیده بود حق داشت این همه شلوغی رو ندیده بود خم شدم و درآغوشش کردم

وارد سالن بزرگ پذیرایی شدم و نگاهم رو چرخوندم همه حضور داشتند به طرف خانواده ی خودن رفتم مهرشاد و مهرنوش داشتند باهم حرف میزدند البته خبری از مامان و آقا جون نبود

مهرشاد باخنده گفت: البته خوشگلی و خوشتیپی بهار که به عموش رفته از قدیم گفتن حلال زاده به عموش میره

با بروهای بالا رفته گفتم؛ واقعا؟؟؟ شنیدم به داییش میره ها...

مهرشاد بار دیگه خندید و گفت: آخه این طفل معصوم که نه دایی داره نه خاله پس به خودم رفته دیگه...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه قبول آقا جون و مامان کجان؟؟

-رفتن قاطی بزرگ ترها دیگه با خاله اینا رفتن حرف بزنی البته خانواده ی دایی همایون هم رسیدن

نفسم رو فوت کردم که مهنوش گفت: نمیدونم چرا این پانته آ خودش رو نشون نمیده یک ساعته ما اینجا جمع شدیم که خانومو ببینیم مگه افتخار میده که بیاد پایین

باتعجب گفتم؛ واقعا؟؟؟ این همه آدم یک ساعته علاف ایشون؟؟

مهنوش با اخم سری تکون داد و روبه بهار گفت: ببینم کوچولو دیگه نمیای خونه ما ها... پرستار جدیدت رو دوست داری؟؟؟

بهار باختم گفت: من پلستال ندالم

مهرنوش با تعجب رو به من گفت؛ مگه نگفتی برات پرستار گرفتی؟؟

سری تکون دادم و گفتم: بله ولی بهار خانوم دلش نمیخاد از این اسم استفاده کنید چون میگه اون دوستمه

مهرنوش خندید و گفت؛ ای فسقلی حالا این دوستتو چند تا دوست داری؟؟؟

بهار متفکر شد و گفت؛ ده تا

مهرشاد با چشم های گرد گفت؛ نه مثل اینکه قضیه داره جدی میشه بهار خانوم شما فقط عمو رو ده تا دوست داشتید ها

بهار خندید و گفت: لی لی رو هم ده تا دوست دالم

مهرشاد خندید و گونه ی بهار رو بوسید و گفت: لی لی؟؟؟ پس باید ازش جلو بزنم دیگه

بالبخند به بحث اون دو تا گوش میدادم که مهرنوش گفت: از پرستار جدید راضی هستی؟؟ مشکلی بوجود نیومده؟؟

-نه خیلی بهتر از پرستار قبله اولاً حد و حدود خودش رو میدونه و سرش تو کار خودشه
دوما اهل اینکه تایم کاریشو اضافه و کم کنه نیست سروقت میاد سروقت میره

مهرنوش سری تکون داد وگفت:خوبه .

چند دقیقه ای گذشت که چراغ های سالن خاموش شد و نور رقص نور ها فضا رو
دربرگرفت و شخصی اعلام کرد که پانته آ میخاد تشریف بیاره

پوزخندی زدم ملکه ی ویکتوریا میخاد تشریف فرما شه؟؟ با این همه تشریفات مزخرف ...

اگه مجبور نبودم عمرا پامو به این مهمونی بیش از حد حال بهم زن نمیگذاشتم...

بعد از این حرف نگاه همه روی پله ها ثابت موند و چند ثانیه بعد پانته آ باغرور همیشگی
اش از پله ها آروم آروم پایین اومد

چهره اش زیادی فرق کرده بود شده بود یک عملی به تمام معنا اما همون دختر مغرور و
ازخود راضی گذشته بود که روزی با بی فکری تمام دوسش داشتم و منو رها کرد و رفت...

افکارم رو پس زدم چه اهمیتی داشت؟؟؟ مهم اینه که به اشتباه بزرگم پی بردم و توی چاله
یا بهتره بگم چاه به اون بزرگی نیفتادم

پانته آ پایین اومد و مشغول احوال پرسى با بقیه شد با اون لبخند ژکوند حسابی دلبری
میکرد هه...

نگاهم رو ازش گرفتم که مهنوش گفت؛ فکر میکردم بری و دستشو بگیری هدایتش کنی
پایین

اخم کردم و گفتم: آخرین باری بود که این حرف مزخرف رو زدی.

مهنوش ساکت شد بهار سمت من برگشت و گفت: بابایی موخام پیام بغل اودت

بهار رو درآغوش گرفتم و مهرشاد گفت: باورم نمیشه این همون پانی کوچولوی
خودمونه؟؟ قیافه شو داشتی؟؟

مهنوش پوزخندی زد و گفت: خب رفته اون ور آب حق داره پلاستیکی شه.

دقایقی بعد صدای ظریف پانته آ اومد که با ذوق گفت: وای مهرشاد
...مهرنوش...مهرداددد...

مهرشاد برگشت و باخنده گفت: وای پانی کوچولو سلام...

پانته آ خنده ای کرد و دست مهرشاد رو فشرد و گفت: سلام چطوری چقدر دلم برات تنگ
شده بود هنوز همون آدم دیوونه ای؟؟

-منم دلم برات تنگ شده بود خوبم تو چطوری؟؟ رفتی اونور آب رفته زیر پوستت شناخته
نمیشی آره هنوز همون آدمم

پانته آ بار دیگه ظریف خندید و گفت: خوبم خداروشکر آره معلومه هم بامزه ای

و به طرف مهرنوش رفت کوتاه در آغوشش گرفت و گفت: سلام مهرنوش جون خوبی دلم
برای تو هم تنگ شده بود

مهرنوش از آغوش پانته آ بیرون اومد وگفت: خوبم عزیزم تو چطوری؟؟ چه احساس
مشترکی دختر دل من هم تنگ شده بود

پانته آ: خوبم فداتشم خداروشکر که خوبی وای خدایا رفع دلتنگی شد

نگاهش به افتاد وگفت: سلام عزیزم دلم برات تنگ شده بود خوبی؟؟

با تای ابروی بالا رفته نگاهش کردم عزیزم؟؟؟

وگفتم: سلام بله خوبم شما چطوری؟؟؟

به طرفم اومد دستش رو سمتم دراز کرد دستش رو فشردم که اومد جلو و در آغوشم گرفت
باخم کنار کشیدم بی خیال گفتم: وای این فرشته کوچولو رو ببین

اشاره اش به بهار بود خم شد و بهار رو بوسید وگفت: سلام عزیزم

بهار باخم گفتم: دلام من برشته نمیستم بخارم

و رو به من گفت:اصلا به اون خدایامرز نرفته بیشتر شبیه تو شده

لبخند کجی زدم و گفتم:بله...

دستش رو دور بازوم حلقه کرد وگفت:میای باقیه ی مهمون ها باهم احوال پرسی کنیم؟؟

عقب کشیدم و گفتم:چه دلیلی داره که این کارو بکنم کنار دخترم راحت ترم شما هم میتونید تشریف ببرید

پانته آ ناامید دستم رو رها کرد وگفت:خیلی خب بازم بهتون سر میزنم

و رفت...

سکوتی بینمون برقرار بود که با حرف بهار سکوت شکسته شد:موخواست با بابایی جون من بره؟؟؟چیکده زیشت بود دوشش ندالم

و همه با این حرف بهار شروع کردن. به خندیدن....

.....

مهرداد:

دقایقی گذشته بود و ما نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم که صدلی کنار من عقب رفت

و شخصی نشست نگاهم رو بالا کشیدم و بادیدن پانته آ نفسم رو فوت کردم بهار خودش رو جمع وجور کرد پانته آ گفت: آخ چقدر زیاد بودن تموم نمیشدن

مهرشاد خندید و گفت: بگو بینم اونور چه کارا میکردی؟؟

پانته آ لبخندی زد و گفت: میخاستم چیکار کنم همه اش درس درس درس

پانته آ خندید وگفت: نه بابا عمل کجا بوده تو چیکار میکنی؟؟

-من که با اجازه تون روانشناس هستم

ابره‌ای پانته آ بالا رفت وگفت: اوه اوه چند نفر رو روانی کردی؟؟

مهرشاد بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: تقریباً بیست نفری میشدن

پانته آ خندید و روبه مهرنوش گفت: توچی؟؟

مهرنوش شونه ای بالا انداخت وگفت: دبیر شدم .

و در آخر پانته آ رو به من گفت: توچی مهرداد؟؟

-فکر کنم اطلاع داشته باشید که دندان پزشکم

پانته آ سری تکون داد وگفت: مگه میشه ندونم منم راه تو رو درپیش گرفتم عزیزم دندان پزشکی خوندم شاید بابا توی اون ساختمان پزشکانی که تو هستی برام مطب بگیره

شونه ای بالا انداختم وگفتم: مبارکه...!!

سعی داشت خودش رو بهم نزدیک کنه تمان رفتاراش این رو داد میزد

روبهم گفتم: هنوز نمیخای ازدواج کنی ???

بابرو های بالا رفته گفتم: خیر .

-آخه چرا این دخمل کوچولوت مامان نمیخاد ???

مهرنوش وارد بحث شد وگفتم: اتفاقا پانی جان اونقدر اصرار داریم که ازدواج کنه و به جای سایه ی پرستار سایه ی یه مادر بیاد بالا سر بهار ولی کوگوش شنوا

و دستی روی موهای بهار کشید

پانته آ با دلبری گفت: ببینم نکنه منتظر کسی بودی؟؟

هه اشاره اش به خودش بود؟؟؟

دست به سینه شدم و گفتم؛ اشتباه نکن من دلم نمیخاد سایه ی یه نامادری بالا سر دخترم باشه زمانی که شخص مناسب رو پیدا کردم معطل نمیکنم مطمئن باشید و اینکه شما نگران ازدواج من نباشید

کسی حرفی نزد

چند دقیقه ای گذشت که آهنگی پخش شد و بهار هم سر جاش وول میخورد و بساط خنده ی مهرشاد رو فراهم کرده بود....

چند ساعتی که از مهمونی گذشت اعلام کردند شام آماده است و همه سر میز شام آماده شدند قیافه ی بهار واقعا بامزه شده بود چون از وقت خوابش گذشته بود و مدام خمیازه میکشید

بعد از خوردن شام مهمونی هنوز ادامه داشت اما من عزم رفتن کردم و رو به خاله و آقای
فلاح شوهر خاله ی گرامی ام گفتم:خوش حال شدم از دیدارتون من دیگه کم کم میرم

خاله گفت:کجامهرداد جان!؟؟تازه مهمونی داره گرم میشه تو که مهمون افتخاری پانی
هستی

لبخند کجی زدم و گفتم؛ممنون بهار خوابیده ترجیح میدم برگردم خونه

خاله سری تکون داد وگفت:باشه به مابیشتر سر بزنی خدانگهدارت

از آقای فلاح هم خداحافظی کردم و هم چنین از خانواده ام

از سالن که خارج شدم صدای پانته آ باعث اخم کردنم شد:-اونقدر بی معرفت شدی که بی
خدافظی میخای بری؟؟؟

برگشتم و گفتم: شرمنده از شما فراموش کرده بودم خدانگهدار خانم پانته آ

عقب گرد کردم که دستم کشیده شد پانته آ مقابلم ایستاد و گفت: دلم برات تنگ شده
مهرداد

-مسخره بازی رو تمومش کن و دست منو ول کن نمیبینی بهار خوابه میخام برم خونه ام

-نمیخام از وقتی دیدمت یاد خاطرات گذشته افتادم تو فقط حواست به دخترت بوده پس
من....

-تو؟؟؟؟ داری مزخرف میگی؟؟؟؟ چیزی خوردی؟؟؟ خیلی وقته دیگه نه خاطره نه یادی از
تو برام نمونده میفهمی؟؟؟ درست زمانی که دیوانه وار دوستت داشتم و گفتم من محدودت
کردم و میخای بری خب رفتی...به اندازه ی کافی آزاد بودی؟؟ هر غلطی که خواستی رو
کردی؟؟؟ تازه وقتی رفتی فهمیدم که چه خوب شد رفتی و خودت رو به من شناسوندی من
کسی رو پیدا کردم که یه تار موش به کل وجود تو می ارزید و هنوز هم باتمام نبودن هاش
می ارزه میفهمی؟؟؟ واینکه تو کی دیدی من تفاله های مردم رو جمع کنم؟؟؟ که الان
چسبیدی به من بهتره برگردی باهمونایی که بودی باشی از من به تو چیزی نمیرسه

دستم رو از دستش جدا کردم و قدم هامو به سمت پارکینگ برداشتم و صداش رو شنیدم
که گفت: من راحت از دستت نمیدم مهرداد تازه متوجه اشتباهی که کردم شدم...

و صدای خنده ی ریزش میومد...

خودمم ریز خندیدم و آروم رفتم پشت سرش دیدم هی داره اون طرف سرک میکشه
همونطور که پشت سرش وایستاده بودم گفتم: خب کجا بودی؟؟؟

بهار برگشت و بادیدنم جیغی زد و پابه فرار گذاشت من دویدم دنبالش و بغلش کردم و
چند دور چرخوندمش که غش غش میخندید

گذاشتمش روی زمین چند دور واس خودش گیج ویج زد و در آخر هم نشست سر جاش منم
بس خندیده بودم از چشم شرشر آب میومد بس که این دختر بامزه و خوردنی بود

بانیش باز نیگام کرد و از جاش بلند شد و گفت: لی لی بیا برقصیم

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: فسقل تو خسته نشدی؟؟ بابا پدرم دراومد بس منو به این ور
اون ور زدی بعد هم من اصلا رقص بلد نیستم

بهار اخم کرد و گفت: باهات قخلم

خندیدم و گفتم: امان از دست تو خیلی خب بابا بیا برقصیم

و از خودم هرچی میرسیدم سرهم میکردم و با بهار حرکات موزون انجام میدادیم....

.....

مهرداد:

دوساعت دیگه تایم کاری تموم میشه و باید برگردم خونه دلم برای بهار تنگ شده بود از وقتی لیلی پرستارش شده یه خورده حرف زدن رو یاد گرفته البته گاهی اوقات حرف های قلمبه ای میزنه که واقعا جای تعجب داره البته این موضوع به طرز حرف زدن لیلی هم ربط داره....

این چند وقت یه جورایی به این دختر عادت کرده بودیم هم من هم بهار شخصیتش خلاف اون چیزایی بود که من فکر میکردم

تلفن زنگ خورد و جواب دادم: بله؟؟

-آقای دکتر خانومی به اسم پانته آ اومدن و میخان شما رو ببینن

نفسم رو فوت کردم از سه شب پیش هنوز دست از سر من برنداشته آدرس مطبم و شماره ی تلفن همراهم رو نمیدونم از کی گرفته مسلما اگه بفهمم حقش رو میزارم کف دستش...

-ببینم مگه بیمار نداریم؟؟

-چرا یکی دونفر دیگه هستن

-پس لطفا اون خانوم رو دست به سر کن بره و بیمار بعدی رو بفرست داخل...

همزمان در اتاقم پهن باز شد و پانته آ وارد شد

تلفن رو گذاشتم سرجاش

پشت سرش منشی وارد شد وگفت:به خدا آقای دکتر من گفتم شما نمیتونید ایشون رو ببینید

باخم های درهم سری تکون دادم و گفتم: باشه شما تشریف داشته باشید بیرون من
بایشون حرف میزنم

منشی سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت و پانته آ گفت: سلام عزیزم

-دیدى که بیمار دارم؟؟؟

باتعجب سر تکون داد مجالش ندادم و گفتم: لطفا بیرون باش هر وقت بیمار هاتموم شدن
میتونیم حرف بزیم

پوزخندی زد و گفت: میخای دست به سرم کنی اونوقت که میخای برگردی خونه ات

نفسم رو باحرص بیرون فرستادم که گفت: میخام پیام خونه ات رو ببینم و باهات اونجا
حرف بزیم اگه منو میبری که میرم بیرون

عصبی شدم و گفتم: باشه فعلا تشریف ببر بیرون بعد میبرمت

لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت: باشه ...

درحالی که از اتاق بیرون میرفت دستی برام تکون داد و گفت: منتظرم عزیزم

نگاهم رو با نفرت ازش گرفتم کنه تر از این دختر وجود نداشت.....

.....
مهرداد:

بعد از تموم شدن بیمار ها لباسم رو عوض کردم و وسیله هام رو جمع کردم. نیم ساعت زودتر بیمار هاتموم شده بودن و باید برمینگشتم خونه... واینکه. قراره پانته آ همراهم بیاد عذاب آور بود...

کیفم رو برداشتم پ از اتاقم خارج شدم که پانته آ بادیدنم از جاش بلند شد و گفت:بالاخره تموم شدن؟؟؟خسته نباشی عزیزم...

نگاه منشی روی من و پانته آ زیادی سنگین بود واین موضوع آزار دهنده بود...

منشی از جا بلند شد وگفت:تشریف میبرید آقای دکتر؟؟

-بله وقت دیگه ای که نداده بودید؟؟

-خیر

سری تکون دادم وگفتم:باشه شما هم میتونید تشریف تونو کم کم ببرید

-باشه آقای دکتر یه سری کار دارم

-باشه خدانگهدار

-خدانگهدار...

به همراه پانته آ از مطب خارج شدیم و رو بهم گفت؛همیشه انقدر بامنشی ات خوش
برخوردی؟؟

با بروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم: خوش برخورد؟؟؟

چسبید به بازوم خواستم خودم رو کنار بکشم که بیشتر بهم چسبید اخم هام درهم گره خورد و پانته آ با اخم گفت: آره ندیدی چه دختره نخ میداد

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم؛ اولاً درمورد بقیه انقدر زود قضاوت نکن و دوماً به تو ارتباطی نداره

پانته آ پاش رو به زمین کوبید و حرفی نزد لبخند کجی زدم واقعا حرص خوردنش انقدر منو خوشحال میکرد؟؟؟

به همراه هم سوار ماشینم شدیم و به طرف خونه راه افتادم و گفتم: این آخرین باریه که میای خونه ام من نمیدونم تو چه حرفی بامن داری...

-مهرداد تو چرا انقدر بی رحمی من دوست دارم نمیفهمی؟؟؟

-نه نمیفهمم تو چی میفهمی؟؟؟

-نه از تو نفهم تر منم .

حرفی نزدم و ترجیح دادم روی رانندگی ام تمرکز کنم...

ماشینم رو به داخل حیاط هدایت کردم و داخل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم پانته آ هم پیاده شد و دنبالم راه افتاد و گفت: چه حیاط بزرگی داری مهرداد...

حرفی نزد دلم نمیخاست باهاش هم کلام شم ...

.....

لیلی:

دست به سینه به بهار نگاهم کردم که میگفت برام دلک بازی در بیار ، د بیا این بچه هم منو گرفته یعنی دلک نبودم که این بچه منو با دلک اشتب گرفته رو بهش گفتم: بی خی دیه بهار زشته اینکارا

بهار بی توجه دست میزد و میگفت: پشتک پشتک...

آخه کی این کلمه ی پشتک رو به این بچه یاد داده برم خشتکشو بکشم تخت سرش...

دستشو گرفتم و گفتم: عجب گیری کردم ها بیا بریم تو سالن اونجا بعدش دیه ولم میکنی ها

خندید وگفت: باشه...

سری از روی تاسف تکون دادم و بهار رو روی یه مبل تک نفره نشوندم و یکی دوتا پشتک زدم که غش غش میخندید بعد از اون جوگیر شدم و یه حرکت قیچی رفتم بچه بودم با پسرا زیاد بازی میکردم واین ژنگولک بازی هارو هم از اونا یاد گرفته بودم

حرکت بعدی رو هم کلا خودمو برعکس کردم دستا رو زمین لنگا رو هوا

بهار غش غش میخندید

همزمان بااین کارم در سالن باز شد منم که برعکس بودم دیدم مهری جون و یه دختره وارد سالن شدن و هردو باتعجب به من نگاه میکردن....

.....ادامه دارد.....

درسالن رو باز کردم و اول پانته آ وارد شد و بعد ازاون من وارد شدم به پانته آ نگاه کردم که با تعجب به نقطه ای خیره بود مسیر نگاهش رودنبال کردم و نگاهم روی لیلی ثابت موند که روی دستاش بود چشم هام گرد شد بهار بلند بلند میخندید و لیلی هم بادیدن ما سریع خودش رو جمع و جور کرد و لباسش رو مرتب کرد باابرو های بالا رفته براندازش کردم عجیب تر ازاین دختر وجود نداشت

بهار سمتم دوید و چسبید به پام وگفت: دلام بابایی خسته نباشی.

خم شدم و بغلش کردم و گفتم: سلام دختر گلم ممنون عزیز دل بابا

پانته آ درحالی که گونه ی بهار رو میکشید گفت: سلام کوچولو چطوری؟؟

بهار بابی میلی جواب داد: دلام اوبم

نگاهم روی لیلی ثابت موند که دستپاچه گفت: سلام خسته نباشید ببخشید من الان خدمت میرسم

و باعجله سمت اتاق راهرو رفت حق داشت اولین باری بود که مقابل من بلوز شلوار بود و سرلخت و معذب شده بود

رو به پانته آ گفتم: بفرما برو بشین چرا وایستادی

پانته آ در حالی که مانتو و شالش رو درمیاورد گفت: این دختر کی بود؟؟

بها ر به جای من جواب داد: دوشت منه

ابروهای پانته آ بالا رفت وگفت: عجب دوست کم سن و سالی هم داری

مانتو و شالش رو به طرفم گرفت وگفت: زحمتش رو میکشی دیگه؟؟

نفسم رو فوت کردم و بهار رو روی زمین گذاشتم وگفتم: دخترم بابا بره لباس عوض کنه
الان میام خوب؟؟

بهار سری تکون داد وگفت: باشه

لباس های پانته آ رو باخم ازش گرفتم و به طرف اتاقم رفتم این چند ساعته رو چه جوری
تحميلش کنم؟؟ مطمئنا قصد خوبی از اومدن به اینجا نداره...

لیلی:

روبه روی آینه قدی اتاق بهار واستادم و شالم رو مرتب کردم با یادآوری صحنه ای که
مهری جون دید لبم رو گاز گرفتم و یکی زدم تخت سرم و گفتم: خاک بر سرت کنن لیلی دارو
ندارت رو دید زد...

ضربه ی بعدی رو محکم تر زدم و گفتم: بمیری که آبروت رفت...

حالا چه جوری برم تو روش واستم بگم فردا رو مرخصی میخام؟؟ عجب گیری کردم ها

حالا لیلی توهم که تقصیری نداشتی داشتی؟؟

نه نه نداشتم

بالاخره تونستم خودم رو قانع کنم که از اتاق برم بیرون در اتاق رو باز کردم و خارج شدم و
همزمان دیدم مهری وارد راهرو شد، بیا شانس خوشگل مارو باش

اونم تو فکر بود ومانتو وشال به دست بود اوه اوه مهمون داره دیه....

اومد از کنارم رد شه که حواسش جمع شد و یه نگاه سر تا پایی بهم انداخت که خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: ببخشید اگه وقت دارید میخاستم دوکلم باهاتون حرف بزنم

سرجاش ایستاد

متعجب نگام کرد و گفت: بفرمایید در خدمتم

حوصله ی مقدمه چینی و تعارف تیکه پاره کردن نداشتم و گفتم: راستش فردا اعلام نتایج کنکوره اگه شما رخصت بدید این فرداها رو نیام سرکار و با خواهرم برم واسه دریافت نتایج

ابروهاش بالا رفت و گفت: شما که بهتر از من میدونید بهار بهتون وابسته است همین جمعه ها که نیستید خیلی بهونه تون رو میگیره از طرفی اگه فردا نیاید که دیگه بدتر

سرم رو خاروندم و گفتم: پس من چیکار کنم؟؟

مهری هم متفکر گفت: اگه خواهرتون اطلاعات لازم رو بیارن من خودم براشون از اینترنت فردا میگیرم

لبخندی زدم و گفتم: میتونید؟؟

سری تکون داد و گفت: بله آپلو هواکردن که نیست میتونید خواهرتون رو هم فردا بیارید من اول نتایج کنکور ایشون رو میگیرم بعد هم میرم سرکارم مشکل دیگه ای هم میمونه؟؟

باخوشحالی گفتم: نه ديه دمتون گرم قربون دستتون پس من ديه برم؟؟؟

ابروهاش بالا رفت ولبخند كجی زد وگفت:ميشه ازتون خواهش كنم چند ساعت بيشتر بمونيد؟؟؟

باتعجب نگاهش كردم چند ساعت بيشتر بمونم كه چي بشه؟؟؟

عجب ماش مخيه مهمون به اون دافی داره به جای منو دك كنه ميخاد نيگهم داره

-ببخشيد ولی خواهرم تنهاست واينكه به نصف شب بكشه امنيت كم ميشه من نميتونم برگردم خونه ام

سری تكون داد وگفت:بله بله ميدونم امنيت نيست خودم ميرسونمتون خواهرتون هم بزرگن ديگه بچه كه نيستن منم مهمون دارم تنها نميتونم ازش پذيرايی كنم ميمونيد؟؟؟

متفكر نگاهش كردم يه چيزيش ميشه ها

سری تكون دادم وگفتم:باشه ميمونم

لبخندی زد وگفت:خيلى ممنون

سری تکون دادم و گفتم: خواهش همیشه پس من میرم از مهمونتون پذیرایی کنم

سری تکون داد و گفتم: ممنون میشم

سرمو انداختم پایین و از راهرو خارج شدم به طرف آشپزخونه رفتم تا یه چایی دیش بزارم
جیگرشون حال بیاد...

.....

مهرداد:

به اتاقم رفتم و بعد از آویز کردن لباس های پانته آ روی جالباسی لباس های خودمم عوض
کردم نمیتونستم باهاش تنها بمونم بخاطر همون به اون دختر گفتم بمونه ...

دسته چکم رو برداشتم دیروز آماده اش کردم واسه دادن اولین حقوق به لیلی واقعا توی
ابن یک ماه خودش رو ثابت کرده بود لیاقت بیشتر از این هارو داشت

از اتاقم خارج شدم و به پذیرایی رفتم سینی حاوی چایی روی میز بود و لیلی روی مبل تک
نفره ای نشسته بود و بهار رو بغل گرفته بود با اون حرف میزد و گاهی باهم میخندیدند و
گاهی هم نگاهش به پانته آ می افتاد و صورتش رنگ به رنگ میشد نگاهی به پانته آ

انداختم واقعا پوشش مزخرفش جای خجالت داشت اما نه برای لیلی برای خودش که البته
عین خیالش هم نبود

پانته و بادیدنم لبخندی زد وگفت؛ اومدی عزیزم؟؟؟ بیا بشین چایی بخور خستگی ات در بره
نگفته بودی خدمتکار گرفتی....

.....

لیلی:

باشنیدن این حرف اخم هام درهم گره خورد جاش بود برم سینی چایی رو بردارم بکوبم تو
سرش دختره ی جلف وزغی آدم حالش بدمیشه بهش نگاه کنه آه آه...

مهری بافاصله کنار دختره نشست و لیوان چایی رو برداشت وگفت: ایشون خدمتکار خونه
نیستن پرستار ربهارهستن که لطف کردن براتون چایی آوردن.

دختره با اخم نگاهی بهم انداخت منم یه چش غره بهش رفتم دختره چسبید به مهری و
گفت: حالا پرستار یا خدمتکار چه فرقی باهم دارن مهرداد جان وظیفه شه دیگه لطف چیه

و بعد رو به من گفتم: اون قندون رو بده به من

با بروهای بالا رفته یه نگاه به دختره و یه نگاه به قندون که نمه ازش فاصله داشت انداختم و گفتم: آرتوروز داری؟؟؟ شایدم دیسک کمر...یه نمه کمر تو خم کنی بهش میرسی.

نگاهم به بهار افتاد که نیشش تا بناگوش باز شده بود و برا دختره زبون درازی کرد

خنده ام گرفته بود مهری هم با ابرهای بالا رفته به بهار نگاه کرد و ریز خندید البت خوشبختانه زبون درازی بهار از چشم اون چشم سفید دور موند یه ایش کش دار گفت و قندون رو برداشت و رو به مهری گفت: مهرداد اصلا این خانوم ادب ندارن تو هم چه کسا رو پیدا میکنی

وباغرور براندازم کرد و گفت: ببینم پایین شهری هستی نه؟؟؟

نه فکر کنم این کفگرگی لازمه بچه پرو

باخم گفتم: با اجازه شما بله مشکل داری؟؟؟

پارو پا انداخت و گفتم: حدس میزدم

خونم به جوش اومده بود مه‌ری باخم حرفی زد که البته بس آروم گفتم من نفهمیدم اما
دختره قشنگ معلوم بود ضایع شده و ساکت شد

بهار رو بهم گفتم: لی لی جونی

اون دوتا هم برگشتن به من و بهار نگاه کردن البت اون دختره باخم و مه‌ری بالبخند

بالبخند گفتم: جونم فسقل خودم

خندید و گفتم: موخای شب اینجا بوخوابی؟؟؟

ابروهام بالا پرید خندیدم و گفتم: نوچ آجیم تنه‌است باید برگردم

لب ولوچه اش آویزون شد و گفتم: تو آجی تو بیشتر دوش دالی

خندیدم همیشه این بحث بین من و بهار بود حسوده دیه کاریش همیشه کرد

دختره رو به بهار گفتم: عزیزم چه اهمیتی داره که پرستارت آجی شو دوست داره یا تو رو

چون آخرش یه بابات برات یه مامان میاره پرستارت هم میره دیگه

باخم به دختره نگاه کردم پاشم برم خرخره اش رو بجوم یکی نیست بچه هر وقت گفتن
خاک انداز خودت رو وسط بینداز....

نفسم رو فوت کردم و ایندفعه بهار گفت: لی لی پلستالم نیس .

دختره خندید وگفت: پس چیکارته؟؟ آهان دلت نمیخاد بهش بگی پرستار حتما بهش میگی
کلفتمه آره؟؟؟

نفسم رو فوت کردم و بهار رو گذاشتم رو زمین و از جام بلند شدم

.....

مهرداد:

باتعجب به لیلی نگاه کردم که از جاش بلند شده بود نکنه میخاد بیاد موهای پانته آ رو
بکشه؟؟ هه عجب فکر مزخرفی...

نفس عمیقی کشیدو از پذیرایی خارج شد و از دید محو شد باخم رو به پانته آ
گفتم؛ نمیتونی درست حرف بزنی؟؟؟ اصلا مگه تو با من حرف نداشتی زود هر حرفی داری
بزن و زحمت رو کم کن

پانته آ باخم گفت: باوجود این دختره من چه حرفی میخام بزنم

-پانته آ برای من بهونه های الکی نیار حرفاتو میزنی ومیری یا میخای همین الان بفرستمت
بری؟؟؟

پانته ها باخم گفت: باشه پس حداقل بهار رو هم بفرست بره پیش اون دختره

یه نگاه به بهار انداختم که ساکت و باخم داشت به پانته آ نگاه میکرد نفسم رو فوت کردم
وگفتم: این بچه چی میفهمه از چرت و پرت های تو

-باشه اصلا نمیگم الانم برمیگردم یه روز دیگه که خودمون تنها بودیم حرفامو میزنم

و از جا بلند شد

واقعا عصبی شده بودم مچ دستش رو گرفتم و باصدای تقریبا بلندی گفتم: مینشینی سرجات
یانه؟؟؟ همین امشب حرفات رو زدی که زدی نه زدی هم که وقت دیگه ای در کار نیست
منو ببینی شیرفهم شد؟؟؟؟

پانته آ باچشم های گرد نگاهم کرد وگفت: تو سرمن داد میزنی؟؟؟

-آره دقیقا سر تو داد میزنم

باحرص نشست سرجاش و گفت: باشه بهار اینو هم متوجه نمیشه

وخیلی ناگهانی دست هاشو دور گردنم حلقه کرد قبل از اینکه لب هاشو روی لب هام بزاره
به عقب هلش دادم و از جا بلند شدم وگفتم: معلومه داری چه غلطی میکنی؟؟؟

پانته آ پا به زمین کوبید وگفت: دلم برات تنگ شده لعنت بهت

دستی به موهام کشیدم و لیلی رو صدا زدم: لیلی خانوم لیلی...

خودش رو به پذیرایی رسوند و باچشم های گرد به من و پانته آ نگاه کرد حق داشت اولین
بار بود انقدر داد و بیداد کرده بودم و دستپاچه گفتم: بله چیزی شده؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لطف کن بهار رو ببر به اتاقش و باهم باشید باشه؟؟

تندتند سرتکون داد و به طرف بهار رفت بغلش کرد و از پذیرایی رفتن و بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق بهار اومد

روبه پانته آ گفتم: حالا راحت شدی حرفات رو بزن حرف میفهمی یک قدم به من نزدیک بشی حرمت هایی رو که خیلی وقته برای تو که لیاقت نداری حفظ کردم زیر پا میزارم و پرتت میکنم بیرون فهمیدی؟؟

قطره اشکی از چشم های پانته آ سرازیر شد و گفتم: مهرداد تو کی میخای بفهمی من دوست دارم

و تقریبا داد زد: لعنتی دوست داررررممم...

به طرفم اومد و درحالی که به سینه ام مشت میزد میگفت: دلم برات تنگ شده لعنتی غلط کردم رفتم منو ببخش مهرداد من تو رو نمیتونم فراموش کنم خیلی دلت سنگه خیلی خیلی...

و زجه میزد

مچ هر دو دستش رو گرفتم سرش رو بالا گرفت و چشم های اشکیش رو به من دوخت
لبخند کجی زدم و گفتم: رقت انگیز تر از تو ندیدم واقعا متأسفم...

و دستش رو رها کردم و به اتاقم رفتم لباس هاشو برداشتم و به پذیرایی رفتم لباس هاش رو
انداختم جلوش منگ بود و به نقطه ای خیره بود اشاره ای به لباساش کردم و گفتم: تا من
آماده میشم تو هم آماده شو برمیگردونمت خونه

و به اتاقم رفتم شقیقه ام تیر میکشید لعنت بهت دختر

آماده شدم و تقه ای به دراتاق بهار زدم لیلی درو باز کرد چهره اش نگران بود.
وگفت: بفرمایید؟؟

-تشریف بیارید میرسونمتون خونه بهار رو هم بیارید تنها نمونه

سری تکون داد و بعد از برداشتن بهار به همراه هم از راهرو خارج شدیم پانته آ ، آماده
شده بود وگفت: من آماده ام

باخم به چهره اش نگاه کردم صورتش رو شسته بود و باز به پوسته ی مغرورانش رفته بود

سری تکون دادم و از خونه خارج شدیم

به پارکینگ رفتیم بدون اینکه من حرفی بزنم جلو نشست لیلی و بهار عقب نشستند حالا بهار هم دیگه شیرین زبونی نمیکرد پانته آ توی خودش بود و لیلی باخم به بیرون خیره بود

.....

لیلی:

سکوت خفه کننده ای توی ماشین بود حتی بهار هم حرف نمیزد و آروم روی پام نشسته بود این دختر کیه که حال مارو اینطوری گرفت...

نمیدونم کجا رفتیم فقط میدونم مهری ترمز زدو دختر قبل از پیاده شدنش رو به مهری گفت: فکر نکن پا پس کشیدم مهرداد...

باتعجب نیگاش کردم عجب سمجی هم هستا...

مهری باختم پرنگی گفت: خدافظا.

دختره هم در ماشین رو باز کرد و پرید پایین وگفت: خدافظا.

ودرو بست مهری دوباره راه افتاد از آینه جلو بهم نگاه کرد وگفت: همیشه آدرس خونتون رو دقیقاً بهم بگید

آدرس رو بهش گفتم واونم سری تکون داد زبون بهار واز شد وگفت: لی لی موخای بلی خونتون؟؟

کله مو تکون دادم وگفتم: آره دیه فردا میام

بهار سری تکون داد وگفت: باشه فلدا حتما بیای

حواسم پرت مهری شد که همونطور که رانندگی میکرد دستش رو آورد عقب یه کاغذ دستش بود وگفت: بفرمایید اینو بگیرید

باتعجب گفتم: این چیه؟؟

-چکه اولین حقوقتون هر موقع ببرید براتون نقد میکنن

واقعا خوشحال شدم وچک رو ازش گرفتم وگفتم:دست شما درد نکنه خدا خیرتون بده حالا
نداشتید پیشتون بود حالا

-خواهش میکنم شما واقعا برای بهار زحمت میکشید بیشتر از اینا لیاقتتونه .

-بازم ممنون

سری تکون داد وحرفی نزد

بعد از چند دقیقه رسیدیم خواست بیچه داخل میلان که گفتم:دست شما درد نکنه نیگه
دارید پیاده میشم همین ورا

-میلان تاریکه دم خونتون پیاده بشید

قبل از اینکه من اعتراضی بکنم وارد میلان شد و من خونه رو بهش نشون دادم

مقابل خونه نگه داشت یه نگاه هم به در چوبی کلبه ی ما انداخت وگفت:بفرمایید

گونه ی بهار رو بوسیدم و گفتم: دست شما درد نکنه بفرمایید بریم یه چایی چیزی بخورید

-خواهش میکنم ممنون دیر وقته

-باشه پس خدافظ بهار جان

بهار لبخندی زد وگفت: اودافظ لی لی جونم

لبخندی تحویلش دادم و روبه مهری گفتم: خدافظ شما

سری تگون داد و از ماشینش پیاده شدم

به طرف خونه رفتم و درش رو بازکردم اونم بوقی زد و دور زد منم وارد حیاط شدم....

چراغ های خونه روشن بود کفش هامو درآوردم و وارد خونه شدم با دیدن لیدا که تشک خودش و منو پهن کرده بود و نشسته خوابش برده بود جیگرم کباب شد به طرفش رفتم و تکونش دادم از خواب پرید وگفت: وای آبجی ترسیدم

نفس عمیقی کشید وگفت: سلام چرا انقدر دیر کردی جون به لب شدم

لبخندی زدم و گفتم: سلام به روی ماهت شرمنده آجی گلم امشبه رو دیر شد چرا
نخوابیدی؟؟؟

-مگه استرس دیر اومدن تو گذاشت من بخوابم تازه شم فردا جوابای کنکور میاد من میترسم
راستی مرخصی گرفتی؟؟

مانتو شلوارمو با لباس های راحتی ام عوض کردم و گفتم:نچ

لیدا با صدای بلندی گفت:نگرفتی؟؟؟پس من فردا تنها برم؟؟

خندیدم و گفتم:نه دیه باهم میریم

باتعجب گفت:وا...تو مرخصی نداری بعد چه جوری باهم بریم؟؟

چراغ هارو خاموش کردم و خودم رو انداختم روی تشکم غلتی زدم و گفتم:فردا بامن میای
خونه ی مهری جون اطلاعات لازم روهم میاری برات جواب کنکورت رو میگیره

-واقعا!؟؟؟

-آره یه خبر خوب دیگه...

-چی؟؟

-اولین حقوقم رو گرفتم از سرفرصت میریم خرید واسه دانشگاه لباس لباس میخای دیه
باکلی خرت و پرت دیگه

خندید وگفت:حالا بزار ببینم قبول شدم بعد

-قبول شدی تو نفوس بد نزن من مطمئنم

-خداکنه

-بخواب صبح زود باید بریما

-باشه شبت خوش آجی

-خوش....

لیلی:

صبح زود از خواب بیدار شدم و لیدا رو هم بیدار کردم هر دو آماده شدیم و به خونه ی

مهری جون رفتیم

باورودمون به سالن بهار به طرفم دوید و باخنده گفت: لی لی دلام

لیدا از طرز حرف زدن بهار خنده اش گرفته بود بهار رو بغل کردم و گونه شو بوسیدم و
گفتم: سلام به روی ماهت عزیز لیلی بینم کله صبحی تو چرا بیداری؟؟؟

باصدای بم مهری نگاهمو از بهار گرفتم و به اون دوختم: سلام

سری تکون دادم و گفتم: سلام صبحتون به خیر

لیدا باتعجب به مهری نگاه کرد و آروم سلام داد که مهری جوابش رو داد اونم بادقت به لیدا
نگاه میکرد

بهار رو بهم گفت: لی لی این آجیته؟؟

سری تکون دادم و لیدا بالبخند رو به بهار گفت: سلام

بهار لبخندی زد و گفت: دلام آجی لی لی اوبی؟؟

لیدا سری تکون داد و گفت: خوبم تو خوبی؟؟

-منم اوبم اسمت چیه؟؟

لیدا خندید وگفت: لیدا

بهار باتعجب نگاهش کرد وگفت: لیدا

لیدا ریز خندید وگفت؛ آفرین درست گفتم

نیش بهار باز شد که مهری گفت: موارد لازم رو آوردید تا جواب کنکورتون رو بگیرم؟؟

لیدا سری تکون داد و یه سری چرت و پرت تحویل مهری داد و یه کاغذ هم گرفت سمتش که یادش نشه مهری هم سری تکون داد وگفت: باشه الان جواب رو براتون میگیرم

لیدا سری تکون داد وگفت: ممنون

مهدی به اتاقش رفت و من و لیدا به همراه بهار به پذیرایی رفتیم

واقعا استرس داشتم لیدا هم معلوم بود که استرس داره سرخودمون رو با بهار گرم کرده بودیم توی فکر بودم که باصدای لیدا به خودم اومدم: آبجی این آقای یگانه واقعا برادر خانوم ما بوده ها قبلا توی مدرسه دیده بودمش

ابروهام بالا رفت و گفتم: واقعا؟؟؟ عجب پس همشون یه چیزی شدن واس خودشون

همین لحظه صدای قدم های شخصی اومد برگشتم دیدم مهریه با لبخند کمرنگی به طرفمون می اومد و گاهی باابروهای بالا رفته به لیدا نگاه میکرد خدا به خیر کنه...

سریع از جام بلند شدم و گفتم: چی شد؟؟؟ خوب بود؟؟؟

مهری لبخندی زد و گفت.....

راوی:

واقعا حیرت انگیز بود مهرداد از اتاقش خارج شد و به پذیرایی رفت همین که وارد پذیرایی شد لیلی از جا بلند شد و بااسترس پرسید: چی شد؟؟؟

مهرداد لبخندی زد و گفت: تبریک میگم خواهر شما رتبه ی نهصد ونود و نه کنکور رو آورده...

بااین حرف چشمای لیدا و لیلی گرد شد به هم نگاه کردند لبخندمهرداد پرننگ شد واقعا این دو خواهر قابل ستودن بودند هر دو همدیگه رو سخت درآغوش گرفته بودند و شونه های هر دو میلرزید

بهار کنار پدرش ایستاده بود و باتعجب به لیلی و لیدانگاه میکرد

لیدا درحالی که اشکش جاری بود گفت: دیدی گفتم لیلی دیدی گفتم خودم میرم دکتر
میشم از این فلاکت هر دو مون درمیایم

لیلی میون گریه خندید خواهرش رو بوسید وگفت: آره عزیز دل آجی آره

همزمان صدای گریه ی بهار بلند شد

مهرداد با تعجب خم شد و بادیدن اشک های دخترش اونو در آغوش گرفت وگفت: چی شده
عزیزم چرا گریه میکنی؟؟

بهار میون گریه گفت؛ چون که لی لی گریه میکنه

مهرداد لبخندی زد و درحالی که اشک های دخترش رو پاک میکرد گونه ش رو هم بوسید و
روبه لیلی و لیدا گفت: بهتون تبریک میگم لیدا خانوم و خانوم لیلی

لیلی برگشت واقعا خوشحال بود این خبر برای لیلی و لیدا واقعا خوب بود بادیدن اشک های
بهار بانگرانی گفت: چی شده؟؟ چرا بهار گریه میکنه؟؟

مهرداد لبخندی زد وگفت: شما گریه میکنید بهار هم از دیدن گریه ی شما گریه میکنه

لیلی سریع اشک هاشو پاک کرد و به طرف مهرداد رفت دست هاشو سمت بهار دراز کرد و بهار خودش رو توی آغوش لیلی انداخت لیلی گونه ی دختر بچه رو بوسید و گفت:الاهی بمیرم به خاطر من گریه کردی؟؟؟

مهرداد با برو های بالا رفته به لیلی نگاه میکرد که چطور قربون صدقه ی دخترش میرفت

با خودش فکر کرد که محبت این دختر چقدر زیاده...

لیلی رو به مهرداد گفت:دست شما درد نکنه آقامهرداد ایشالا که همیشه خوش خبر باشید

مهرداد سری تکون داد و گفت:خواهش میکنم ببخشید خواهرتون کلاس خاصی میرفته؟؟

لیلی:نه کلاس کجا بوده خواهرم خودش زحمت کشیده

مهرداد لبخند زد و روبه لیدا گفت:مبارکت باشه فکر میکنم تو باید از دانش آموز های خواهر من باشی؟؟

لیدا سری تکون داد و گفت:بله

مهرداد نگاهی به دختر انداخت حالا به حرف خواهرش پی برده بود که واقعا مدارس پایین شهر میتونه هم چین استعداد هایی درش وجود داشته باشه وگفت: این موضوع رو به خواهرم میگم حتما خیلی خوشحال میشه تو برای اون مدرسه یه افتخار به حساب میای

لیدا لبخند خجولی زد از این همه راحت حرف زدن مهرداد کمی خجالت زده شده بود والبته مهرداد لیدا رو مثل خواهر کوچیک تر از خودش میدید

لیلی رو به مهرداد گفت: حالا آقا مهرداد کی باید انتخاب رشته کنه چه جور رشته و دانشگاهی میتونه بره؟؟

مهرداد درحالی که دست هاشو روی سینه قفل میکرد گفت: هر رشته ای که بخاد و همینطور توی بهترین دانشگاه ها و بهترین مزایا از بین اون همه دانش آموز تجربی این رتبه رو آوردن واقعا عالیه هم چنین که خواهرشما هیچ دوره خاصی نرفته

و روبه لیدا گفت: چه رشته ای علاقه داری؟؟؟

لیدا سربه زیر گفت: پزشکی

لیدا سرش رو بالا آورد و به خواهرش نگاه کرد ونگاهی هم به بهار انداخت اینکه شاهد به دنیا اومدن فرشته ای باشی رو دوست داشت و دلش میخواست ماما بشه...

اما نمیتونست این حرف رو به زبون بیاره مهرداد دوباره پرسید:راجع به این موضوع فکر نکرده بودی؟؟

لیدا تند تند سرتکون داد وگفت:چرا میخام متخصص زنان بشم

و بعد از اون گونه هاش گل انداخت

ابروهای مهرداد بالا رفت وگفت؛رشته ی خوبیه باید یه روز باخواهرت بری برای انتخاب رشته و دانشگاه سعی کن رشته های خوب رو بزنی تا ببینی کدوم یکی قبول میشی به نظر من تو درهررشته ای میتونی تحصیل کنی و دربهترین دانشگاه ها

لیدا سری تکون داد وگفت:باشه ممنون

مهردا خواهش میکنمی گفت نگاهی به ساعت انداخت یک ساعت گذشته بود و روبه لیلی گفت:من دیگه باید برم مطبم مواظب خودتون و بهار باشید

مهرداد لبخند کمرنگی زد و گفت: چه زحمتی پس من آماده میشم میرم تاشب فعلا
خدانگهدار

و رو به لیدا گفت: خدانگهدار...

وهر دو خواهر از مهرداد خداحافظی کردن و بهار هم برای پدرش دست تکون میداد...
..لیلی:

بارفتن مهری برگشتم و بالبخند به لیدا نگاه کردم و گفتم: دمت گرم رو سفیدم کردی فقط
اون قولی که به من دادی رو یادت نشه ها منو باید منشی ات کنی...

لبدا خندید و گفت: باشه آجی تو که تاج سرمی

بامحبت نگاش کردم واقعا زحمت کشیده بود و موفق شده بود

باخنده گفتم: خوبه ها یه ماما داشته باشیم تو قوم و خویش سر زا هومونو داره

لیدا اول خندید و بعد دیدم لبش رو به دندون گرفت و سرش رو انداخت پایین باصدای
مهری که از بیخ گوشم اومد دلم میخاست زمین دهن واز کنه و برم توش

برگشتم آثار خنده توی صداس موج میزد وگفت: من دیگه میرم

بدون هیچ حرفی سری تکون دادم که جلو اومد و خم شد گونه ی بهار رو بوسید و بدون هیچ حرفی رفت دلم میخاست سرم رو بکوبم به دیفال و گفتم: دههههههه مگه نرفته بود؟؟ آبروم رفت

لیدا خندید وگفت: نه نرفته بود بنده خدا خنده اش گرفته بود

شونه ای بالا انداختم و رو به بهار گفتم: ببینم صبحونه چی میزنی؟؟

بهار خندید کلا عادت کرده بود به حرف زدن من و گفتم: غسل میزنم

خندیدم و برگشتم به لیدا نگاه کردم که باچشمای گرد به بهار نگاه میکرد و گفتم: داشتی؟؟

لیدا باهمون چشمای گردش گفت: آجی اینجور حرف زدن رو دیگه یاد این بچه نده...

خندیدم وگفتم: عب نداره به این مهری جون باشه که دخترش خیلی نازک نارنجی بار میاد

بهار با تعجب گفت: مهری جون؟؟ بابایی جونم مخرداده...

خندیدم و گفتم: مخففش میشه مهری جون دیه ...

بهار فقط نگام میکرد و حرفی نزد

بهار و سپردم دست لیدا و رفتم به آشپزخونه بساط صبحونه رو آماده کردم

و لیدا و بهار رو صدا زدم

بهار غذاش رو کامل خورد خوشبختانه با لیدا کنار اومده بود من گفتم همین که بیاد اینجا یه تنفنگی چیزی برمیداره دنبال خواهر بیچاره ی من ههههههههههه...

تاشب اونقدر با این بچه بازی کردیم و سربه سرش گذاشتیم که طفلی دیگه نا نداشت

هیچ وقت انقدر به من و لیدا خوش نگذشته بود و انقدر خوشحال نبودیم شاید اثرات اون خبر خوشیه که مهری بهمون داد...

.....

بعد از تموم شدن تایم کاری وسایلم رو جمع کردم و از اتاقم خارج شدم منشی طبق معمول سرش گرم بود

خداحافظی کوتاهی کردم و از مطبم خارج شدم و به پارکینگ رفتم

وارد پارکینگ که شدم بادیدن پانته آ که به دست به سینه به ماشین تکیه داده بود و لبخند به لب داشت نفسم رو فوت کردم کله شق تر از این دختر وجود نداشت که نداشت

اخم هام درهم گره خورد و با قدم های تند خودم رو بهش رسوندم با همون لبخند گفت: سلام عزیزم

نفسم رو فوت کردم و گفتم: تودیگه اینجا چیکار میکنی؟؟؟

پانته آ خیلی ناگهانی دست هاشو دور گردنم خلقه کرد و گونه ام رو بوسید به عقب هلش دادم و گفتم: من به تو نگفتم حد و حدود خودت رو حفظ کن؟؟ خیلی دلت میخاد دستتو بگیرم و ببرم پرتت کنم جلوی خاله تا هرچی غرور و متاننتی که برای خودت جمع کردی خورد شه؟؟؟

پانته آ ناراحت گفت: مهرداد نیومدم این حرفا رو بشنوم چون تکراریه من اومدم حرف هایی رو که خواستم بزنم و نشد رو برات بزنم

دستی به موهام کشیدم وگفتم: تمومش کن باشه؟؟ همون شب به اندازه ی کافی به
مزخرفاتت گوش دادم دست از سر من برمیداری یانه؟؟؟

کتم رو توی دست گرفت و گفت: مهرداد چرا منو رد میکنی حالا که دوساله با هیچ زنی
نبودی حالا که من عشق سابقتم برگشتم حالا که دلم برات تنگ شده

دستش رو پس زدم وگفتم: قبلا هم بهت گفتم چقدر رغت انگیزی اما الان میگم که حاله
ازت بهم میخوره اونقدر اونور آب با بقیه بودی و هر غلطی خواستی رو انجام دادی حالا
اومدی تو روی من وایستادی و این خزعبلات رو تحویل من میدی؟؟؟ قبلا هم بهت گفتم
من اهل جمع کردن تفاله های مردم نیستم بهتره بری این دوبرخورد احترامت رو زیادی
حفظ کردم اما برخوردار بعدی هم چین انتظاری نداشته باش.

و به طرف ماشینم رفتم سوار شدم و راه افتادم....

.....
لیلی:

یه ده دقیقه ای دیر شده بود پس چرا این مهری نمیاد

اوف یه نمه نگران شده بودم واسه اینکه حالم بهتر شه به آشپزخونه رفتم و یه سر به غذا
زدم خوب شده بود

همزمان صدای در سالن اومد آخ خدارشکر که برگشت حالا چرا انقدر دیر کرده این؟؟

از آشپزخونه خارج شدم لیدا و بهار اتاق بهار بودن مهری وارد خونه شد اوه اوه معلومه
اصلا رو نرو نیست اخما درهم گره خورده کروات شل و وارفته و موها پریشون

سلام کردم که جوابم رو زیر لبی داد و یه راست به اتاقش رفت

منم شونه ای بالا انداختم و به اتاق بهار رفتم الهی بهار خوابیده بود ولیدا بالبخند داشت
نگاش میکرد آروم گفتم: لیدا پاشو کم کم بریم

لیدا نگاهش به من افتاد سری تکون داد و از جا بلند شد به طرف بهار رفتم که روی تختش
بود گونه اش رو بوسیدم و موهاش رو ناز کردم که لیدا گفت؛ خیلی نازه آبجی هرروز
کنارشی خیلی خوبه نه؟؟

سری تکون دادم و گفتم: آره کلی روحیه میگیره آدم

از اتاق بهار خارج شدیم و مهری رو دیدم که باهمون اخما از اتاقش بیرون اومد
وگفتم: ببخشید دیگه من و خواهرم میریم

سری تکون داد وگفت: بهار کجاست؟؟

اشاره ای به اتاقش کردم وگفتم: امروز خیلی خسته شد خوابیده

سری تکون داد وگفت: باشه درضمن عذر میخام که امشب کمی دیر شد

-اختیار دارید این چه حرفیه

-ممنون

کله مو تکون دادم وگفتم: خدانگهدارتون.

-خدانگهدار

لیدا هم خداحافظی کوتاهی کرد و از خونه خارج شدیم و سمت خونه راه افتادیم...

.....
لیلی:

دوسه روزی میگذشت و این دوسه روز هم مدام درگیر بودیم یه روز به همراه لیدا رفتیم واسه انتخاب رشته اش و اینا وگفتن یه ماه دیگه جوابش میاد اون روز هم خونه ی مهری نرفتم و بهار رو برده بودند خونه ی ننه بزرگش و روز بعد بامن قهر بود و کلا ناز و ناز کشی به راه بود این بچه زیادی به من وابسته شده بود

از وقتی خبر قبولی لیدا رو شنیده بودیم کلا من و لیدا خیلی خوشحال بودیم همون روزی که نرفتم به همراه هم رفتیم کلی لباس و خرت و پرت خریدیم و کلی بهمون خوش گذشته بود...

نفسم رو کش دار رها کردم و سرمو بالا کردم یه نگاه به آسمون انداختم وگفتم:خدایا شکر دستت طلا که هوامو داشتی خیلی مخلصتم...

باصدای بهار به خودم اومدم:لی لی

برگشتم نیکاش کردم وگفتم: جون لی لی؟؟؟

-باکی داشتی حرف میزدی؟؟

خندیدم وگفتم: با اوس کریمم

باتعجب نگام کرد وگفت: اوس کریم؟؟؟

لپش رو کشیدم و گفتم: آره دیگه...

اخم کرد وگفت: خانومه یا آقا

چشمام گرد شد وگفت: فسقلچه تو چیکار به خانوم و آقا بودن داری؟؟ منظورم از اوس کریم خداست

-خدا؟؟؟

-آره همونی که مادو تا رو آفریده

-جونم؟؟؟

-مامان من کجاست؟؟؟

باشنیدن این حرف انگار قلبم از حرکت ایستاد این چه سوالی بود که این دختر بچه پرسید؟؟؟

واقعا نمیدونستم چی بگم که بغ کرده گفت: من مامانمو میخام همه مامان دالن اصلا تو بیا مامان من شو

لبخند غمگینی زدم وگفتم: عزیز دل لی لی مامان تو یه جای دور پیش خداست بعدش هم دیه این حرف رو نرنی ها همه مامان دارن تو هم یه بابای خوب با یه دوست خوب مثل من داری

نیشش باز شد وگفت: آره لی لی بقیه با تو دوشت نیستن؟؟؟

کله مو تکون دادم وگفتم: آره دیه من فقط تو رو دوست دارم

بها ر خندید و دستاش رو انداخت دور گردنم و گونه ام رو ماچ کرد منم ماجش کردم که

گفت: تو فقط منو لیدا رو دوشت دالی؟؟؟

-آره ديه فقط تو و ليدا

دوباره خندید این حرف من انقدر این دختر رو خوشحال کرده بود؟؟؟

یه نگاه به ساعت انداختم کم کم مهری باید سر میرسید و گفتم: الانا ديه بابات میاد

بهار خندید و گفت: بابا مهری؟؟

باچشمای گرد نگاهش کردم من فقط یه بار گفته بودما این بچه رو باش چه تیز و بزیه که
زود یاد گرفت خداکنه جلو مهری سوتی نداده باشه اونم میگه زیر سر من گردن شکسته
است ديه...

.....

مهرداد:

درحال رانندگی بودم که موبایلم به صدا دراومد

باتعجب از روی داشبورت برداشتمش و با دیدن شماره ی مهرشاد ابرو هام بالا پرید ماشین
رو گوشه ای نگه داشتم و تماس رو جواب دادم: بفرمایید؟؟

-الو سلام بر دندان پزشک خانواده

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: سلام جناب روانشناس چی شده یادی از ما
کردی؟؟ خوبی؟؟

-ممنون داداش من خوبم تو چطوری؟؟ زنگ زدم بگم فرداشب خونه ات دعوتیم حتما
تشریف بیاری

باتعجب گفتم: چی؟؟

خندید و گفت: فردا شب قراره یه ایل شام بیان خونه ات زنگ زدم از الان بهت بگم سوپرایز
نشی

نفسم رو فوت کردم و گفتم: آهان اونوقت چه کسی این کارت دعوت رو صادر کرده؟؟

ریز خندید و گفت: خودمون دیگه

-بله و کاریش هم همیشه کرد بگو ببینم این قوم خونه خراب کن چند نفری هستین؟؟

-بزار ببینم من ومهرنوش فرزام و خانومش و پانته آ خب پنج نفریم دیگه

اخم هام درهم گره خورد و گفتم: حالا نمیشد پانته آ رو نیارید

-نه دیگه داداش زشته

نفسم رو فوت کردم و گفتم: باشه تشریف بیارید

-قربانت کاری نداری؟؟

-نه به آقاجون و مامان سلام برسون

-چشم تو هم بهار رو از طرف من ببوس خدانگهدار.

-خدانگهدار.

وگوشی رو قطع کردم

و ماشین رو راه انداختم و به طرف خونه راه افتادم...

مهمونی دعوت نکرده ندیده بودیم که دارن نشونمون میدن عجب...!!

هیچ حوصله ی طنزای های پانته آ رو نداشتم...

راوی:

لیلا روبه سوزان گفت؛ هنوز هم میخاید همینطور بشینید دست رو دست بزارید؟؟؟ چرا
هیچ کاری نمیکنید مگه نمیخاید انتقام بگیرید؟؟؟

سوزان باخم های درهم گره خورده گفت: فعلا که اون برادر بی خاصیت معلوم نیست چه
غلطی داره میکنه بدوهفته است بهش گفتم بره سر وقت اون دختره لیدا مگه حرف تو
گوشش میره

لیلا نفسش رو بیرون فرستاد وگفت؛ من دیگه خسته شدم اون دوتا تا خودمون یه بلایی
سرشون نیاریم پا به اینجور جاها نمیزارن بعضی وقتا فکر میکنم زندگی اون دوتا حتی از
منم بهتره

سوزان پوزخندی زد وگفت؛ درست فکر کردی حداقلش اینه که اونا بادست خودشون
خودشون رو توی چاه ننذاختند ولی توی بی لیاقت باوجود اینکه هیچی برات کم نذاشتم گند
زدی به خودت و وجودت یه خورده به خودت بیای بد نیست

لیلا نفسش رو باحرص بیرون فرستاد و از جابلند شد و سوزان گفت: کجا؟؟؟

-با شایان قرار دارم

صورت سوزان جمع شد وگفت: حداقل از من خجالت بکش

لیلا خندید وگفت: از تو؟؟ تو که خودت سردسته ی منی ..پس لطفا به من کاری نداشته
باش اوکی؟؟؟ من رفتم بابای...

و از عمارت خارج شد

سوزان نفسش رو بیرون فرستاد کنترل کردن این دختر واقعا براش سخت شده بود

دقایقی گذشت و سوزان به این فکر میکرد که هرچه زودتر کار لیدا رو یک سره کنه

باصدای لهراسب از افکارش خارج شد عزمش رو جزم کرده بود تالهراسب رو مجبور به
انجام این کار کثیف کنه...

لهراسب مقابلش ایستاد و باشعف خاصی گفت:سلام

و همزمان داد سوزان بود که به هوا رفت:سلام و زهر مار معلوم هست این چند وقته چه غلطی میکردی؟؟؟

لهراسب با تعجب به سوزان نگاه کرد وگفت:چرا یهو بد اخلاق میشی سرم شلوغ بوده دیگه

-لهراسب اون کاری رو که گفتم انجام دادی؟؟؟

لهراسب باشنیدن این حرف اخم هاش درهم گره خورد وگفت:چرا انقدر اسرار داری که این کار رو من انجام بدم؟؟؟هرچقدر هم آشغال باشم بااون دوتا دختر سریه سفره بزرگ شدم هرچقدر هم ازشون بیزار باشم بازهم بامن بزرگ شدند

سوزان عصبی ازجا بلند شد وگفت:من این حرف ها حالیم نیست میفهمی؟؟؟؟باید خودت تنهانشخص خودت این کار رو انجام بدی به آوارگی هایی که من کشیدم فکر کن به خیانت پدرت فکر کن

لهراسب نفسش رو فوت کرد و داد زد:باشه...باشه...به اندازه ی کافی حرف زدی

و عقب گرد کرد و خواست برگرده که سوزان گفت:لهراسب انجامش میدی دیگه؟؟؟

لهراسب کمی فکر کرد این کار براش سخت بود اما از زیر حرف سوزان در رفتن کار سختی بود

سری تکون داد وگفت: باشه

سوزان خوشحال شد مستانه خندید وگفت: آفرین میدونم تو از خون خودمی منو به کس دیگه ای نمیفروشی کی میری نمیخام دیر بشه؟؟

لهراسب نفسش رو بیرون فرستاد وگفت: فردا...

ادامه دارد...

لیلی:

بالاخره مهری اومد قبل ازاینکه برم خونه رفتم دوتا گوشی ساده خریدم با دوتا سیمکارت خوشبختانه پولی که مهری بهم داده بود زیاد بود و نگه داشته بودم حداقلش این بود که با لیدا بتونم درارتباط باشم

بعد از اون برگشتم خونه وارد کوچه شدم و داشتم به طرف خونه میرفتم که دیدم یه نفر داره صدام میزنه

برگشتم و باتعجب به اطرافم نگاه کردم که با دیدن صابر که تکیه داده بود به دیوار چشمام
گرد شد و گفتم: عه صابر تو اینجا چیکار میکنی؟؟

لبخندی زد و گفت: سلام بانو خوبی؟؟

منم لبخندی زدم از وقتی به خاطر من اون بلا سرش اومد یه نمه دلم باهاش صاف شده
بود و گفتم: علیک سلام آفتاب از کدوم ور غروب کرده اومدی این ورا؟؟ خوبم تو خوبی؟؟

-منم خوبم خداروشکر چه کارا میکنی؟؟

-هیچی آسه میرم آسه میام گربه های محل شاخم نزنن

خندید و گفت: جدی نمیری سرکار؟؟

-چرا یه کاری پیدا کردم از حمالی و واستادن پشت پیشخون اون سوپریه و سروکله زدن با
ملت بهتره.

-بینم مردی چیزی که نیست دور و برت

خندیدم و گفتم؛ چرا اتفاقا هست از اون خوشتیپ اتوکشیده هاشم هست

اخم های صابر درهم گره خورد که دوباره خندیدم و گفتم: خب من برم دیه زشته اینجا
واستادم ببینم کارهای سوپر مارکت مش عباس رو به راهه تنهایی یا کس دیگه ای هم
اومده؟؟

صابر سری تکون داد و گفت: چرا یکی از قوم و خویش های مش عباس اومده شده مسوول
حساب کتاب منم که کار خودمو میکنم

-پس خوش میگذره دیه

-نه بابا تو نیستی صفا نداره

لبخند کجی زدم و گفتم: راستی یادم شد بابت اون روز که دعوا شد هم ازت عذر بخام هم
تشکرکنم

لبخندی زد ، گفت؛ ای بابا این چه حرفیه وظیفه ام بود

-دستت درست خیلی آقایی من دیه میرم سلام برسون خدافضا

-باشه به سلامت خوشحال شدم دیدمت خدافضا...

به طرف خونه رفتم و وارد حیاط شدم بوی قیمة کل خونه و حیاط رو برداشته بود وارد خونه شدم و لیدا مقابلم قرار گرفت و بالبخند گفت: سلام آبی خسته نباشی

لبخندی به روش زدم و گفتم: سلام خانوم دکتر مونده نباشی باز بوهای خوب خوب راه انداختی خاستگارا صف کشیدن ها

لیدا خندید و گفت: عجب ها

لباسام رو عوض کردم و گفتم: والایه کاری کن تو از من زودتر بری خونه ی بخت ها

دوباره خندید باعشق بهش نگاه کردم چقدر خوب بود که خوشحال بود و گفتم: همیشه بخندی

لبخندی زد و گفت: میرم برات چایی بیارم

-دستت درد نکنه چایی خاستگاریتو بخوریم

حرفی نزد و به آشپزخونه رفت بعد از چند دقیقه با سینی چایی اومد و مقابلم نشست لیوانی برداشتم و چایی مو خوردم و گفتم: دستت درد نکنه برو بی زحمت اون کیفمو هم بیار چون قبول شدی برات جایزه خریدم

لیدا باتعجب نگام کرد و از جاش بلند شد و رفت کیغمو آورد کارتون های گپشی رو از کیفم درآوردم و یکیشو گرفتم سمت لیدا و گفتم: بفرما اینم موبایل یکی واسه تو یکی واسه من

لیدا باچشم های گرد گفت: کی خریدی؟؟

لبخندی زدم و گفتم: امروز دیه زیاد پیشرفته نی ولی به دردمون میخوره

لیدا باخوشحالی کارتون رو از دستم گرفت و باز کرد و گوشیش رو برانداز کرد منم از کارتونش در آوردم و سیم کارتش رو انداختم روش

سیمکارت لیدا رو هم دادم و اونم انداخت رو گوشیش و گفت: دستت درد نکنه آجی

لبخندی زدم و گفتم: ایشالا دکتر شو بهترشو بگیر

سری تکون داد و گفت: واسه تو هم میخرم

خندیدم و گفتم: عزیزمی ...

تانسف شب اونقدر باهم گفتیم و خندیدیم که همینکه سرمون رسید به بالیشت خوابمون برد خداروشکر که زندگی مون کمی رو روال افتاده بود..

لیلی:

صبح زود از خواب بیدار شدم و بساط صبحونه و چایی رو به راه کردم لیدا رو بیدار کردم و به همراه هم صبحونه مون رو خوردیم و از خونه زدم بیرون تا برم سرکارم...

زنگ آیفن رو فشردم و در باز شد وارد حیاط مهری شدم و به طرف خونه تند تند قدم برداشتم وارد خونه شدم و مهری رو حاضر و آماده دیدم البته پشت به من بود صدام رو صاف کردم و گفتم: سلام.

مهری برگشت و بادیدنم گفت: سلام صبحتون به خیر خوب هستید؟؟

کله مو تکون دادم و گفتم: ممنون خوبم شما خوبی؟؟

سری تکون داد و گفت: ممنون من امروز فقط شیفت صبح رو سرکار هستم و برای ظهر برمیگردم خونه

باتعجب نیگاش کردم که گفت: امشب مهمون دارم و کمی هم کار دارم

سری تکون دادم و گفتم: باشه بهار خوابه؟؟

-بله خوابه من دیگه میرم کاری ندارید؟؟

-نه به سلامت

-خدافضا

-خدانگهدارتون.

مهری رفت و منم به اتاق بهار رفتم آرام وارد شدم و دیدم خواب خوابه لبخندی زدم و شال و مانتوم رو درآوردم پس که اینطور امشب مهری مهمون داره حتما اون دخترجلفه است دیه ایییییییییی دختره ی مزخرف پیزولی...

نفسم رو فوت کردم و از اتاق بهار خارج شدم و به آشپزخونه رفتم میز صبحونه چیده شده بود خب حتما خودش صبحونه شو میخوره بعد میره سرکار دیگه ...

شونه ای بالا انداختم و عقب گرد کردم که دیدم بهار واستاده دم آشپزخونه و داره چشاش رو میماله و بعد با خمیازه گفت:سلام لی لی

لبخند پررنگی زدم از وقتی من باهاش حرف میزدم و سربه سرش میزاشتم یه خورده حرف زدنش بهتر شده بود مثلا به جای اینکه بگه دلام میگفت سلام

یه کار مفید کردیم ما ها

بالبخند گفتم: سلام به روی ماهت

نیشش باز شد و به طرفم اومد

و دستاش رو سمتم دراز کرد که یعنی بغلش کنم منم بغلش کردم و صورتش رو شستم و گفتم: خب بگو ببینم احوالت چطوره خوبی؟؟

بهار سری تکون داد وگفت: اوبم

روی صندلی نشوندمش وگفتم: بشین صبحونه تو بزن تو رگ بعد باهم میریم بازی باشه؟؟

سری تکون داد وگفت: باشه

خداروشکر صبحونه ش رو کامل خورد از این بچه هایی نبود که واس غذا خوردن یه ایل باید نازشو بکشن و این حرفا

بعد از اینکه صبحونه ش رو خورد میز رو جمع کردم و ظرف و ظروف هاروشستم و به همراه بهار رفتیم تا بازی کنیم

وقتی کنار بهار بودم همه چیز برام زود میگذشت چون منم توی دنیای بچگونه ی بهار غرق میشدم...

.....

نزدیک ظهر بود که تازه یادم افتاد ای دل غافل ناهار درست نکردم یه نگاه به بهار انداختم که سرجا نشسته چرتش گرفته بود و گردنش این ور اون ور میرفت خنده ام گرفته بود و بغلش کردم و گفتم: لی لی خسته شوم لالا دالم

-الاهی بگردم ناهار نخوردی

-گوشنه نیستم

-باشه بخواب

سرش رو گذاشت روی شونه ام و طولی نکشید که خوابش برد و بردمش و گذاشتمش روی تختش...

به آشپزخونه رفتم و کتلت درست کردم حالا یه روز این بنده خدا ناهار خونه ش بود کتلت به خوردش بده لیلی

خب یادم شد دیه چیکار کنم واینکه من هرچی درست کنم خوشمزه است بله...

چایی رو هم دم کردم و به اتاق بهار رفتم مانتو مو پوشیدم و شالم رو انداختم رو موهام

کنار تخت بهار نشستم و کش و قوسی هم به بدنم دادم بس این بچه منو اینور اونور میکشونه و میدوونه خودمم خسته میشم چه برسه به خودش

در همون حالت نشسته سرم رو گذاشتم روی تخت و نفهمیدم چی شد که خوابم برد...

.....

مهرداد:

وارد خونه شدم سکوتی که خونه رو دربرداشت عجیب بود پس بهار و لیلی کجا هستن

به طرف اتاق بهار رفتم و تقه ای به در زدم که صدایی نیومد در اتاق بهار رو آرام باز کردم و بادیدن بهار که روی تختش خواب بود و لیلی که کنار تخت بهار خوابش برده بود لبخندی روی لبم نشست حتما خیلی خسته شدن هردو...

نگاهم روی چهره ی اون دختر افتاد که چقدر معصوم بود برخلاف چیزی که خودش نشون میداد...

در اتاق بهار رو آرام بستم و به اتاقم رفتم و لباسام رو در آوردم و به حمام رفتم بعد از یه دیش ده دقیقه ای از حمام خارج شدم و لباس های راحتیم رو پوشیدم و موهام رو خشک کردم

باید کمی خونه رو مرتب می کردم

از اتاقم خارج شدم و به آشپزخونه رفتم چایی حاضر و آماده بود لیوانی برای خودم ریختم و به پذیرایی رفتم و چایی ام رو خوردم تلویزیون رو روشن کردم و کمی کانال هارو بالا و پایین کردم سریال خاصی نداشت

خاموشش کردم و از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم بهتر بود ناهارم رو بخورم لیلی ناهار خورده بود؟؟

بهتره که بیدارش کنم

اسمش رو آروم صدا زدم؛ خانوم لیلی... لیلی خانوم

تکونی خورد و چشم هاش رو باز کرد با دیدن من صاف سر جاش نشست و دستپاچه
گفت: سلام

لبخندی زدم گاهی اوقات دلم میخاست به کارهای این دختر بخندم

-سلام ظهر به خیر ببخشید بیدارتون کردم

از جابلند شد و گفت: نه بابا این چه حرفیه شما ببخشید بس این ور اون ور زدم با بهار
خسته بودم نفهمیدم چه طور خوابم برد

-اشکالی نداره ناهار خوردید؟؟

سری بالا انداخت و گفت؛ نه

-پس تشریف بیارید تا ناهار رو صرف کنیم

چشمش گرد شد و گفت: باشه الان میام میز رو برای شما میچینم اما من خودم میل ندارم

اخم ریزی کردم و گفتم: این چه حرفیه شما که ناهار نخوردید

.....

لیلی:

یه نیگا به مهری انداختم آخه من روم همیشه باتو غذا بخورم که ای بابا عجب گیریه ها

کله مو تکون دادم و گفتم: باشه پس من میرم تا میز رو بچینم

اونم سری تکون داد و حرفی نزد از اتاق بهار خارج شدم و به آشپزخونه رفتم و میز رو چیدم
بعد از چند دقیقه مهری به آشپزخونه اومد و بادیدن میز لبخندی زد و گفت: زحمت کشیدید

منم لبخندی زدم و گفتم: نه بابا چه زحمتی بفرمایید

مهری نشست منم مونده بودم برم یا بمونم

که سرش رو بلند کرد و گفت: بفرمایید بنشینید شما هم میل کنید

اخم کرد وگفت: من اهل تعارف نیستم پس بفرمایید بنشینید .

حرفی نزدم و پشت میز نشستم و مشغول شدم تمام مدت سرم رو پایین انداخته بودم یه جورایی معذب بودم آخرین لقمه رو هم خوردم و سرم رو بلند کردم و گفتم: دست شما دردکنه

لبخندی زد وگفت: شما زحمت کشیدید نوش جان واینکه دستتون درد نکنه

نیشم باز شد وگفتم؛ خواهش میکنم نوش

از جابلند شدم و اونم بلند شد خواست میز رو جمع کنه که گفتم: من خودم جمع کنم شما برید استراحت کنید

-این جزء وظایف شما نیست

-ای بابا تعارف دارید؟؟ شما که گفتید اهل تعارف نیستید پس برید من خودم ظرف هارو میشورم

مهری یه دقیقه نیگام کرد بعد از اون سری تکون داد و گفت: باشه ممنون

و از آشپزخونه خارج شد منم میز رو جیک ثانیه جمع کردم و ظرف هارو شستم از آشپزخونه خارج شدم و با تعجب به مهری نگاه کردم که یه دستمال برداشته بود و داشت گرد گیری میکرد چه جالب واقعا صحنه ی خنده داری بود مهری با اون ابهت فکر کن یه دستمال هم ببنده به سرش

ریز خندیدم که مهری برگشت و با ابروهای بالا رفته نگام کرد خندمو جمع کردم که گفت: همونطور که گفتم شب مهمون دارم نمیخام خونه ام کثیف باشه

کله مو تکون دادم و گفتم: آهان بزارید من هم کمک کنم .

-نه شما نمیخواه خودتونو تو زحمت بندازید

شونه ای بالا انداختم و گفتم: تعارف نداریم ها

باگفتن این حرف خندید با تعجب نگاهش کردم مهری هم میخندیده ما نمیدونستیم

درحالی که خنده اش رو جمع میکرد گفت: از حرف خودم استفاده میکنید

لبخندی زدم و درحالی که دستمالی برداشتم گفتم: راستش من خودمم زیاد از تعارف بازی خوشم نیامد واس همین این حرفو زدم

حرفی نزدم و تا بعد از ظهر به همراه مهری بشور و بساب میکردیم اونم اصلا حرف نمیزد
واقعا حوصله ام سررفته بود

کارها تموم شد وکش وقوسی به بدنم دادم وکه مهری گفت: دست شما دردکنه خسته
نباشید

-خواهش میشه مونده نباشید بزارید میرم چایی میزارم خستگی تون در بره

-این کار بامن شما استراحت کنید امروز ببشتر از وظایفتون کار کردید

اینو با یه لحن جدی گفت که منم خفه شدم دیه و چیزی نگفتم

توی فکر بودم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن باتعجب از جیبم برش داشتم و با دیدن
شماره ی لیدا لبخندی روی لبم نشست

و جواب دادم؛ جونم؟؟؟

همزمان مهری هم وارد پذیرایی شد و باشنیدن این حرفم ابروهانش بالا رفت

و بعد از چند دقیقه صدای یه زن توی گوشی پیچید

لیلی:

-الو سلام بانو

باتعجب گفتم: سلام شما؟؟؟ گوشی خواهر من دست شما چیکار میکنه؟؟

مهری مقابلم نشست و سینی چایی رو روی میز گذاشت که شخص گفت: من مهری ام
همسایه ی رو به رویی تون

-خب که چی...میگم گوشی لیدا...

-بانو فقط اینو بگم که هرجا هستی خودت رو برسون

وتلفن قطع شد باتعجب و ترس گفتم: الو... الو...

از جابلند شدم و شماره ی لیدا رو گرفتم لعنت بهت چرا خاموش شد

یه ترس بدی افتاده بود به دلم و بااسترس گفتم: آقا مهرداد میشه من برم؟؟؟

باتعجب گفت: اتفاقی افتاده چرا میخاید برید؟؟؟

دستام شروع کرده بودند به لرزیدن و پاهام سست شده بود

-نمیدونم یه اتفاقی افتاده که میگن خودت رو برسون میشه برم؟؟؟

از جابلند شد وگفت: چه اتفاقی؟؟؟

حتی حرف زدن هم برام سخت شده بود: تو رو خدا من نمیدونم به من نگفتن فقط گفتن خودت رو برسون اگ میشه یه تاکسی برام بگیرید تا زودتر خودم رو برسونم

-اجازه بدید من میرسونمتون

-نه خودم میرم شما مهمون دارید فقط زنگ بزنید به آژانس

سری تکون داد و تلفن رو برداشت و شماره ای گرفت همزمان صدای بهار اومد که گفت: سلام من بیدار شدم

وحواسم پرت مهرداد شد که شماره ای گرفت و حرف زد و بعد از اون گوشی رو قطع کرد
وگفت:تا ده دقیقه ی دیگه میرسن

-ممنون خدا خیرتون بده

بهار به طرف پدرش رفت و مهرداد اونو بغل کرد آگه حرفی زدن هم نفهمیدم چون حواسم
پرت لیدا بود خدایا اتفاقی نیفتاده باشه...

خدایا من و لیدا تازه داریم راحت نفس میکشیم و خیالمون یه خورده راحت شده خودت
خدایی کن ...آخ خدا...

زنگ آیفن فشرده شد و مهرداد رو بهم گفتم:بفرمایید آژانس رسید

سری تکون دادم وگفتم:ممنون ببخشید انقدر زود میرم از حقوقم کم کنید

و به طرف در سالن پاتند کردم که مهرداد اسمو صدا زد برگشتم وگفتم:بله؟؟

-آگه اتفاقی افتاده بود و کمک لازم داشتید روی کمک من حساب کنید حتما بهم زنگ بزنید

سری تکون دادم و سریع از خونه خارج شدم با دو خودم رو به تاکسی رسوندم و خودم رو پرت کردم داخل آدرس خونه رو بهش دادم و ازش خواستم که تند بره...

دم میلان ترمز زد و کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و شروع کردم به دویدن هیچ کس توی کوچه نبود اما مهری خانم رو دیدم که داشت به طرف خونه اش میرفت سمتش رفتم و بانفس نفس گفتم: چی شده... چرا...

به مهری خانم نگاه کردم که چشاش قرمز بود و گفتم: خدا ازشون نگذره تو و اون دختر داشتین زندگی تون رو میکردید خدا از این همسایه های خیر ندیده هم نگذره که سرشون رو عین کبک کردن توی برف دخترم زودتر برو خونه ات

اشکم سرازیر شد و گفتم: تورو قران بگو چی شده

-برو دخترم برو میفهمی

شروع کردم به دویدن انقدر سریع که نیمه راه پام به تکه سنگی گیر کرد و پرت شدم روی زمین

از جام بلند شدم و به طرف درحیاط رفتم با دست هایی لرزون کلید انداختم و درو باز کردم

چرا حیاط ساکته چرا حیاط بیرویه...

نگاهم روی زمین افتاد چرا چند قطره خون روی زمین بود

در خونه طاق باز بود و صدایی نمی اومد با قدم های وارفته وارد شدم و از دیدن صحنه ی
مقابلم زانو هام سست شد و روی زمین افتادم....

تمام خونه به هم ریخته بود و هر چیزی یه گوشه افتاده بود خودم رو روی زمین کشیدم و
جلو رفتم

شخصی با ملافه ی سفیدی که دورش بود ...روی زمین بی حس و حال از هوش رفته بود...

جلو رفتم دستم رو روی شونه ی برهنه اش قرار دادم

نفسم بند اومد و داد زدم: چه بلایی سرت اومده لیدا... لیدا... لیدا... لیدا چشماتو باز کن

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و باتمام وجود تکونش میدادم وجیغ میزدم: چشماتو باز
کن بهم بگو چیشده ... آجی... لیدا... آجی قشنگم عزیز دل آجی چشماتو باز کن بگو کی
این کار کثیفو باتو کرده...

با تمام وجود هق زدم:خدایا...خدا...باتوأم مگه نیستی مگه نمیبینی بنده های بدبختتو مگه نگفتم من و لیدا تازه یه خورده روبه راه شدم مگه نگفتم این بلا چی بود این بی آبرویی رو کی سر خواهر من آورده

و زجه زدم:خدایاااااااااا...

پلک های لیدا باز شد و باناله اسمم رو صدا زد:آ...آبجی...

سرش رو بغل گرفتم:جون دلم آبجی خواهرت بمیره برات بمیرم برات لیدا بمیرم...

۶-...آ...بجی...

و بار دیگه بی حال افتاد

دست بردم سمت موبایلم اون لحظه واقعا نمیدونستم دارم چیکار میکنم و فقط شمارع ی مهرداد رو گرفتم بعد از چند بوق آزاد جواب داد:بفرمایید

با هق هق گفتم:س...سل...ام آقا مهر...داد

و صدای نگران مهرداد توی گوشی پیچید؛لیلی تویی؟؟چیشده؟؟

-خواهش...میکنم خودتون رو برسونید...

وگوشی رو قطع کردم

و نشستم سرجام و برای تمام بدبختی هام زار زدم ...

خدایا خسته شدم چند بغض به یک گلو؟؟؟ خدایا دیگه نمیکشم چقدر درد برای من؟؟؟

((خدایا...آسمانت چه مزه ایست؟؟؟ من تابه حال فقط زمین خورده ام.....))

مهرداد:

باتعجب به موبایل توی دستم نگاه کردم چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟

سریع به اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم که صدای گریه ی بهار بلند شد روبه روش ایستادم این بچع رو چیکار میکردم؟؟؟

همزمان صدای زنگ آیفن اومد ب طرف

آیفن پاتند کردم و گوشی رو برداشتم بادیدن مهنوش دروبازکردم بهار رو میزارم پیش مهنوش و میرم

بعد از چند دقیقه مهنوش وارد شد بهار رو بغل کردم و به طرف درسالن رفتم مهنوش بادیدنم لبخندی زدوگفت:سلام داداش خوبی؟؟

-سلام ممنون خوبم مهنوش تو مواظب بهار باش یه کاری برام پیش اومده باید برم

-چی شده داداش انقدر هول هولکی؟؟اتفاق بدی افتاده؟؟

سوئیچ ماشینم رو برداشتم و مهنوش گفت:پس تکلیف مهمونات...

-زنگ بزنین سفارش بدین منم سعی میکنم برگردم خدافظ

و از خونه خارج شدم و به طرف ماشینم دویدم ...

.....

مقابل خونه ی لیلی ترمز زدم و از ماشین پیاده شدم درحیاط چرا باز بود؟؟

ضربه ای به در زدم که کسی نیومد وارد حیاط شدم و اسمش رو صدا زدم: لیلی خانوم

بعد از چند دقیق درحالی که خواهرش روی دستش بود مقابل درگاه قرار گرفت با تعجب بهش نگاه کردم لباس هاش خاکی بود و قسمت زانوی شلوارش پاره شده بود و گوشه ی لبش هم پاره بود و خون میریخت و گفتم: چی شده؟؟؟

همزمان اشکش سرازیر شد و گفت: بریم بیمارستان خواهرم حالش خوش نیس

.....

لیلی:

مهرداد بانگرانی گفت: باشه باشه زودتر بیاریدش داخل ماشین

از حیاط بیرون رفتم و به کمک مهرداد لیدا رو عقب گذاشتیم و خودم هم جلو نشستم و اون هم راه افتاد مجال اشک هام دستم نبود و تند تند سرازیر میشدن

مهرداد هم با سرعت زیادی میروند

مقابل بیمارستانی نگه داشت و پیاده شد پرستار هارو صدازد و اونا هم با بلان کارد لیدا رو بردن و من تمام این مدت توی یه خلصه بودم و تنها زار میزدم برای این بدبختی های تموم نشدنی برای از دست رفتن جوونی خواهرم برای نامردی این روزگار کثیف...

با صدای مهرداد به خودم اومدم: لیلی خانوم حال شما خوبه؟؟

سکوت کرده بودم... این بغض لعنتی نمیذاشت حرف بزنم ...

تیغ روزگار لعنتی ... یه جوری شاهرگ کلامم رو برید که دیگه سکوتم هم بند نیاد...

بار دیگه صدام زد

نگاهم رو از سرامیک های سرد کف بیمارستان گرفتم و به مهرداد دوختم و گفتم: من خیلی بدبختم نه؟؟؟

باتعجب نگاهم کرد که گفتم: تازه داشتم باخواهرم زندگی رو میکردم میبینید چقدر مردم این دنیا کثیفن؟؟؟

نگاهش مغموم شد و گفت: من نمیدونم چه اتفاقی افتاده...

نفسم رو با درد رها کردم قفسه ی سینه ام میسوخت خیلی زجه زده بودم؟؟؟

-وقتی خواهرت رو با یه دنیا درد بینی وقتی خواهرت رو بی هوش بینی وقتی بفهمی که یه نفر سر خواهرت بی آبرویی آورده حس خیلی بدیه مگه نه؟؟

کم کم نگاه مهرداد رنگ عوض کرد و بااخم گفت:شما داری راجع به چی...

بقیه ی حرف هاش رو نشنیدم چون چشمام سیاهی رفت و توی تاریکی مطلق فرو رفتم...

مهرداد:

سرم رو میون دستام گرفته بودم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم کدوم آدم کثافتی همچین کاری کرده بود؟؟

نفسم رو فوت کردم و به لیلی خیره شدم که هنوز به هوش نیومده بود وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده واقعا حالم بد شد...

این دختر تاچه حد صبر داشت؟؟ وخواهرش هنوز تازه شوق آوردن رتبه ی خوب توی کنکور رپ داشت نباید هم چین اتفاق وحشتناکی براش می افتاد...

از جابلند شدم باید به این دختر و خواهرش کمک کنم ظاهرا هیچ کس رو ندارن اگه کسی
روداشتن که به این فلاکت نمی افتادن...

مقابل پنجره ی اتاق ایستادم و به بیرون خیره شدم آدمای این دنیا تا چه حد کثیف
شدن؟؟

.....

لیلی:

تکونی خوردم و پلک هامو از روی هم برداشتم یه نگاه به اطراف انداختم اینجا دیگه
کجاست؟؟

بادیدن سرمی که به دستم بود تمام اتفاقات مقابل چشم هام شکل گرفت و حالم دگرگون
شد سرم رو چرخوندم و شخصی رو دیدم که مقابل پنجره وایستاده بود و دستش رو به
دیوار تکیه داده بود مهرداد؟؟

نفسم رو بادرد رها کردم که برگشت و با دیدن چشم های بازم گفت: حالتون خوبه؟؟

خوب؟؟؟؟....

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت این روزا به جای زندگی کردن فقط دارم تحمل میکنم
همین...

مهرداد مقابلم ایستاد وگفت: خواهرتون به بخش منتقل شدن

باتعجب نگاهش کردم وگفتم؛ مگه کجا بوده؟؟

-مراقبت های ویژه خوشبختانه حالشون بهتر شده

اشکم جاری شد حتی نفهمیده بودم که به کدوم بخش لیدام رو برده بودن ...

مهرداد گفت: فهمیدم که چه اتفاقی افتاده واقعا متاسفم

پوزخندی زدم وگفتم: متأسف؟؟ چرا شما متأسف باشید اون کسی که اینکارو کرد باید
متاسف باشه راحتش نمیزارم

مهرداد با اخم های درهم گره خوردش گفت: میدونید کار کی بوده؟؟

اشکم رو پاک کردم وگفتم؛ نه ولی یکی از همسایه ها دیده از اون میپرسم یا از خود لیدا فقط بفهمم کی این بلا رو سرخواهر من آورده زنده اش نمیزارم

-آرو باشید حالتون خوب نیست بعد از اینکه حال خواهرتون بهتر شد باید برید پزشک قانونی و هم چنین از همسایه تون هم بپرسید و شکایت نامه ای تنظیم کنید من خودم بایه وکیل هماهنگ میکنم

هه چی میگفت دلش خوش بود؟؟ وکیل از کجا پول می آوردم و توی جیب وکیل میریختم؟؟

-آقا مهرداد من بودجه ای ندارم که بخام وکیل بگیرم

-شما نگران این حرفا نباش من خودم باوکیل خانوادگی مون هماهنگ میکنم اونی که اینکار رو کرده باید تقاصشو پس بده

نفسم رو رها کردم وگفتم: شما چرا ز...

میون حرفم پرید وگفت: به عنوان یه برادرکمکم رو بپذیرید

باتعجب نگاهش کردم برادر؟؟ هه برادر

-حالتون بهتره؟؟

-ممنون ببخشید که مهمونی دیشبتون رو هم بهم زدم بهار رو چیکار کردین؟؟

-شما نگران بهار نباشید پیش خواهرمه

نگاهم مغموم شد کاش لهراسب اونقدر آدم بود که الان توی این وضعیت پشتمون بود

-آقامهرداد...

نگاهش رو بهم دوخت وگفت؛ بله

-ممنون

لبخند کمرنگی زد وگفت: وظیفه مه

نگاهم رو ازش گرفتم و به نقطه ی دیگه ای خیره شدم

زندگی دیگه هیچ معنایی واسم نداره... کاش تموم شه و من راحت بشم از این بازی هایی که
منو بازیچه ی خودشون کردن...!!

لیلی:

سرمم که تموم شد پرستار رو صدا زدم که بالبخند وارد شد و گفت: بفرمایید عزیزم؟؟؟

لبخند بی حالی زدم و گفتم: سرمم تموم شده میشه بکنیدش؟؟؟

سری تکون داد و سمتم اومد و سرم رو از دستم جدا کرد تشکری کردم که سری تکون داد
ورفت به کف دستم خیره شدم که پانسمان شده بود با درد روی تخت نشستم میخواستم
برم و خواهرم رو ببینم از جابلند شدم زانوهام تا خورد و نزدیک بود بیفتم دستم رو از تخت
گرفتم و صاف ایستادم هه صاف؟؟؟ کمرم شکسته بود... از این غم دیگه کمرم راست نمیشد
..

قطره اشکمو پس زدم قلبم درد میکرد قدم های شل و وارفته مو سمت در اتاق برداشتم و از
اتاق خارج شدم و به طرف بخش اطلاعات رفتم و شماره ی اتاق لیدا رو پرسیدم و به طرف
اتاق لیدا رفتم...

دستم رو روی دستگیره ی سرد در اتاق گذاشتم و در و باز کردم و بادیدن چهره ی معصوم
لیدا قلبم فرو ریخت...

بیدار بود و تنها به نقطه ای خیره بود سمتش رفتم دستم رو روی دستش گذاشتم تکونی خورد و با وحشت بهم خیره شد و نگاهش روی من ثابت موند رنگش پریده بود دستاش سرد بود

لب هام لرزید و اشکم جاری شد وگفت: خوبی آبجی گلم؟؟؟

قطره اشکی از گوشه چشم لیدا جاری شد و سری بالا انداخت خوب بود؟؟؟ نبود...

حال من خوب نبود حال لیدا خوب باشه؟؟

یرش رو بغل گرفتم: الاهی بمیرم برات خواهری بمیرم برات آبجی کوچیکه یه چیزی بگو یه حرفی بزن دلم ترکید یه کلمه بگو اصلا منو بزن منو کتک بزن که من تنهات گذاشتم

رهاش کردم و خودم رو میزدم: ببین من خودم رومیزنم

سیلی محکمی به خودم زدم: من خودمو زدم توهم بیا منو بزن بیا منو بزن ولی حرف بزن غلط کردم تنهات گذاشتم غلط کردم آبجی توروخدا منو بزن تو رو جان لیلی منو بزن اصلا منو بکش راحتم کن

لیدا بدون حرف فقط نگاهم میکرد نگاهش غم داشت...

در اتاق باز شد برگشتم مهرداد بود

زانو هام سست شد و وسط اتاق زانو زدم و زجه میزدم خواهرم پر پر شده بود خواهرم شکسته بود...

مهرداد بانگرانی سمتم اومد و دستش روی شونه ام قرار گرفت و گفت: چی شده؟؟ لیلی خانوم خانوم لیلی پاشید چرا نشستید؟؟

سرم رو بالا کردم و گفتم: میخام بمیرم...

کنارم روی پاهاش نشست دستش روی شونه ام قرار گرفت و گفت: شما باید قوی باشید پاشید شما قوی تر از این حرفایید

صورتمو بادستام پوشوندم و زجه زدم؛ نمی تونم خسته شدم بس قوی بودم بس دهنم رو بستم بس تحمل کردم چقدر درد چقدر بدبختی واسه من خسته شدم دیگه خسته شدم...

صدای مهرداد مغموم شد: لیلی خانوم...

دستام رو از روی صورتم برداشتم و گفتم: بهم بگید چرا لیدا حرف نمیزنه

از جابلند شدم و گفتم: چرا نگاهش انقدر سرد و بی روحه چرا با خواهرش حرف نمیزنه
همش تقصیر منه چرا تنه‌اش گذاشتم چرا...

-هیس انقدر بی تابی نکن برای خواهرت هم خوب نیست شوک بزرگی بهش وارد شده تا
چند وقت نمیتونه حرف بزنه باید این مشکل رو روانشاس حل کنه الان اصلا نباید شما رو با
این حال ببینه...ممکنه حالش بدتر شه

اشکام رو پس زدم و گفتم: دارم خفه میشم

لبخند غمگینی زد و گفت؛ میدونم چه حالی دارید ولی تحمل کنید قانون انتقام تون رو از
اون پست فترتی که این کارو کرده میگیره...

حرفی نزدم و سکوت کردم دنیای من همین بود سکوت...!!

راوی:

لهراسب دستی میون موهای پریشونش کشید از دیروز که اون بلا رو سر لیدا آورده بود
حال خوشی نداشت و عذاب وجدان داشت...

سوزان احضارش کرده بود و اون هنوز سراغ سوزان نرفته بود ...

صدای کامران یکی از نوچه های سوزان خط انداخت به اعصاب نداشته اش...

-سوزان خانم گفتن برید دیدنشون.

نفسش رو فوت کرد وگفت: فعلا نمیخام کسی رو ببینم

-ولی ایشون گفتن که حتما...

لهراسب دم دستی ترین چیز رو سمت کامران پرت کرد و صدای شکسته شدن شیشه اومد
و بعد از اون داد زد: گفتم گم شو برو بیرون...

و صدای کامران اومد که گفت: چشم

و از اتاق بیرون رفت...

لهراسب سرش رو بین دست هاش گرفت و داد زد: لعنت بهت...

سوزان باخم رو به کامران داد زد؛ مگه نگفتم اون غول تشنو بگو بیاد اینجا پس کجاست؟؟؟

کامران باخم گفت: خانم من بهش گفتم ولی ایشون فقط داد و بیداد کردن

سوزان با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: مثل اینکه خودم باید برم سروقتش

و قدم های تندش رو سمت خروجی اتاقش برداشت و به طرف اتاق لهراسب رفت...

لهراسب حالش زیاد خوب نبود مدام برای خودش رژه میرفت که در اتاقش چهار طاق باز شد و سوزان مقابل در ظاهر شد و با داد گفت: مگه من نگفتم بیای به دیدنم؟؟؟

لهراسب نگاه سرخ و غضب آلودش رو به سوزان دوخت و گفت: چیه چی میخای؟؟؟

سوزان در اتاق رو بست و گفت: با بزرگ ترت درست حرف بزنم کاری رو که گفتم انجام دادی؟؟؟

تمام اتفاقات مقابل چشم های لهراسب شکل کرد چشم هاش رو بست و داد زد: آره آره انجام دادم الان هم از این اتاق برو بیرون نمیخام کسی رو ببینم

سوزان باشنیدن این حرف لبخند پررنگی روی لبش نشست و کم کم اون لبخند تبدیل به قهقهه ای بلند شد و برای پسرش دستی زد وگفت: آفرین آفرین میدونستم کار خودته...وای این بهترین خبری بود که شنیدم زجر کشیدن دختر اون زنیکه واقعا دیدن داره نه؟؟برام بگو زجه میزد؟؟التماس میکرد؟؟؟

شقیقه ی لهراسب تیر کشید این زن یک سادیسمی به تمام معنا بود لهراسب با داد گفت: آره آره داد میزد زجه میزد التماس میکرد برو بیرون برو بیرون

سوزان بار دیگه خندید وگفت: این یه موفقیت بزرگه شب باید یه جشن بزرگ بگیریم پسرم تو هم جمع کن این دم و دستگاهتو باید جشن بگیریم باید برقصیم....

و درخالی که میخندید از اتاق بیرون رفت...

.....

مهردا شماره ی مهرشاد رو بار دیگه گرفت حتما کارش توی مطب تموم شده میخاست تا برادرش، لیدا رو ببینه و روند درمان لیدا رو شروع کنه وضعیت لیلی و لیدا رو درک میکرد نمیخاست کوچک ترین آسیب دیگه ای به این دو دختر وارد بشه

بعد از چند بوق آزاد صدای همیشه شاد مهرشاد توی گوش پیچید:جانم؟؟؟

مهرداد باکمی مکث گفت:سلام چه عجب جواب دادی.

-سلام داداش راستش کلا میخاستم جوابت رو ندیدم دیشب رو پیچوندی یه نمه دلخور بودم ازت ولی خب طاقتم نیومد بگو ببینم کجایی؟؟ از دیشب پیدات نیست بهار هم که پیش مهربانوش و مامانه

مهرداد کلافه نفسش رو فوت کرد وگفت:بیمارستانم

صدای مهرشاد نگران شد وگفت:بیمارستان؟؟؟ چرا اتفاقی افتاده؟؟؟

-برای من نه ... خواهر پرستار بهار براش مشکلی پیش اومد باید خودت بیای به کمکت احتیاج دارم

مهرشاد بی برو برگشت پاسخ داد:باشه باشه تو آدرس رو بگو من خودم رو میسونم

مهرداد آدرس بیمارستان رو به برادرش داد و قطع کرد و با خودش فکر کرد واقعا شاید حضور یه روانشناس و حرف زدن بالیدا براش خوب باشه

در اتاق لیدا رو نیمه باز کرد نگاهش به لیلی افتاد که توی این دو روز به معنای واقعی داغون شده بود

و مظلومانه درحالی که روی صندلی کنار تخت لیدا نشسته بود و دست خواهرش رو توی دست داشت به خواب رفته بود

نفسش رو رها کرد چند روزی تمام بیماراش رو کنسل کرده بود دلش نمیخواست توی این وضعیت این دختر بامحبت و خواهر مظلومش رو تنها بزاره ...

.....

راوی:

نیم ساعتی گذشته بود که مهرشاد خودش رو رسوند

مهرداد از جا بلند شد مهرشاد مقابل برادرش ایستاد وگفت:سلام

-سلام ممنون که اومدی داداش

-نه بابا این چه حرفیه وظیفه است بگو بینم چی شده؟؟؟

همزمان با این حرف مهرشاد در اتاق باز شد و لیلی با چشم هایی متورم و قرمز از اتاق خارج شد

وباتعجب به مهرشاد نگاه میکرد و گفت:سلام.

مهرشاد در جواب گفت:سلام خوب هستید؟؟

لیلی بی حوصله سرتکون داد وگفت:ممنون

و مهرداد گفت:بهتره معرفی کنم ایشون خانوم لیلی پرستار بهار هستن و ایشون هم برادرم مهرشاد

لیلی کمی به مرد روبه روش نگاه کرد و باخود فکر کرد که کمی قیافه ی این مرد برایش
آشناست

شونه ای بالا انداخت فکر کردن در این مورد و اون هم توی این موقعیت حوصله میخاست

لیلی سری تکون داد و گفت: خوشبختم

مهرشاد با گشاده رویی گفت: هم چنین میشه بدونم چه اتفاقی افتاده؟؟؟

لیلی با تعجب برادر مهرداد رو برانداز کرد و باخود فکر کرد که هراتفاقی هم افتاده باشه چه
ارتباطی به اون داره ...

افکارش رو پس زد که مهرداد گفت: برادرم روانشناس هست و گفتم بیاد تا شاید بتونه
کاری برای خواهرتون انجام بده مگه اینکه کم کم به حرف بیان

لیلی با شنیدن حرف اشک توی چشم هاش جمع شد واقعا اگه مهرداد نبود اون چیکار
میکرد

مهرشاد رو به لیلی گفت: الان میتونید بهم بگید چی شده؟؟

لیلی سری تکون داد وگفت: یه شوک بزرگ به خواهرم وارد شده و قدرت تکلمش رو از دست داده

مهرشاد با ابروهایی بالا رفته گفت: و میتونم بپرسم چه شوکی؟؟؟

لیلی سرش رو پایین انداخت گفتن این حرف براش سخت بود و طاقت فرسا چطور میگفت که چه بلایی سر خواهرش اومده...

نفسش رو بیرون فرستاد ولبش رو به دندان گرفت وگفت: بهش ت.ج.ا.و.ز شده...

و قطره اشکش چکید

لبخند از لب های مهرشاد رفت و به برادرش نگاه کرد

مهرداد هم اخم پررنگی روی پیشونی اش داشت

لیلی سرش رو بلند کرد و در حالی که اشک توی چشم هاش میجوشید گفت: میتونید براش
کاری انجام بدین؟؟؟

مهرشاد سری تکون داد وگفت:البته ولی ممکنه زمان ببره

-چند وقت؟؟؟

-نمیدونم بستگی داره هرزمان که خواهرتون از لحاظ روحی و روانی آماده شه و از اون
اتفاق بگه شاید یک ماه یا دوماه

لیلی سری تکون داد وگفت:باشه فقط هزینه اش

مهرداد مابین حرف لیلی گفت:فعلا در این باره حرف نزنید

لیلی حرفی نزد ومهرشاد گفت:ببینم خواهرتون بیداره؟؟

لیلی سری تکون داد وگفت؛آره اما اصلا حرف نمیزنه به زور هم تکون میخوره

مهرشاد سری تکون داد وگفت: باشه من میرم ببینمش

و به طرف اتاق رفت که لیلی گفت: همیشه من هم پیام؟؟

مهرشاد سری تکون داد وگفت: در برخورد اول اشکالی نداره

لیلی و مهرشاد وارد اتاق شدند لیدا نگاهش به سقف اتاق بود و باشنیدن صدای در سرش رو برگردوند و به خواهرش و مردی که با اون وارد اتاق شده بود نگاه کرد حس ترس بدی بهش دست داد اما با دیدن لیلی که همراه اون مرد بود کمی خیالش راحت شده بود

مهرشاد و لیلی مقابل تخت لیدا ایستادند و مهرشاد به دختر روبه روش نگاه کرد

قیافه ی این دختر کمی برایش آشنا بود

افکارش رو پس زد و به این فکر کرد که کدوم آدم نامردی این کار رو با این دختر کرده بود

لیبختی به لب آورد و رو به لیلی گفت: خب خانوم لیلی میشه اسم خواهرتون رو بدونم؟؟؟

لیلی سری تکون داد وگفت: لیدا

مهرشاد سری تکون داد باید در برخورد اول اعتماد لیدا رو جلب میکرد تا به روند درمانش کمک کنه

بالبخت رو به لیدا گفت: خوشبختم لیدا خانم من مهرشاد هستم برادر مهرداد میشناسیدش که؟؟

لیدا تنها سرتکون داد و نگاهش رو از اون دو گرفت

لیلی روبه مهرشاد گفت: میبینی اصلا حرف نمیزنه

و اشکش جاری شد که مهرشاد گفت: درحال حاضر بهتره که اصلا جلوی خواهرتون گریه نکنید اونقدر هم حال خواهرتون بد نیست همین که سر تکون داد میتونه یه پوئن مثبت باشه خودتون رو ناراحت نکنید

لیلی اشکش رو پس زد و سر تکون داد و مهرشاد گفت: بفرمایید بریم بیرون یه سری موارد

رو باید به عرضتون برسونم

لیلی و مهرشاد از اتاق خارج شدند و مهرداد از جا بلند شد و گفت: چی شد؟؟؟

مهرشاد لبخند زد و گفت: اونقدر ها هم حال این دختر بد نیست من بهش امیدوارم

و رو به لیلی گفت: میتونم بپرسم کجا این اتفاق برای خواهرتون افتاده؟؟؟

لیلی با ناراحتی گفت: خونمون

مهرشاد سری تکون داد و گفت: باید بگم که ایشون به هیچ عنوان نباید توی اون محیط قرار بگیرن اگه بخاین برگردید توی اون خونه حالشون اصلا خوب نمیشه بلکه بدتر هم میشه

لیلی با ناراحتی گفت؛ من باید چیکار کنم؟؟؟

-نقل مکان از اون خونه بیرون بیاید

-من چه طوری خونه پیدا کنم امشب مرخص میشه

مهرداد کمی فکر کرد به لیلی نگاه کرد که تکیه اش رو به دیوار داد و حالش هم زیاد خوب نبود

رو به لیلی گفت: شما میتونید بیاید به خونه ی من

لیلی با تعجب به مهرداد نگاه کرد وگفت: نه شما به اندازه ی کافی توی زحمت افتادین من نمیخام مزاحم بشم

مهرداد اخم ریزی کرد وگفت: این حرف رو نزنید حیاط پشتی خونه ام یه خونه ی نقلی و جمع و جور هست که برای یاغبون ساخته شده البته من یاغبون ندارم پس شما میتونید بیاید اونجا زندگی کنید تا هر وقت که خواستید و یه خونه ی بهتر پیدا کردید

لیلی سری بالا انداخت وگفت: نه نمیخام مزاحم شما بشم

اخم های مهرداد بیشتر درهم گره خورد و گفت: قبلا هم گفتم من اصلا اهل تعارف نیستم و برای خودتون این حرف رو زدم اونجا هم خالیه بیاید اونجا بهتره

مهرداد سکوت کرده بود و به برادرش و دختر نگاه میکرد

لیلی به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه گفت: باشه پس اونجا رو به من کرایه بدید واز حقوقم کم کنید

مهرداد کلافه سرتکون داد و گفت: باشه کرایه میدم بهتون ماه به ماه از حقوقتون مبلغش رو هم کم میکنم الان دیگه راضی شدید؟؟؟

لیلی سری تکون داد و گفت: باشه میایم...

لیلی:

توی افکار خودم غرق بودم دل کندن از خونه با تمام بدبختی هایی که توش کشیده بودم کمی سخت بود

برادر مهرداد چند دقیقه ای میشد که رفته بود

مهرداد رو دیدم که به طرفم اومد وگفت: نمیخاید برید وسایلتون رو جمع کنید؟؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: چرا اما لیدا چی...

-تاشب هنوز وقت زیادی مونده تشریف بیارید میرسونمتون وسایلتون رو جمع و جور کنید
بعد برمیگردیم بیمارستان خودم یه نفر رو میفرستم کار بردن به خونه ام رو انجام بده

سری تکون دادم وگفتم: باشه شرمنده تونم شما رو هم توی زحمت انداختم این دو روز بهار
طفلی هم معلوم نیست چقدر اذیت شده

-شما نگران بهار نباشید مادرم و خواهرم هستن علاوه بر اون علاقه ی خاصی به برادرم
داره اذیت نشده

شونه ای بالا انداختم که گفت: بریم؟؟

کله مو تکون دادم وگفتم: بریم...

.....

مهرداد مقابل خونه ترمز زد نفسم رو بیرون فرستادم حتی واسه ی من هم ورود به این
خونه سخت بود

از ماشین پیاده شدم و اونم هم پیاده شد و ریموت ماشینش رو زد دیگه حتی اینکه
همسایه ها بادیدن من ومهرداد چه فکری میکنن هم برام مهم نبود اینا اگه همسایه بودن
وقتی داشت اون بلا سر خواهرم می اومد به دادش میرسیدند

در حیاط رو باز کردم و رو بهش گفتم:بفرمایید تو

سری تکون داد و وارد شد و منم وارد شدم در حیاط رو بستم

نگاهی کلی به حیاط انداختم

نفس کشیدن هم توی این محیط دردناک بود

با تعارف من وارد خونه شد و من هم وارد شدم

اولین کاری که کردم لباس های خودم و لیدا رو جمع و جورکردم

خونه ی بهم ریخته ای که خاطرات اون روز رو تداعی میکرد نگاه کردنش هم زجر آور بود

با بغض همه ی وسایل رو جمع و جور کردم و یه گوشه چیدم البته مهرداد هم توی جمع کردن وسایل سنگین کمک میکرد

سه چهار ساعتی طول کشید که همه ی وسیله ها جمع و جور یه نگاه به ساعت انداختم هفت شب بود رو به مهرداد که در حال ماساژ دادن گردنش بود گفتم: دست شمادرد نکنه آقامهرداد شما رو هم تو زحمت انداختم

سری تکون داد وگفت: اختیار دارید این چه حرفیه

پیکنیک رو روشن کردم و قوری رو برداشتم تهشو شستم و آب کردم گذاشتم رو اجاق تا یه لیوان چایی حداقل بدم دست این بنده خدا

یه تیکه فرش پهن کردم و نشستم و گفتم: شما هم بشینید تا یه لیوان چایی بدم دستتون خستگی تون در بره

با فاصله ازم نشست و به پشتی پشتش تکیه داد زانو هامو بغل گرفتم اینکه هیچ کس رو نداشته باشی واقعا سخته...

نفسم رو رها کردم که گفت: شما واقعا هیچ کس رو ندارید؟؟

سرمو برگردوندم و بهش نیگا کردم وگفتم: نه پدرو مادرم فوت شدم البت یه خواهر برادر
دیگه دارم

باابروهای بالا رفته گفت: واقعا؟؟

کله مو تکون دادم وگفتم: واقعا البت راه اونا از من ولیدا سواست اون دوتا افتادن توی یه
کار پر درآمد

و پوزحندی هم زدم که گفت: پس چرا شما نرفتید باهاشون کار کنید یا چرا برادرتون به شما
کمک نکرده

-راستش پولی که اونا در میارن حلال نیس حرومه

مهرداد با تعجب نگاهم میکرد و ادامه دادم

:خواهرم و برادرم هردو خودشون رو دارن توی یه لجنزار غرق میکنن درسته زندگیشون
خیلی از من و لیدا بهتره اما من نمیخاستم که من و لیدا هم به گند کشیده بشیم و راهمو

ازشون سوا کردن چهار صد بار اومدن گفتن بیا سمت ما تا به یه پول و پله ای برسی اما
من نرفتم

باصدای غلغل قوری به خودم اومدم و از جابلند شدم درحالی که چایی رو دم میکردم
گفتم: در هرصورت من هنوز هم پشیمون نشدم از اینکه سمت اونا نرفتم اگرچه یه نفس
راحت نکشیدم حداقلش اینه که نون حلال خوردم و به نجاست کشیده نشدم

چند لیوان چایی ریختم و به همراه قندون توی سینی گذاشتم و روبه روش قرار دادم
وگفتم: بفرمایید

لیوانی برداشت وگفت: ممنون

کله مو تکون دادم وگفتم: خواهش میکنم

مهرداد متفکر چایی اش رو میخورد و منم مشغول شدم

چایی ام رو که خوردم صدای در اومد با تعجب از جابلند شدم و اونم از جابلند شد که
گفتم: شما چرا بلند شدید من درو باز میکنم

سری تکون دادم و از خونه خارج شدم و در حیاط رو باز کردم

و لیلا رو دیدم که گل به دست مقابلم ایستاده بود....

.....

.....

لیلی:

باخم نیگاش کردم و گفتم: فرمایش؟؟؟

لیلا لبخندپررنگی زد و جلو اومد و گفت: سلام بانو لیلی خوبی خواهر گلم؟؟؟

خواست بغلم کنه که کنار کشیدم و گفتم؛ گیرم علیک مفتشی یا فضول باز اومدی شر راه بندازی؟؟؟ سیلی که اون بار خوردی درست و حسابی آب دار نبوده؟؟؟

لیلا رو ترش کرد و گفت: آه چقدر تو کینه ای هستی من اون روز رو فراموش کردم دلم برات تنگ شده بود گفتم پیام یه سری از تو و لیدا بزنم ببینم لیدا کجاست نمیبینمش؟؟؟

و داخل حیاط سرک کشید همزمان مهرداد هم مقابل در ظاهر شد و با اخم به لیلا خیره شد
لیلا با ابرو های بالا رفته گفت: به به ... ببینم لیلی تو هم زدی تو کار؟؟؟

و بلند خندید

با غیض گفتم: به تو ربطی نداره که لیدا هست یا نیست یه بار دیگه اینطوری حرف بزنی
کاری میکنم که مرغ های آسمون هم به حال تو و هم به حال اون لهراسب بدتر از خودت
گریه کنن فهمیدی؟؟ الانم خیر پیش اینجا برای تو جا نیست.

کم کم اخم های لیلا درهم گره خورد و گفت: تو که میخواستی این کاره شی چرا زودتر
نگفتی

با عصبانیت خواستم حرفی بزنم که مهرداد گفت: این چه طرز حرف زدن خانم محترم لطفا
تشریف تونو ببرید

لیلا خندید و گفت: اوه اوه اتو کشیده هاشو هم سوا میکنی آفرین خوشم اومد

و رو به مهرداد گفت: خب استفاده کن این دختر نازش زیاده

لیلا با بهت دستش رو روی دهنش گذاشت و خون از بین انگشت هاش میچکید

مهرداد شونه ام رو گرفت وگفت: لیلی خانوم آرام باشید

لیلا دسته گل رو پرت کرد و به طرفم اومد و محکم زد تخت سینه ام مهرداد با یک دست اونو دور کرد و لیلا داد زد: دختره ی بی همه چیز حالا دیگه رو به روت دادم دست روی من بلند میکنی ??? یک بلایی به سرت بیارم که خودت ندونی کی این کار رو کرده آشغال اومدم بهت تبریک بگم شنیدم لیدا هم بله...

و بلند زد زیر خنده شوکه شده نگاهش کردم اون از اینکه این بلا سر لیدای من اومده بود خوشحال بود

مهردادبا اخم گفت: خانوم تشریف تونو ببرید وگرنه زنگ میزنم صدو ده بیاد جمعیت کنه

به خودم اومدم و داد زدم: ببند دهن نجستو عوضی از جلوی چشمام گمشو که به خداوندی خدا اول تو رو میکشم بعد خودمو

لیلا با پا دسته گل رو رو به روم هل داد وگفت:باشه من میرم مبارک باشه آجی مبارک باشه...

و به طرف ماشینش راه افتاد دسته گل رو برداشتم و پرت کردم سمتش و در حیاط رو محکم بستم و زانو هام سست شد و نشستم سرجام مهرداد با نگرانی گفت:حالتون خوبه؟؟

دیگه حتی قطره اشکی هم نداشتم که بخام بریزم

سرم رو بلند کردم وگفتم؛خانواده ی منو دیدید؟؟این خواهرم بود هم خونم بود اومد بهم تبریک گفت....تبریک گفت که این بلا سرم اومده...

مهرداد مغموم نگاهم کرد وگفت:خودتونو ناراحت نکنید

نفسم رو بادرد رها کردم از جا بلند شدم وگفتم:میشه برگردیم بیمارستان لیدا رو دیگه حتما مرخص میکنن

سری تکون داد وگفت:باشه فقط بزایرد یه تماس بگیرم بیان وسایلتون رو انتقال بدن

سری تکون دادم و حرفی نزد...

.....
مهرداد:

وارد بیمارستان شدیم لیلی رفت پیش خواهرش ومن رفتم تا کار های ترخیصش رو انجام بدم با چند نفری هماهنگ کرده بودم که خونه ای که برای لین دوتا خواهر بود رو تمیز کنند و هم چنین کمک کنند تا وسیله ها چیده بشه...

نیم ساعتی طول کشید که کارهای ترخیص رو انجام دادم موضوعی فکرم رو درگیر کرده بود اینکه خواهر آدم تا چه حد میتونه پست و سنگدل باشه که بدبختی خواهر هاش خوشحالش کنه

نفسم رو فوت کردم و به اتاق لیدا رفتم لیلی طبق معمول داشت با خواهرش حرف میزد و اون تنها سر تکون میداد

-لیلی خانوم

برگشت نگاهم کرد وگفت:چی شد آقا مهرداد؟

-کار های ترخیص انجام شد من بیرون منتظر میمونم شما خواهرتون رو آماده کنید تا بریم

سری تکون داد وگفت:دست شما دردکنه

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم چند دقیقه ای گذشت که هردو از اتاق بیرون اومدند
نگاهم روی صورت خواهرش بود که جقدر رنگ پریده و بی روح بود

از بیمارستان خارج شدیم و ماشینم رو آوردم و سوار شدیم و به طرف خونه راه افتادم....

لیلی:

چند نفری رو دیدم که داشتن وسیله های خونم رو میبردن پشت خونه

مهرداد از ماشین پیاده شد و با مکث گفت: یکی دوساعتی تشریف بیارید خونه ی من تا وسایلتون چیده بشه

کله مو تکون دادم وگفتم: ببخشید شمارو هم تو زحمت انداختم

-اختیار دارید این چه حرفیه...بفرمایید...

به همراه لیدا به خونه ی مهرداد رفتیم چراغ ها همه خاموش بود حتما این دوروز اصلا به این خونه نیومده

مهرداد رو بهم گفت: خواهرتون رو ببرید اتاق من

حرفی که چند وقت پیش زده بود یادم اومد:هیچ وقت وارد اتاق من نشید

حتما دوست نداره و الان رو رو درباستی این حرف رو زده

وگفتم: نه باشه همین جا میشینیم

باخم گفت: تشریف ببرید من میرم بالا تا استراحت کنم

و به طرف راهرو رفت و کم کم از نظر محو شد

شونه ای بالا انداختم و رو به لیدا گفتم: خیلی عجیبه نه؟؟ خدا خیرش بده اگه نبود من و تو آواره میشدیم

لیدا سر تکون داد دستش رو فشردم و گفتم: جون آبجی حرف بزن

لیدا با غم نگاهم کرد نفسم رو فوت کردم و به طرف اتاق مهرداد رفتیم

در اتاق رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم با تعجب به اطراف نگاه کردم اتاق بزرگی که تمام وسایلش مشکی سفید بود

به طرف تخت دونفره و بزرگ لیدا رو هدایت کردم

و اونم روی تخت نشست و گفتم: دراز بکش یه خورده بخواب تا بریم به خونهدی جدیدمون باشه؟؟ اونجا دیگه جای ما نبود

لیدا روی تخت دراز کشید و پلک هاشو روی هم گذاشت گردنم رو ماساژ دادم و نگاهی کلی به اتاق انداختم یه عکس زیبا و بزرگ هم از مهرداد حالت پوستر مانند درست رو به روی

تخت روی دیوار بود

خودم هم گوشه ای از تخت دراز کشیدم تا خستگی هام در بره...

.....

یکی دوساعتی تخت خوابیدم این دوروز خواب اصلا به چشم هام نیومده بود

وقتی از خواب بیدار شدم یه نگاه به ساعت انداختم ده شب بود و صداهایی از بیرون میومد صدای مهرداد و بهار بود؟؟

کمی گوش کردم آره انگار مهرداد داره قربون صدقه ی دخترش میره

از اتاق بیرون رفتم و همزمان مهرداد و بهار هم وارد راهرو شدند بهار با دیدنم نیشش باز شد و خودش رو از بغل باباش پرت کرد پایین و به طرفم دوید آنقدر یهویی این کار رو کرد که نفهمیدم که بغلش کردم

و بهار باخنده گفت: سلام لی لیبیبیی....

خندیدم و گفتم: سلام فاسقل چطوری؟؟؟

اخم کرد و گفت: باهات قخلم

باتعجب نگاهش کردم که صدای خنده ی ریز مهرداد اومد برگشتم نگاهش کردم که گفت: با
منم قهره البته فکر کنم برای شما یه خورده تخفیف قائله که تینجوری پرید بغلتون من کلی
نازش رو کشیدم تا اومد بغلم

لبخندی زدم و رو به بهار گفتم: ببخشید فنچولک آخه آجی لیدام مریض بود

بهار باتعجب گفت: سرما خورده؟؟

خندیدم و گفتم: نه سرما اونو خورده

و بار دیگه به قیافه ی شبیه به علامت سوال بهار خندیدیم...

خوبی حضور این بچه این بود که برای دقایقی هم که شده تمام درد هامو فراموش
میکردم....

به همراه لیدا بهار و مهرداد سرمیز شام نشسته بودیم هرچقدر گفتم اشتها ندارم به حرف سوپر من جان بدهکار نبود که نبود وهم من و هم لیدا رو مجبور کرده بود تا غذامون رو کامل بخوریم سر میز شام بهار اونقدر دلکک بازی در آورده بود که کمی خنده چاشنی غذا بود لبخند های کمرنگی که گاهی به لب های لیدا مینشست واقعا بهم امید میداد فقط خداکنه که برادر سوپر من بتونه کاری کنه که لیدا حرف بزنه...

نفسم رو فوت کردم سوپر من واقعا برازنده ی مهرداد بود...

.....

دست به کمر نگاهی به خونه ی جدیدمون انداختم. نسبت به خونه ی قبلمون واقعا عالی بود وسایل بااینکه زیاد نبودند خیلی خوب چیده شده بودند

یه حال سه در چهار و یه اتاق و آشپزخونه ی شیک ومرتب

با اینکه نقلی بود اما در عین حال شیک بود

رو به مهرداد گفتم؛ دست شمادرد نکنه آقا مهرداد من واقعا نمیتونم محبت های شمارو چطوری جبران کنم

سری تکون داد وگفت؛ اختیار دارید این چه حرفیه

کلیدی سمتم گرفت و گفت: اینم کلید خونه ی جدیدتون

کلید رو از دستش گرفتم: قربون دستتون

نگاهی به لیدا انداختم که یه راست به اتاق خواب رفته بود و یه گوشه نشسته بود

با صدای مهرداد به خودم اومدم؛ با وکیل خانوادگی مون حرف زدم قرار شد فردا بریم دادگاه
یه شکایت نامه تنظیم شه و برید پزشک قانونی بعد هم پیگیری شه که کار چه کسی بوده
ساعت نه میریم من خودم همراهتون میام

-آخه.... نمیخاد شما بیاید و توی زحمت بیفتید

نفسش رو فوت کرد وگفت؛ قبلا هم گفتم از تعارف خوشم نمیاد فردا ساعت نه منتظرم

-پس بهار چی؟؟

-خواهرم میاد مواظبشه

سری تکون دادم وگفتم: بازم شرمنده تونم

نگاهش مشکی رنگی رو بهم دوخت وگفت: دشمنتون شرمندن من دیگه میرم بهار هم
تنهاست و خوابه شبتون خوش خدانگهدار

-باشه ممنون شب شما هم خوش خدافظا...

وبعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اومد...

.....

لیلی:

فردای اون روز به همراه لیدا و مهرداد به دادگاه رفتیم و کارهای لازم رو انجام دادیم

اونقدر دردسر داشت که سرم گیج میرفت

قرار شد بعد از یک هفته لیدا به پزشک قانونی بره تا مشخص بشه بهش ت.ج.ا.و.ز.

اون یک هفته هم گذشت با تمام سختی هاش اینکه لیدا حرف نمیزد خیلی زجر آور بود
به همراه مهرداد ولیدا هم چنین وکیلش به پزشک قانونی رفته بودیم تا کارها رو انجام
بدیم

.....

دم در اتاق دکتر واستاده بودم و از استرس داشتم میمردم ...

دقایقی بعد لیدا سر به زیر از اتاق خارج شد به طرفش رفتم و گفتم: چی شد؟؟؟؟

لیدا فقط نگاهم کرد و حرفی نزد

به طرف در اتاق دکتر رفتم و بعد از اینکه تقه ای به در زدم وارد شدم

خانومه با تعجب پرسید: مشکلی پیش اومده؟؟؟

-سلام نه مشکلی نیست فقط اینکه این دختری که از اتاق بیرون اومد خواهر منه خواستم
ببینم تشخیصتون چی بوده؟؟

دکتر اشاره ای به صندلی کرد و گفت: بفرمایید بنشینید تا براتون توضیح بدم

روی صندلی نشستم و دکتر شروع کرد به حرف زدن و تایید همه ی اتفاقات اما حرف
آخرش باعث شد تا کمی خوشحال بشم اینکه به لیدا آسیب چندانی وارد نشده و تنها یه
ساییدگی ساده برایش رخ داده و هنوز هم دختره

این خبر درسته که مهر تجاوزی که به پیشونی لیدا زده شده بود رو رفع نمیکرد اما
حداقلش این بود که میدونستم خواهرم هنوز هنوز هم دختره...

نفسم رو رها کردم و از اتاق خارج شدم

به برگه ای که مهر دکتر روش بود نگاه کردم و بعد از اون به طرف لیدا رفتم که یه گوشه
ایستاده بود

دستم رو روی شونه اش گذاشتم برگشت و نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم: بریم؟؟؟

سری تکون داد و از سالن خارج شدیم مهرداد بیرون بود تا ما برگردیم

از اونجا که بیرون رفتیم مهرداد رو دیدم که داشت با وکیلش آقای سیروانی حرف میزد

به طرفشون رفتیم مهرداد با دیدنمون حرف زدن رو خاتمه داد

مقابلشون ایستادیم که مهرداد گفت: تموم شد؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: بله

آقای سیروانی گفت؛ پس لطفا اون برگه رو بدید به من

برگه رو به طرفش گرفتم

برگه رو ازم گرفت و نگاهی بهش انداخت بعد از اون گذاشت توی کیف سامسونتش و مهرداد گفت: از این به بعدش با خودتونه دیگه آره؟؟

آقای سیروانی سرتکون داد وگفت: بله بقیه ی کار هارو به من و دادگاه بسپرید فقط اینکه هیچ شاهی وجود نداشته این اتفاق کسی ندیده چه کسی به خونه ی شما اومده خانوم؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: فکر میکنم همسایه مون دیده

سری تکون داد وگفت: خیلی خوبه پس باید همسایه تون رو راضی کنید تا بیاد شهادت بده اینطوری کارها راحت تر انجام میشه

سری تکون دادم وگفتم: باشه سعی مو میکنم اگه نشد؟؟

-اگه نشد در هر صورت حتما میرن تحقیقات میفهمن ولی بهتره که خودمون یه شاهد داشته باشیم

سری تکون دادم و به لیدا نگاه کردم که مغموم به نقطه ای خیره بود کاش حداقل خودش حرف میزد

نفسم رو رها کردم که سیروانی خداحافظی کرد و رفت مهرداد رو بهم گفت: بریم؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: بریم

سوار ماشین مهرداد شدیم و به طرف خونه راه افتاد ...

.....

راوی:

دوسه هفته ای گذشته بود و لیلی تمام تلاشش رو کرده بود تا همسایه ای که شاهد اون اتفاق بود شهادت بده و این کار هم انجام شد زمانی که لیلی فهمید کار برادر خونیش بود واقعا حال بدی پیدا کرده بود

تمام گند کاری های لهراسب رو خودش لو داد و حتی براش مهم نبود چه اتفاقی برای خودش یا لهراسب بیفته...

یه هفته ای لهراسب کاملا غیب شده بود اما پلیس اونو پیدا کرد و حالا لهراسب توی زندان بود و مسلما حکمش از قصاص کمتر نبود...

حال و روز لیدا کمی رو به بهبود و مهرشاد تونسته بود کمی به اون کمک کنه و به حرف بیارتش ...

امروز هم از اون روز هایی بود که لیدا باید به مشاوره میرفت و با لیلی مشغول آماده شدن بودند

لیلی لباس هاشو پوشید و رو به بهار که حاضر و آماده ایستاده بود گفت: فسقل میخایم بریم کجا؟؟

بهار با ذوق خندید و گفت: عمو مهرشاد

لیلی خندید و بهار رو در آغوش گرفت در هفته دوز روز به مطب مهرشاد میرفتن و بهار رو

هم با خودشون میبردند

از وقتی که لیلی به اونجا نقل مکان کرده بود بهار همیشه پیش اون دوتا خواهر بود و این موضوع باعث میشد تا مهرداد اعتراض کنه...

لیلی رو به لیدا گفت: آجی آماده ای بریم؟؟

لیدا سری تکون داد و به همراه هم از خونه بیرون رفتند و به طرف مطب مهرشاد راه افتادند...

.....

مهرشاد منتظر نشسته بود و نگاهش روی در بود امروز لیدا رو باید میدید و خوشحال بود احساس میکرد که کمی به این دختر بیش از حد مظلوم و زیبا وابسته شده و نسبت به اون احساس هایی داره...

لبخندی روی لبش نشست خوشبختانه به اندازه ی کافی با لیدا صمیمی شده بود و راحت با اون حرف میزد

دقایقی که گذشت تقه ای به در خورد و دستگیره ی در بالا و پایین رفت و لیدا سربه زیر وارد شد

و صدای بلند بهار داخل اتاق پیچید: سلام عمو جووونیییی...

مهرشاد با دیدن بهار خندید و گفت: سلام بهار خانوم تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

همزمان لیلی توی درگاه ظاهر شد و در حالی که سعی داشت بهار رو بگیره گفت: سلام جناب دکتر ببخشید این فسقل از دست من در رفت

مهرشاد نگاهی به لیلی انداخت و با خنده گفت: اشکالی نداره حال شما خوبه؟؟؟

لیلی سرتکون داد و گفت: به لطف شما

بهار رو درآغوش گرفت و گفت: خب من از خدمت مرخص میشم شما هم راحت باشید

مهرداد با لبخند گفت: ممنون میشم

بهار با حالت قهر گفت: عمو باهات قهرم دیگه هم برات بستنی نمیخرم

مهرشاد خندید و گفت: فسقلی تو برای من بستنی نمیخری؟؟؟ فعلا با دوستت بیرون باشید

بعد که با خاله لیدات حرف زدم توبیا تا باهم حرف بزیم

و بهار با لجبازی گفت:نموخام تو لیدا رو دوست دالی منو هم دیگه دوست ندالی

گونه های لیدا رنگ گرفت

اما مهرشاد انگار زیاد از این حرف بدش نیومده بود و فقط خندید

لیلی هرطور که بود بهار رو از اتاق بیرون برد و در رو بست و روبه بهار گفت:عه بهار آگه
بخای اذیت کنی کلامون میره تو هم ها

و روی صندلی نشست بهار با تعجب گفت:چه جوری کلامون میره توهم؟؟

لیلی خندید وگفت؛ آخه فسقل من به تو چی بگم؟؟؟

بهار لبخند پرنرنگی زد وگفت:بگو فسقل دوست دالم

لیلی باچشم های گرد به بهار نگاه کرد وگفت؛خوشم اومد راه افتادیا...

و درحالی که گونه ی بهار رو میبوسید گفت:باشه فسقل خودمی دیه دوست دارم

بهار باخنده گفت: بابا مهری شب میبرمون پارک

لیلی باخم ریزی گفت: عه باز گفتی بابا مهری ... نگو دیه زشته آخرش بابات مچ هردومون رو میگیره ها...

-خب مچ هردومون رو بگیره مگه چیه؟؟ تو دوست ندالی بابام مچت رو بگیره؟؟؟

لیلی خندید و موهای بهار رو بهم ریخت و گفت: نه بابا مچ چیه تو بگو دست...

و بار دیگه خندید...

.....

مهرشاد درحالی که دست هاش رو درهم گره داد و روی میز گذاشت رو به لیدا گفت: خب لیدا خانم چطورن؟؟؟

لیدا سری تکون داد و لبخند زد

مهرشاد رو بهش گفت: هفته ی پیش یادته که چه قراری باهم گذاشتیم؟؟؟ آماده ای؟؟؟

لیدا با ترس به مهرشاد خیره شد گفتن از اون اتفاق براش کار سختی بود گفتن از اینکه برادرش چقدر وحشیانه این بلا رو سرش آورده کار سختی بود اگرچه با دیدن لهراسب توی بند کمی آروم گرفته بود حس نفرت و انزجاری که نسبت به لهراسب درونش جاری بود پایان ناپذیر بود...

نفسش رو فوت کرد

و مهرشاد گفت: بیا و خاتمه بده به این همه ترس و دلهره ای که داری کافیه که از اون اتفاق حرف بزنی تا همه چیز تموم بشه به من اعتماد نداری؟؟؟

لیدا تند تند سرتکون داد به این مرد مهربون زیاد از حد اعتماد داشت درواقع تنها به این مرد و برادرش که این مدت حامی خودش و خواهرش بود فقط اعتماد داشت

مهرشاد لبخندی روی لبش نشست فهمیدن این موضوع براش آرامش بخش بود

از جا بلند شد و میز رو دور زد دست به سینه به میز تکیه داد و گفت: پس راحت بشین روی مبل هرطور که خودت فکر میکنی راحت تری. پلک هاتو روی هم بزار و برام بگو آگه به من اعتماد داری از این کابوس راحت میشی مطمئن باش...

لیدا مردد به مهرشاد نگاه کرد خودش هم از این همه سکوت خسته شده بود از بغض

سنگینی که داشت و نمیتونست اون رو بترکونه...

پلک هاش رو روی هم گذاشت تکیه اش رو به مبل داد و به اون روز فکر کرد

تمام اتفاقات مثل یک فیلم مقابل چشم هاش ظاهر شد و اون هم شروع کرد به گفتن و تعریف کردن ناگفته هایی که سخت اونو از پا در آورده بودن...

و اما مهرشاد با دست هایی مشت شده و اخم هایی در هم گره خورده به حرف های لیدا گوش میداد گاهی دلش میخواست دست هاش رو روی گوشاش بزاره و گوش نده سخت بود گوش دادن و تصور کردن زجر های کسی رو که داره تمام دنیات میشه...

دلش میخواست لهراسب دم دستش بود و تا میتونست اونو میزد اما تنها دندون هاش رو بهم می سایید و با دست هایی مشت شده به حرف های لیدا گوش میکرد...

راوی:

لیدا باتموم شدن حرفاش بلند زد زیر گریه اونقدر هق میزد و زجه میزد که مهرشاد بانگرانی سمتش رفت و دستش رو روی شونه ی لیدا گذاشت وگفت: لیدا... خوبی؟؟؟

لیدا صورتش رو با دست هاش پوشوند و تنها اشک میریخت

مهرشاد باخودش فکر کرد چی میشد اگه دست هاش رو دور بازوهای این دختر حلقه میکرد و سرش رو به آغوش میگرفت تا هرچقدر که میتونست گریه کنه

نفسش رو رها کرد و عصبی چنگی به موهایش انداخت این حال مهرشاد عجیب بود از این مرد همیشه خنده رو انتظار نمیرفت که اینطور به هم بریزه

همزمان در اتاق باز شد و لیلی باچهره ای نگران توی درگاه ظاهر شد بهار هم با تعجب به لیدا که بلند گریه میکرد نگاه کرد و لب ورچید لیلی در اتاق رو بست و با نگرانی گفت: چی شده؟؟

مهرشاد کلافه اشاره ای به لیدا کرد وگفت: بهتون احتیاج داره

و بهار رو درآغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت

لیلی به طرف خواهرش رفت و سخت درآغوشش گرفت وگفت: الهی بمیرم برات گریه کن عزیزکم گریه کن که این بغض خیلی برات کهنه شده...

و پشت خواهرش رو نوازش میکرد اشک های خودش هم جاری شده بود بعد از این همه مدت شکستن بغض لیدا برایش سخت بود و پا به پای خواهرش اشک میریخت...

دقایقی گذشته بود که لیدا آروم گرفته بود وگفت: آبجی...

لیلی با لبخند و اشک نگاهش رو به خواهرش دوخت و گفت: چون دل آجی جون دلم قربون
این صدای خشگلت بشم عزیزم چی شده خوبی عزیزم ??? خوبی خواهر خشگلم؟؟

لبخندی روی لب های لیدا شکل گرفت و خودش رو توی آغوش لیلی جا داد و گفت: دلم
برات تنگ شده بود آجی خوبم ... الان دیگه خوبم

لیلی حرفی نزد دلش میخواست فقط خواهرش برایش حرف بزنه...

.....

مهرشاد وارد اتاق شد و با دیدن دو خواهر که بالبخند باهم حرف میزدن لبخندی روی لبش
نشست و رو به بهار گفت: ببین عموجون این دوتا خواهر دارن گل میگن گل میشنوفن تو
واسه من غرغر میکنی

لیلی و لیدا با شنیدن صدای مهرشاد هردو برگشتند و با لبخند به بهار و مهرشاد نگاه کردند

بهار با لبخند پرنگی گفت: لیدا داره کل میگه ???

لیلی از جا بلند شد و به سمت مهرشاد رفت و گفت: دست شما درد نکنه آقا مهرشاد اجازه بدید دستتون رو ماچ کنم که تونستید خواهرم رو خوب کنید

مهرشاد باخم ریزی گفت: این چه حرفیه لیلی خانوم وظیفه ام رو انجام دادم ناراحت میشم
ها

لیلی بالبختند گفت: نه بابا شرمنده ناراحت نشیدا قریون دست و علمتون

مهرشاد خندید و باخودش فکر کرد که این دوخواهر زمین تا آسمون از نظر اخلاقی باهم
فرق دارند

لیدا هم از جا بلند شده بود و بالبختند به اون ها نگاه میکرد بهار بار دیگه گفت: لیدا بگو
سلام

لیدا با لبخند گفت: سلام فسقل

بهار بلند خندید و گفت: آخ جووون لی لی آجی ات تخم کفتر خورده؟؟؟

لیلی خندید و گفت: آره

و دست هاش رو سمت بهار دراز کرد بهار خودش رو توی آغوش لیلی جا داد

ولیلی گفت: واقعا برای بار هزارم ازتون ممنونم انشا... که به هرچی میخاید برسید آقا
مهرشاد

مهرشاد نگاهی به لیدا انداخت و گفت: انشا...

لیلی با ابروهای بالا رفته مهرشاد رو برانداز کرد و بعد از اون گفت: خب دیگه ما رفع زحمت
میکنیم

مهرشاد سری تکون داد و گفت: اینکه خواهرتون میتونه حرف بزنه و اینجا بالبخنند ایستاده
همه نتایج تلاشیه که خودش کرده

و بالبخنند روبه لیدا گفت: من از اول هم میدونستم دختر ضعیفی نیست

لیدا بالبخنند خجولی گفت: اگه شما شرایط حرف زدن رو برام فراهم نمیکردید من الان...

مهرشاد میون حرفش پرید و گفت: نه تلاش خودتون هم بوده

و روبه لیلی گفت: لیلی خانوم خواهرتون چند جلسه ی دیگه هم تشریف بیارن بد نیست به وضع الانشون نباید زیاد متکی باشید

لیدا باتعجب به مهرشاد نگاه کرد

و لیلی شونه ای بالا انداخت وگفت: باشه دکتر شما اید دیه ققط چند جلسه ی دیگه؟؟؟

مهرشاد متفکر گفت: همون چهار جلسه ی دیگه تشریف بیارن کافیه

لیلی سری تکون داد وگفت: خیلی هب پس تااون چهار جلسه

چک پولی رو که مهرداد به عنوان حقوقش بهش داده بود رو از جیب درآورد و سمتش گرفت وگفت: این دستتون باشه که من شرمنده تون نشم بقیه شم حقوق بعدی مو که گرفتم بهتون میدم شرمنده تون شدم

اخم های مهرشاد درهم گره خورد وگفت: دست شما درد نکنه دیگه الان دارید به من توهین میکنید؟؟؟

لیلی با چشم های گرد گفت: من غلط بکنم که به شما توهین کنم اصلا خر کی باشم اینم
واس دست بوسی شماس دیه رومو زمین نندازین قبول کنید

مهرشاد باخم گفت: من به خاطر پول به خواهرتون مشاوره میدادم بزارید رو حساب اینکه
به عنوان یه دوست کمک کردم اینطوری بهتر نیس؟؟؟

لیلی با تعجب گفت: آخه از قدیم گفتن حساب حساب حساب کاکا برادر حالا دیه برادر مرادر هم
نمیشناسن حالا شما میگی دوست؟؟؟

مهرشاد بالحن جدی گفت: به نظرتون من جزو اون آدم هایی هستم که برادرش رو هم
نمیشناسه در مورد من اینطور فکر میکنید؟؟؟

لیلی دستپاچه گفت: نه...نه...عجب گیری کردیم ها باشه من شرمنده و معذرت میخام
بخشیدید که؟؟؟ شما آقا شما سرور اسم شمارو هم میزاریم مرد عنکبوتی خوبه؟؟؟

مهرشاد با تعجب به لیلی نگاه کرد لیلی خندید و گفت: خب بخشیدید؟؟؟

مهرشاد لبخندی زد و گفت: این دفعه رو بله برسونمتون؟؟؟

لیلی سری بالا انداخت و گفت: نه دیه مزاحم شما نمیشیم دستتون طلا

چک پول رو توی کیفش انداخت وگفت: یا حق...

مهرشاد با لبخند سرتکون داد و روبه لیدا گفت: خدانگهدار مواظب خودت باش

لیدا لبخندی زد وگفت: خدافضا.

و به همراه لیلی از اتاق بیرون رفتند

لیلی مشکوک نگاهی به خواهرش انداخت و درحالی که میخندید گفت: ببینم فکر کنم این آق دکتر گلوش پیشت گیر کرده ها

لیدا با چشم های گرد به خواهرش نگاه کرد و معترض گفت: آبجیییی...

لیلی بلند خندید وگفت: ای جون آبجی چقدر دلم بدای این آبجی گفتنات تنگ شده بود

از مطب خارج شدند که بهار گفت: لی لی گلوی عمو مهرشاد گیر کرده یعنی چی؟؟؟

لیلی خندید وگفت: هیچی فسقل تو هنوز کوچولویی نمیفهمی من چی میگم

بهار باتعجب به لیلی و لیدا نگاه کرد و حرفی نزد....

.....

لیلی:

وارد حیاط شدیم و با دیدن یه ماشین غریبه توی پارکینگ حیاط ابرو هام بالا پرید عجب ما نبودیم مهری جان مهمون دعوت کرده...

لبخند کجی زدم که بهار گفت: لیلی بوری خونمون بابا موخاد ببرمون پارک

کله مو تکون دادم به هر حال از وقت کاریم هم گذشته بود هشت و نیم بود باید بهار میرفت پیش مهرداد حوصله ی اخم و تخم هاش رو نداشتم

رو به لیدا گفتم: من این فسقل رو ببرم بسپریم به باباش تو هم میای؟؟؟

لیدا سری بالا انداخت و گفت: نه میرم خونه

سری تکون دادم وگفتم:باشه عزیزم برو منم میام

لیدا به طرف خونه راه افتاد و منم قدم هامو سمت خونه ی مهرداد برداشتم

در سالن رو باز کردم و وارد شدم قبل از اینکه وارد خونه شم گفتم:یاالله...صاب خونه ما اومدیم

گفتم اینو بگم یه وخ صحنه ناجور نبینیم با این بچه استغفرا...لیلی چه حرفا که نمیزنی تو کی از این بنده خدا از این چیزا دیدی

شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم که دیدم اوه اوه هند جیگر خوار روبه روم واستاده بود و باخم و طلبکار نگاهم میکرد مهری هم باخم به اون نگاه میکرد

صدامو صاف کردم و رو به پانته آ گفتم:سام علک احوالات؟؟؟

باخم رو ترش کرد وبه زور جواب سلامم رو داد رو به مهرداد گفتم:سلام آقا مهرداد ببخشید نیم ساعت دیر گل دخترتون رو تحویل دادم

مهرداد نگاهی بهم انداخت اخم هاش کم رنگ شد وگفت؛سلام خسته نباشید اشکال نداره

و به طرفم اومد و بهار رو ازم گرفت و رو به دخترش گفت: سلام بابایی چطوری؟؟؟

بهار باخم داشت به پانته آ نگاه میکرد خنده ام گرفته بود حتما غیرتی شده ديه

باهمون اخم گفت:سلام اوبم

پانته آ با اخم و دست به کمر رو به مهرداد گفت:میبینی حالا که این دختره رو آوردی تو
حیاطت خونه دادی اخلاق دخترتم داره به همین میره

اخم هام درهم گره خورد واقعا داشت زیاد از حد زر اضافی میزد....

.....‘.....

مهرداد؛

اخم هام درهم گره خورد و به لیلی نگاه کردم که اون هم باخم به پانته آ نگاه میکرد
میدونستم احترام منو نگه داشته وگرنه میتونست از پس این دختر سیریش بریاد

نفسم رو فوت کردم و با تشر گفتم: بس کن پانته آ از این رفت و آمدا از این حرفا هیچی
بهت نمیرسه تنها میای یه جنگ اعصاب برای من و خودت و لیلی خانوم راه میندازی
ومیری الانم وسایلت رو جمع کن برو بهار رو میخام ببرم پارک

و رو به لیلی گفتم: شما هم آماده شید تشریف بیارید

لیلی باخم گفت: نه دیگه مزاحم نمیشیم همین الانشم ایشون با خودش مشکل داره و ...

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: چیف نمیخام شادی امروزم رو بهش گند بزنم وگرنه بهت
میفهموندم که اینی که میگی بیشتر به خودت میخوره پانته آ جان نه به من

و رو به من گفت: شرمنده همه ی این دردرسرها رو من براتون درست کردم ایشون کلا
مشکل داره من توی خونه ی شما زندگی کنم میگردم یه خونه پیدا میکنم شما هم از
دست مزاحمت های این راحت میشید

پانته آ باخم گفت: بهت اجازه نمیدم اینطوری حرف بزنی فکر کردی کی هستی که هرچی از
دهنت بیرون میاد رو....

با عصبانیت داد زد: بسه پانته آ تمومش کن

بهار با ترس چسبید به بازوم و لیلی گفت: خدافظا

و از خونه بیرون رفت

دلم میخواست هرچقدر حرمتی رو که برای زن جماعت قائلم رو بشکنم و یه کتک مفصل به پانته آ بزنم تا زبون درازش رو جمع کنه و پاشو از زندگی من بیرون بکشه

پانته آ با داد گفت: چرا صداتو واسه من بالا میبری مگه دروغ میگم؟؟؟ داری ازاون بی اصل و نصب دفاع میکنی نمیبینی دختره اول اومده پرستار بهار شده بعد اومده تو این خونه لنگر انداخته و کنگر میخوره بعد هم حتما میخاد بیاد بشه خانوم خونه ات دگه مگه غیر از اینه؟؟؟؟

عصبی گفتم: آره اصلا آره بهم بگو مشکلت چیه؟؟؟؟ جایگاه تو توی زندگی من چیه که دست از سرم برنمیداری هان؟؟؟؟ خوب گفتمی اگه کسی هم قرار باشه بشه خانوم خونه تو نیستی ترجیح میدم این دختر باشه تا تو حالا هم گورتو گم کن تا پرتت نکردم بیرون ...

و به طرف اتاقم راه افتادم

در اتاقم رو باز کردم و محکم بستم بهار رو روی زمین گذاشتم و اونم بی صدا یه گوشه نشست

روی تختم نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم دیگه خسته شده بودم واقعا خسته شده بودم

نفسم رو بیرون فرستادم تقصیر لیلی چیه؟؟؟؟

باصدای بهار به خودم اومدم:مهری جونى گریه نکن

باچشم های گرد سرم رو بلند کردم وگفتم؛چی؟؟؟؟

خندید وگفت:مهری جونى گریه نکن

حس عجیبی بهم دست داد....شنیدن این حرف از زبون بهار ...

به طرفش رفتم و سخت درآغوشش گرفتم دخترم این حرف رو از کجا یاد گرفته بود؟؟؟از مادرش؟؟؟

چقدر دلم برای آنا تنگ شده بود

بالبخند گونه ی دخترم رو بوسیدم وگفتم: این حرف رو کی به تو یاد داده؟؟؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: لی لی جونم بهت میگه مهری

با حیرت نگاهش کردم

بهار هم خودش رو زد به اون راه و گفت؛ هیس بابایی بهش نگی ها گفته بهت نگم اگه بفهمه باهام قخل موکونه...

گنگ نگاهش کردم اون دختر...اون دختر...

نفسم رو بیرون فرستادم چرا باید لیلی منو مهری خطاب کنه فقط آناهید منو به این اسم صدا میزد...

واقعا گیج بودم

بهار گفت: باباجونی من پارک میخام

از جابلند شدم وگفتم؛ آماده میشم میریم عزیزم

-دوست جونمو هم ببریم با لیدا؟؟؟

متفکر نگاهش کردم با اون اعصاب خوردی که اون دختر از این خونه بیرون رفت فکر نکنم
با ما بیاد

رو به بهار گفتم:اگه دوست جونت نیاد چی؟؟؟

بهار لب ورچید وگفت:قفل موکونم

خندیدم سری تکون دادم وگفتم:باشه باهش حرف میرنم که بیاد

بهار خندید ...اما من هنوز توی ابهام حرفی که بهار زده بود مونده بودم

.....مهری.....

نفسم رو رها کردم و ترجیح دادم آماده شم

راوی

پیراهن آبی روشنی به همراه کت مشکی و شلوار مشکی پوشید و کمی موهامش رو حالت داد

کمی از ادکلن سرد و تلخش. زد که بهار باذوق گفت: بابایی جونی خوشگل شدی

برگشت و باخنده نگاهش کرد و گفت: راستی؟؟؟ بابایی جونت خشگل بود حالا هم بدو بیا بغل بابایی برم برای تو هم لباس بپوشم که باید بریم نازکشی

بهار با تعجب مهرداد رو نگاه کرد و گفت: ناز کشی؟؟؟

و مهرداد ریزخندید و سرتکون داد ...

به همراه بهار از خونه خارج شدند و به طرف حیاط پشتی راه افتاد نمیدونست چطور با لیلی صحبت کنه که هم رفع کدورت بشه و هم قبول کنه که همراهشون بره پارک...

نفسش رو فوت کرد و دقایقی بعد مقابل خونه ی لیلی ایستاد تقه ای به در زد که بعد از چند دقیقه در باز شد و لیدا مقابل در قرار گرفت مهرداد لبخندی زد و گفت: سلام لیدا خانوم همیشه بگید خواهرتون یه لحظه بیاد دم در؟؟؟

لیدا سری تکون داد و گفت: سلام آقا مهرداد بفرمایید خونه خب

مهرداد با چشم های گرد و حیرت زده به لیدا نگاه کرد و گفت: ت...تو...حرف زدی؟؟؟

لیدا خندید و گفت: وا...آقا مهرداد شما نمیدونستید؟؟؟؟

همزمان صدای لیلی اومد که گفت: لیدا کیه؟؟؟

لیدا کمی صدایش رو بالا برد و گفت؛ آقا مهرداد هستن

لیلی با تعجب از جا بلند شد و سمت در خونه رفت

مهرداد هنوز هم حیرت زده به لیدا نگاه میکرد

همزمان لیلی مقابل در خونه قرار گرفت وگفت:سلام چیزی شده بفرما داخل

مهرداد سری به چپ و راست تکون داد تا از حالت حیرتش در بیاد و گفت:نگفته بودید لیدا خانوم میتون حرف بزنی

باشنیدن این حرف لبخند کمرنگی روی لب های لیلی نشست و گفت:آره خداروشکر امروز زیون واز کرد منتهی اومده بودم بهتون بگما اما دیه نشد و پانته آ خانوم ...

اخم کمرنگی میون ابروهای مهرداد افتاد و گفت:من شخصا از طرف اون معذرت میخام. شما حرفای اون رو به دل نگیرید شرمنده ام

و رو به لیدا گفت:خوشحالم که بعد از این مدت حرف میزنید

لیدا بالبخند تشکر کرد و

لیلی وگفت:نه بابا این چه حرفیه دشمناتون شرمنده حالا چرا دم در واستادین یه ساعته منم تعارف نمیکنم بیاید تو بفرما داخل دیه خجالتمون ندید

مهرداد سری بالا انداخت وگفت: راستش میخام بهار رو ببرم پارک گفتم شما هم اگه میشه
بیاید

لیلی نگاهی به بهار انداخت که بانیش باز گفت: لی لی آماده شو بوریم دیگه

لبخندی به روی بهار زد وگفت: نه خلوت پدر و دختری تون رو بهم نمیزنیم دستتون درد
نکنه

مهرداد با خم ریزی گفت: این چه حرفیه اگه اینطور بود از اول نمیومدم دنبال شما من میرم
داخل ماشین و منتظرتون هستم...

لیلی خواست حرفی بزنه که مهرداد بی توجه عقب گرد کرد و رفت

لیدا خندید و لیلی با حرص گفت: نگاه کن چه جوری راه میره

پاشو به زمین کوبید وگفت: اصلا وانستاد به حرف من گوش کنه آششششش

با این حرکت لیلی لیدا بلند خندید وگفت: آجی حرص میخوری باحال میشی

و بار دیگه خندید

لبخند کمرنگی روی لبای لیلی نقش بست به این یکدنده بودن های مهرداد عادت کرده بود
حرف حرف خودش بود

در خونه رو بست و روبه لیدا گفت: آماده شو تا برنگشته آماده مون نکردن

و همزمان هردو خواهر خندیدن....

چند دقیقه ای گذشته بود و مهرداد داخل ماشین نشسته بود و منتظر لیلی و خواهرش بود

از دور هردو خواهر رو دید که به طرف ماشین می اومدند

لبخندی روی لب هاش نشست میدونست که کسی روی حرفش حرف نمیزنه...

بهار با ذوق درحالی که دست میزد گفت: آخ جون لی لی جونم و لیدایی اومدن

لبخندی به روی بهار زدم این دختر هم به طور خاصی به هردوی این دوخواهر عادت کرده بود البته لیلی رو بیشتر دوست داشت...

در عقب ماشین باز شد و اول لیدا سوار شد و بعد از اون لیلی ...

بهار با ذوق خودش رو انداخت عقب ماشین و جیغ زد: آخ جووون لی لی اومدی

لیلی خندید و گفت: بله کیه که روی حرف شما حرف بزنه

لبخند کجی زدم و ماشین رو راه انداختم میدونستم اشاره اش به خودش بوده نه بهار...

.....

مهرشاد مثل همیشه با انرژی وارد خونه شد با دیدن جمع سه نفره ی خواهر و مادر پدرش لبخندی زد وگفت:سلام بر خانواده ی یگانه

پدرش با جذبۀ ی همیشگی جواب سلامش رو داد مادرش با قربون صدقه و مهرنوش مشکوک نگاهش کرد وگفت:سلام داداش چیه کبکت خروس میخونه ها ...

و روبه مادرش گفت:اصلا مامان این یه ماهی میشه که همینطوریه بعضی وقتا نمیشه با یه من عسل غورتش داد بعضی وقتا هم که اینطوریه

مهرشاد خندید وگفت:عجب اونوقت شاهی که داری که میگه منو با یه من عسل نمیشه خورد کیه؟؟

همزمان پدر و مادرش گفتند:ما...

چشم های مهرشاد گرد شد و پدرش درحالی که روزنامه ی دستش رو تا میکرد و روی میز میزاشت گفت:البته این رفتاریه که طی این یک ماه پیدا کردی منظورم اینه که کمی عصبی و مضطرب به نظر میای تو همیشه عضو بشاش این خانواده بودی حتما یه اتفاقی افتاده که اینطور شدی

مهرشاد خندید وگفت:بله بله مگه میشه رفتار های ما از نگاه تیز آقای قاضی دور بمونه

خب پس بابا حکمم رو ببر دیگه

پدرش لبخندی زد و گفت: بگو چه گناهی کردی تا همینجا ببرم برات نکنه...

مهرشاد خندید و گفت: حالا هرچی باشه حکمش هم خوبه فعلا بهتون نمیگم تا بعد ببینم چی میشه هنوز باخودم کنار نیومدم با اجازه من میرم اتاقم

و به طرف اتاقش راه افتاد

هما(مادر مهرشاد)رو به شوهرش گفت: یعنی چی شده ???

مهرنوش خندید و گفت: حتما عاشق شده دیه

و پدرش با لبخند حرف مهرنوش رو تأیید کرد

هما با لبخند گفت: پس بالاخره این پسر منم عاشق شد؟؟؟ نگراناش بودم داشت دیر میشد حالا مهرنوش به نظرت این دختره کیه؟؟؟ از آشناهاست؟؟؟

مهرنوش شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم والا کسی از کارای این شازده سر در نمیاره.

مهرشاد وارد اتاقش شد همزمان موبایلش به صدا در اومد از جیب کتش برش داشت و تعجب به اسم مهرداد خیره شد و زیر لب گفت: خیر باشه...

برقراری تماس رو لمس کرد و گوشی رو کنار گوشش گرفت: سلام داداش

صدای مهرداد خیلی ضعیف به گوش رسید: سلام مهرشاد خوبی؟؟؟

-ممنون تو خوبی؟؟ چقدر سروصداست صدات واضح نیامد

-منم خوبم ممنون همراه بهار و لیلی خانوم خواهرش اومدیم پارک زنگ زدم گفتم تو نمیای؟؟؟

مهرشاد که از خدا خواسته بود گفت: خیلی خب آدرس رو بده میام

مهرداد لبخندی روی لب هاش نشست متوجه تغییر رفتار های برادرش شده بود آدرس پارک رو گفت و بعد از اون خداحافظی کرد و تلفن رو قطع کرد

مهرشاد بشاش تر از قبل به حمام رفت و دوشی گرفت حس خوبی رو داشت تجربه میکرد
و این حس برایش خیلی خاص بود

از حمام که بیرون اومد بدنش رو خشک کرد و شیک ترین لباس هاش رو پوشید دلش
میخواست مقابل لیدا خوب جلوه کنه

نگاهی به خودش توی آینه انداخت دستی به صورت شیش تیغش کشید وگفت: خب لیدا
خانوم مورد پسندتون واقع میشم؟؟؟

بعد از اون لبخند پررنگی زد و از اتاق خارج شد

همزمان با خروجش مهرنوش رو دید که اومد بالا و بادیدن تیپ مهرشاد ابروهاش بالا پرید
وگفت: به به مثل این شاه دوماهای که میخان برن خاستگاری شدی کجا بااین عجله؟؟؟

مهرشاد خندید وگفت: فضولی ممنوع دیرم شده میخام برم پارک

مهرنوش با تعجب گفت: بچه شدی؟؟؟

مهرشاد ابرویی بالا انداخت وگفت: مهرداد بهار رو برده زنگ زد که منم برم

مهرنوش لب ورچید وگفت: منم میام اگه نبریم میرم به بابا میگم میخای بری سر قرار

مهرشاد اول باتعجب به خواهرش نگاه کرد بعد از اون بلند خندید وگفت: وای واقعا که از تو بعیده خانوم معلم باشه زودی آماده شی من میرم پایین توی ماشینم منتظرم بیشتر از بیست دقیقه طول بکشه میرم ها گفته باشم

مهرنوش لبخند پررنگی زد و تند تند سرتکون داد وگفت: باشه برو اومدم

و به طرف اتاق پاتند کرد.....

www.romanbaz.ir

یه نگاه به اطراف انداختم اینجا دیه کجاست؟؟؟

تو عمرم نیومده بودم این جور جاها...

بادقت به اطراف نگاه میکردم یه عالمه وسیله های جور واجور آدم مغر الاغ خورده باشه
بره سوار این چیزا بشه...

به همراه لیدا و بهار جلو تر میرفتیم و مهرداد هم که رفته بود با موبایل حرف بزنه داشت از
دور می اومد

واقعا جای شلوغی بود هر جور آدمی پیدا میشد

بهار بغلم بود و باذوق میگفت بریم سوار اون شیم بریم سوار این شیم منم فقط میخندیدم

همراه لیدا داشتیم میخندیدیم که صدای شخصی باعث شد باخم برگردم نیگاش کنم: ای
جون عجب خنده های ناناسی داری بلا شماره بدم؟؟؟

ابروهام بالا پرید لیدا باترس نیگام میگرد و روبه پسره که یه لات بیشتر نبود گفتم: ببند
نوکتو باو... آخه توی آرلوند فشرده اومدی میخ شدی واس ما راتو بکش برو که بد
میبینی...

پسره خواست حرفی بزنه که همزمان مهرداد باخم به مارسید و دستش رو زد سرشونه ی
یارو اونم شیش متر پرید و برگشت به مهرداد نگاه کرد ومهرداد باخم و جدیت
گفت؛مشکلی پیش اومده؟؟؟

پسره یه نگاه به هیکل ریزه میزه ی خودش و یه نگاه هم به هیکل مهرداد انداخت و باتپوق
گفت؛ن...نه آقا چه مشکلی ...

مهرداد باخم گفت:پس چی داشتی به این خانوم میگفتی؟؟؟

-آقا غلط کردیم بزار ما بریم

مهرداد دستش رو برداشت و درحالی که انگشتش رو تهدید وار تکون میداد گفت:دفعه ی
بعد مواظب باش مزاحم نشی

پسره تند تند سرتکون داد و فلنگ رو بستن

مهرداد باختم برگشت به من نگاه کرد و باتشر گفت: شما نمیتونید صبر کنید من پیام باهم
بریم؟؟؟؟

باتعجب نیگاش کردم وگفتم: حالا چرا حساس میشیدی خب خودم هم میتونستم از پستش
برپیام

دهن باز کرد و خواست حرفی بزنه که پشیمون شد وگفت: لالال... باشه راه بیفتید اون طرف
بنشینیم الان برادرم میاد

بهار باذوق گفت: عمو مهرشاد جونی؟؟؟

مهرداد لبخند کمرنگی زد چه عجب مرتیکه بد عنوق و گفت: آره عزیزم عمو مهرشاد

رفتیم یه جا پیدا کردیم و نشستیم همه رو چمن ها نشسته بودن ما هم دیه زیر انداز
انداختیم و نشستیم البت اونو هم من برده بودم عقدم آخری کار کرده بود

مهرداد باتعجب به من و لیدا نگاه کرد که روی زیر انداز نشسته بودیم وگفتم: بفرما بشینید
دیگه میخاید همین جوری وایستید؟؟؟

خندیدم خب معلومه میترسه به کلاس دندان پزشکیش بربخوره دیه

کله مو تکون دادم وگفتم:نه پ اینجا

و به تخت سرم اشاره کردم

همزمان لیدا و بهار شروع کردن به خندیدن اونم اخمی کرد و اومد نشست خو مگه دروغ
میگم

چند دقیقه ای گذشته بود که موبایل مهرداد زنگ خورد و اونم نشونی جایی رو که نشسته
بودیم داد و قطع کرد

بهار همون اطراف واس خودش شیطونی میکرد و سرش گرم بود

من و لیدا هم اطراف رو نیگا میکردیم

با صدای مهرشاد به خودمون اومدیم: به به سلام جمعتون جمعه فقط گل و خارتون کم بود
که اومدن

با خنده برگشتم ببینم منظورش از خار کیه که بادیدن دختری کنارش ابرو هام بالا رفت

دختره هم درحالی که سعی داشت نیشگونی از بازوی آق دکتر بگیره گفت: سلام البته
منظورش از خار خودش من که گلم

باتعجب نگاهشون میکردم که لیدا گفت: سلام آقا مهرشاد سلام خانوم

برگشتم با تعجب به لیدا نگاه کردم که همزمان صدای خنده ی جمع بلندشد و مهرشاد
گفت: لیلی خانوم خیلی متعجب شدید؟؟؟ ایشون خواهرم هستن مهرنوش

آهان کش داری گفتم و رو به مهرنوش گفتم: سلام مهرنوش خانوم

با لبخند اومد جلو و دستش رو سمت دراز کرد و گفت: سلام لیلی جون خوبی؟؟ از آشناییت
خوشبختم راحت باش منو مهرنوش صدا کن

دستش رو فشردم و گفتم: ممنون شما خوبی؟؟؟ هم چنین منم خوشبختم

مهرنوش یه گوشه نشست و کیفش رو روی پاش گذاشت مهرشاد هم کنار مهرداد نشست

و مهرنوش گفت: تو خوبی لیدا جان؟؟؟؟ شنیدم کنکور رو گل کاشتی

لیدا خجالت زده گفت: ممنون خوبم آره

مهرنوش خندید و گفت: خواهرت فوق العاده است توی همه چی هم از نظر اخلاق هم از نظر درس هاش

لبخندی زدم و گفتم: ممنون

نگاهم به مهرشاد افتاد که بالبخند به لیدا نگاه میکرد میگم این مشکوک میزنه باز بگید نه ها...

بهار هم چسبیده بود به عموش و اونم سر به سرش میزاشت

مهرشاد رو به ما گفت: بینم چی شد این داداش ما راضی شد رو چمن بشینه؟؟؟

باتعجب نیگاش کردم و گفتم: چطور مگه؟؟؟

خندید وگفت: آخه به کلاشش برمیخوره

مهرداد چشم غره ای به مهرشاد رفت که اونم خندید

بهار با لب های ورچیده گفت: عمو منو ببر سوار اسباب بازی کن

مهرشاد از جابلند شد و گفت: باشه بریم عزیز دل عمو

و رو به ما گفت: شما نمیاید یه کم راه بریم و سوار ترن هوایی شیم؟؟؟

مهرداد باخم گفت: راه رفتن عب نداره اما سوار ترن نمیشید

مهرنوش باخنده گفت: وای مهرشاد بریم سوار ترن هوایی شیم؟؟؟ من پایه ام شما نمیاید؟؟؟

و برگشت به من و لیدا نگاه کرد با تعجب نگاهش کردم واقعا معلم بود؟؟؟ بهش نمیخوردا...

مهرداد به جای ما جواب داد: شما می خاید برید برید چه کار به این بنده خدا ها دارید توهم
تابه حال نرفتی الان بری پشیمون میشی خواهر من وحشتناکه

ابروی بالآ انداختم و از جا بلند شدم لیلی نباشم آگه کم بیارم

رو به مهرشاد گفتم: اوکی منم پایه ام لیدا تو نمیای؟؟؟

لیدا سری بالآ انداخت وگفت: نه من میترسم

مهرشاد بالبخند رو بهش گفت: آره شما بهتره نیاید

متوجه نگاه مشکوک مهرنوش به برادرش و لیدا شدم نکنه اینم شک کرده عجب ها

مهرداد از جابلند شد وگفت: لیلی خانوم شما هم نرید

شونه ای بالآ انداختم وگفتم: من عشق سرعت و هیجانم میرم

اخم های مهرداد پررنگ شد و نگاهی به مهرشاد انداخت وگفت: فقط آگه بلایی سر این دوتا

بیاد مهرشاد من میدونم باتو

مهرشاد خندید وگفت: اوه داداش حساس نشو نمیترسن دیگه شما هم حالا بیاید اول بهار

رو ببریم یه جا بازی کنه بعد ما میریم توهم بیا خب

مهرداد سری بالا انداخت وگفت:لازم نکرده شما برید کافیه

خلاصه همه رفتیم اول بهار رو بردن سوار یه سوسک های لاکی کردن که راه میرفتن

اونم ذوق مرگ شده بود و مهرشاد ازش فیلم میگرفت خیلی خوش گذشت نوبت رسید به اینکه بریم سوار ترن هوایی شیم

ومهرداد گفت:هنوز دیر نشده شما نرید

شونه ای بالا انداختم وگفتم:شما نگران نباش من میگم عشق سرعت و هیجانم یعنی هستم

همزمان مهرشاد اومد با سه تابلیت و گفت:بیاید بریم

دستی توی هوا واس لیدا و مهرداد که باخم نگامون میکرد تکون دادم و رفتیم ...

.....

راوی:

لیلی و مهرنوش کنار هم نشستن و کمربنداشونو محکم بستن

اما مهرشاد کنار اونا نبود و جدا از اونا و پشت سرشون نشسته بود

لیلی یه نگاه به ارتفاع و بزرگی ترن انداخت و ته دلش ضعف رفت واسه این هیجان

ولی مهرنوش به غلطا کردن افتاده بود لیلی با لبخند رو بهش گفت: چه حالی بده ها

مهرنوش لبخند مظلربی زد و گفت: آره

لیلی نفسش رو بیرون فرستاد و کم کم دستگاه شروع به حرکت کرد

لیلی میله های مقابلش رو محکم گرفت و کم کم سرعت گرفت

اونقدر بالا و پایین شده بودن که لیلی حس میکرد هرچی خورده و نخورده رو میخاد بالا
بیاره آ از ته دل جیغ میزد و میخندید

اما کمی ترس هم داشت مهرنوش هم چسبیده بود به بازوی لیلی و جیغ میزد

مهرداد دست به سینه درحالی که تکیه اش رو به سکویی داده بود باخم نظاره گر اونها بود
که جیغ میزدن و ته دلش گفت اگه لجبازی نمیکردید که الان اون وضع رو نداشتید

لیدا با نگرانی به اونا نگاه میکرد و بهار باذوق سعی دلشت براشون دست تکون بده و اونا.
رو متوجه خودش کنه

چند دقیقه ای که گذشت حرکت دستگاه کم کم آرام شد و ایستاد

لیلی نفسش رو بیرون فرستاد و رو به مهرنوش که تقریباً بی حال شده بود گفت: حالت
خوبه؟؟؟ مهرنوش جون؟؟ چی شدی؟؟؟

مهرشاد به طرفمون اومد و باخنده گفت؛ چه هیجانی

لیلی تک خنده ای کرد وگفت: چه هیجان مزخرفی هرچی نخوردم اومد تو حلقم حال
مهرنوش جون هم خوب نیست

مهرشاد نگاهی به مهرنوش انداخت و کمک کرد تا کمر بندش رو باز کنه لیلی هم پیاده شد

حس میکرد کمی پاهاش سست شده

مهرشاد درحالی که دست مهنوش رو گرفته بود پیاده شدن و همراه لیلی به طرف مهرداد و لیدا رفتن

مهنوش با غرغر گفت: خدازت نگذره مهرشاد اون چی بود

مهرشاد خندید و به مهرداد رسیدن و مهرداد بالبخند کجی گفت: خوش گذشت؟؟؟

مهرشاد بشاش سرتکون داد وگفت: خیلی باحال بود

مهرداد اشاره ای به مهنوش کرد و گفت: معلومه

بعد از اون تکیه اش رو از سکو گرفت و روبه لیلی گفت: شما چطوری؟؟

و به صورت مثل گچ سفید شده ی لیلی خیره شد لیلی هم سرتقانه سرتکون داد وگفت: عالی ام

مهرداد لبخندی زد وگفت: باشه برگردید همون جای قبل الان برمیگردم

و بقیه با تعجب به دور شدن مهرداد نگاه میکردن

مهرشاد رو به بقیه گفت: بهتره بریم

و همگی راه افتادن

لیدا بهار رو درآغوش داشت و آروم قدم برمیداشت مهرشاد کمی از سرعت قدم هاش کم کرد و رو به لیدا گفت: بهار رو بده به من خسته میشی

لیدا شونه ای بالا انداخت و گفت: سنگین نیست میارمش

مهرشاد دستاش رو سمت بهار دراز کرد و بهار رفت بغل مهرشاد

و مهرشاد درحالی که گونه ی بهار رو میبوسید گفت: یه چند جلسه هم باید باهات حرف بزنم تا حرف گوش کن شی

و خندید

لیلی برگشت تا بگه که تند تر بیان با دیدن اون صحنه لبخندی زد و باخودش گفت: عجب
دل میدین قلوه میگیرید ها

مهرنوش هم بادیدن اونا مشکوک شده بود حس میکر اتفاقاتی داره میفته...

همگی نشسته بودن و منتظر مهرداد بودن که از دور نمایان شد

و مقابلشون ایستاد

مهرداد باخنده گفت: داداش پیچو ندی ها

مهرداد لبخندی زد و نشست سر پلاستیکی که توی دستش بود رو باز کرد و چند نوع آبمیوه
ازش درآورد و گفت: بفرمایید بخورید تا حالتون جا بیاد گنگستر ها

باخنده و شوخی آبمیوه هاشون رو خوردن و بعد از یک ساعت رفتن ساندویچ گرفتن و یه
شام دور همی خوردن حسابی به همگی چسبیده بود

بعد شام هم بستنی خوردن واقعا بهشون خوش گذشته بود مخصوصا به لیلی و لیدا

تقریبا نصف شب شده بود که عزم رفتن کردن و به خونه برگشتن

بهار میون راه خوابش برده بود

لیدا پیاده شد و لیلی قبل از پیاده شدنش رو به مهرداد گفت: دستتون درد نکنه آقا مهرداد
واقعا خوش گذشت

مهرداد لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم حالتون که بهتره

لیلی سری تکون داد و بالبخند گفت: خوبم شبتون به خیر

و مهرداد با لبخند گفت: شب شما هم به خیر

راوی:

لیلا باعصبانیت پاروی پا انداخت و رو به سوزان گفت: هنوزم میخای دست رو دست بزاری و فقط نگاه کنی؟؟؟؟ چند وقت دیگه حکم اعدام پسرت میاد میفهمی؟؟؟؟

سوزان متفکر نگاهش کرد و گفت؛ نگران چی هستی؟؟؟ بایکی از آشناهام توی دادگستری حرف زدم نمیزاره هم چین اتفاقی بیفته فقط من نمیدونم این لیلی از کجا وکیل گیر آورد و از کجا فهمید کار اون لهراسب بی عرضه بوده جاسوسا میگفتن جدیدا با گنده تر از خودش میپره

لیلا سری تکون داد و گفت: همون روز بهت نگفتم!؟؟؟ یه آدم شق و رق اتو کشیده همراهش توی حیاط بود الانم معلوم نیس کدوم گوری غیب شدن

سوزان نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: صبر کن میفهمیم به زودی میفهمیم اگه اون آدمم نتونه کاری کنه کاری میکنم که لیدا خودش بره رضایت بده تو چی فکر کردی فکردی میزارم لهراسب سرش بره بالای چوبه ی دار؟؟؟؟ بعد از اونکه اون لیلی چشم دریده رفت تمام اکیپشو لو داد خیال کردی من ساده از این قضیه میگذرم؟؟؟ خودشو خیلی بزرگ گرفته فکر کرده میتونه با یه مار زخم خورده در بیفته به زودی کاری میکنم که به پام بیفته با مادرشون نتونستم کاری کنم ولی بچه هاش رو آسوده نمیزارم...

.....
لیلی؛

صبح زود از خواب بیدار شدم و لیدا رو هم بیدار کردم و یه صبحونه ی ساده خوردیم و رو بهش گفتم: من میخام برم اونور تو نمیای؟؟؟

لیدا شونه ای بالا انداخت و گفت: نه نیام میمونم خونه حوصله ام سررفت میام

سری تکون دادم و گفتم: هرطور دوس داری پس من میرم دیه

-باشه اگه بهار اذیت کرد بیارش همینجا

-باشه

از خونه خارج شدم و به طرف خونه ی مهرداد راه افتادم طبق معمول حاضر و آماده
و استاده بود دم در و بادیدن من لبخندی زد وگفت:سلام

-سلام صبح به خیر بهار خوابه؟؟؟

-صبح شما هم به خیر بله خوابه حالتون چطوره؟؟؟

کله مو تکون دادم وگفتم:خوبم شما بهتری؟؟؟

سری تکون داد وگفت:ممنون خوبم اگه با من کاری ندارید برم؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:نه به سلامت خدانگهدار

مهرداد هم خداحافظی کرد و رفت وارد خونه شدم و به پذیرایی رفتم روی مبل مان نشستم
و ترجیح دادم خودم رو با دیدن فیلم سرگرم کنم تا وقتی که بهار بیدار شه

.....

ماشینم رو داخل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم و وارد آسانسور شدم

آسانسور که ایستاد بیرون اومدم و همزمان بادیدن پانته آ با روپوش سفید و دست به سینه ابرو هام بالا رفت که گفتم: سلام مهرداد وای من اومدم اینجا

و به مطب کناری مطب من اشاره کرد

نفسم رو فوت کردم و گفتم: سلام مبارک باشه

خواستم وارد مطبم بشم که مقابلم ایستاد و گفت: همین؟؟؟ یعنی اصلا خوشحال نشدی؟؟؟

باخم نگاهش کردم و گفتم: چرا خوشحال شدم که مزاحمتات برای من داره بیشتر و بیشتر همیشه ذره ای غرور نداری تو؟؟؟؟ چرا دست از سر من برنمیداری هان؟؟؟

انگشتم رو تهدید وار تکون دادم وگفتم:اگه با حضورت توی اینجا ذره ای مزاحمت برام
ایجاد کنی طور دیگه ای باهات برخورد میکنم فهمیدی؟؟؟؟

اشک توی چشم هاش حلقه زد وگفت:نه غرور ندارم مگه آدم عاشق هم غرور داره؟؟؟؟

پوزخندی زدم وگفتم:عشق؟؟؟؟؟میشه شعر نگی برو داخل روز اول کاریته خانوم دکتر
خرابش نکن ...

و وارد مطبم شدم و یک راست به اتاقم رفتم

نمیدونم کی از دست اینا نجات پیدا میکنم واقعا دیگه کشش ندارم

مقابل تقویم ایستادم چند روز دیگه تولد دخترم بود و هیچ برنامه ریزی نداشتم باید باکسی
مشورت میکردم

نفسم رو فوت کردم و پشت میزم نشستم...

لیلی:

چند روزی گذشته بود و این زندگی هه هم یکنواخت بود لیدا امروز جلسه ی آخر مشاوره اش بود و خودش تنها رفته بود و من و بهارم تنها نشسته بودیم داشتیم مگس میپروندیم

همزمان صدای در سالن اومد و بعد از اون هم قدم های شخصی از جابلند شدم که مهرداد با چهره ای خسته وارد شد و روبهش گفتم:سلام خسته نباشید

لبخند خسته ای زد وگفت:سلام ممنون

بهار با ذوق و جیغ کشان پرید بغل مهرداد و اونم قربون صدقه اش میرفت بالبخند نیگاشون میکردم که نگاه مهرداد غافل گیرم کرد لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین چت شده لیلی؟؟؟

مهرداد باتک سرفه ای گفت:لیلی خانوم میخام در مورد موضوعی راهنمایی ام کنیین

با تعجب نیگاش کردم که ریز خندید وگفت:وقت دارید؟؟

سرمو تکون دادم وگفتم:البت که دارم ببخشید چیزی شده؟؟؟

-نه نگران نباشید فقط من برم لباس هامو عوض کنم و یه دوش بگیرم میام اشکالی
نداره؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:راحت باشید این چه حرفیه

مهرداد گونه ی بهار رو بوسید و گفت:دخمل گلم بدو برو پیش دوستت تا من برگردم
باشه؟؟؟

بها. نیشش باز شد و گفت:باشه بابایی جونم من رفتم

باخته به بهار نگاه کردم که از بغل باباش پرید پایین و اومد سمت منم بغلش کردم و
همراه هم نشستیم تا به مگس پروندمون ادامه بدیم تا موقعی که مهرداد برگرده....

.....
راوی؛

لیدا دست هاش رو درهم پیچید امروز آخرین جلسه ی مشاوره بود و نمیدونست بازهم میتونه این مرد مهربون و خوش رو رو ببینه یا نه

کمی ناراحت بود احساس میکرد اگه این مرد رو نبینه چیزی از وجودش کم میشه...

نفسش رو فوت کرد و به مهرشاد خیره شد اون هم امروز کلافه بود و مدام میخواست حرفی رو بزنه و پشیمون میشد

باصدای مهرشاد به خودش اومد: لیدا

سرش رو بلند کرد و منتظر بهش چشم دوخت این نوع صدا کردن از زبون این مرد رو دوست داشت

مهرشاد نفسش رو فوت کرد و گره کرواتش رو شل کرد نمیدونست چطور به این دختر ابراز
علاقه کنه دلش میخاست هرچه زودتر این دختر رو مال خودش کنه

از جا بلند شد و گفت: همیشه بریم بیرون؟؟؟ میخام کمی باهات حرف بزوم

لیدا با تعجب گفت: کجا؟؟؟

مهرشاد لبخند خسته ای زد و گفت: هرجا جز اینجا یه کافی شاپ دنج

لیدا با استرس گفت: آخه...

مهرشاد از جا بلند شد و کتش رو برداشت و گفت: آخه ماخه رو بزار کنار بلند شو بریم روی
حرف دکتتر هم حرف نزن

و خندید

اگرچه خنده اش هم زیاد از حد مصنوعی بود

لیدا از جابلند شد وگفت؛ مریضاتون؟؟؟؟

مهرشاد بار دیگه خندید وگفت: خوشبختانه امروز جزو اون روزهاییه که دکترا میشینن
مگس میپرونن همون سه چهار تایی که اول ویزیت کردم بودن الانم بیا زودتر بریم تا کسی
نیومده

و در اتاق رو باز کرد

لیدا لب هاش رو بهم فشرد تا نخنده و از اتاق خارج شد

مهرشاد هم از اتاق بیرون اومد و رو به منشی اش گفت: من دارم میرم هرکس هم اومد
کنسل کنید برای یه روز دیگه خدانگهدار

و مجال حرف زدن به منشی اش رو نداد و به همراه لیدا از مطب خارج شدن

لیدا در عقب رو باز کرد و خواست بشینه که در سمت راننده باز شد و مهرشاد باجدیت گفت: جلو بشین

لیدا سرتکون داد و جلو نشست

گاهی اونقدر اخلاق مهرشاد شبیه برادرش مهرداد میشد که بی اراده این دختر به حرف هاش گوش میداد

موزیک لایتی از سیستم پخش میشد و مهرشاد عمیق توی فکر بود اینکه چه جوری این مطلب رو به لیدا بگه میترسید که دست رد به سینه اش خورده بشه و زیر لب دعا میکرد که این اتفاق نیفته علاوه براون اگر خانواده اش مخصوصا پدر و مادرش میفهمیدن که لیدا رو در نظر داره بلبشویی راه می افتاد البته پدرش زیاد دخالت نمیکرد اما مادرش ...

سرش رو به چپ و راست تکون داد فعلا دلش نمیخاست به این موضوعات فکر کنه فعلا دلش میخاست تا کمی بالیدا حرف بزنه...

راوی؛

مقابل همدیگه نشسته بودن و لیدا عمیق توی فکر بود که باصدای مهرشاد به خودش
اومد: چی میخوری؟؟؟

لیدا شونه ای بالا انداخت وگفت: هرچی خودتون بخورید

لبخندی روی لب های مهرشاد نشست و دوتا کافه گلاسه سفارش داد

نمیدونست چطور حرفش رو بزنه ...

دقیایقی بعد سفارشات رو آوردن

مهرشاد نگاهی به لیدا انداخت وگفت: راستش شاید خودت فهمیده باشی که اینجا نیومدیم
تا در مورد مسائل روانشناسی حرف برنیم ...

لیدا سرش رو بلند کرد و خجول گفت: پس برای چی ...

مهرشاد نفسش رو فوت کرد و گفت: راستش نمیدونم چطور این موضوع رو بهت بگم تابه
حال توی این شرایط نبودم

نگاهش رو به لیدا دوخت وگفت: نمیخام یه جوری حرف بزنم که باعث بشه ناراحت بشی

لیدا منتظر نگاهش کرد و گفت: حرفتون رو بزنیید آقا مهرشاد

مهرشاد لحظه ای پلک هاش رو روی هم گذاشت عزمش رو جزم کرد نباید ضعیف جلو میرفت...

پلک هاشو از روی هم برداشت و گفت: امروز آوردمت اینجا تا از احساساتم نسبت به تو حرف بزوم

لیدا باتعجب به مهرشاد خیره شد و گفت: راجع به چی ...

مهرشاد دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و گفت: فقط گوش کن... ازهمون روز اولی که دیدمت مهتر به دلم نشست یه دختر معصوم و آروم و خجالتی بودی که هرکسی با دیدنت دلش میلرزه ... اوایل نمیدونستم چی شده که انقدر هواتو دارم و وقتی دودقیقه دیر میرسی به مشاوره دلم هزار راه میره اما بالاخره تونستم خودم و احساساتم درک کنم لیدا من ... من میخام که باهام ازدواج کنی

لیدا شوک زده به مهرشاد خیره شد از نظر اون این موضوع زیادی بی معنا بود باوجود اتفاقاتی که برای لیدا افتاده بود این موضوع امکان ناپذیر بود

دهن باز کرد و گفت: متأسفم آقا مهرشاد شما شرایط منو بهتر از هرکس دیگه ای میدونید من نمیتونم همسر خوبی برای شما بشم علاوه بر اون فکر نمیکنم خانواده تون راضی باشن

اخم های مهرشاد درهم گره خورد و گفت: نمیخام یه جواب سرسری و سربالا ازت بشنوم
ارزش اینکه کمی روم فکر کنی رو ندارم؟؟؟؟ درسته من شرایطت رو میدونم اما باهمین
شرایط دوست دارم

لیدا بابخت و خجالت به مهرشاد خیره شد شنیدن این حرف شوکه اش کرده بود

مهرشاد نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: درسته من دوست دارم و به هر قیمتی که شده
میخام بامن ازدواج کنی

ابروهای لیدا بالا پرید و گفت: به هر قیمتی؟؟؟ این حرف شما چه معنی میتونه داشته باشه
آقا مهرشاد؟؟؟ ماشا... شما خودتون عاقل و فهیم و درس خونده هستید چرا حرف هایی رو
که من زدم درک نمیکنید؟؟؟ خانواده ی شما

مهرشاد متعجب شده بود این حرف هارو واقعا اون دختر کم حرف و خجالتی میزد؟؟؟

مهرشاد میون حرفش پرید و گفت: خانواده ی من به انتخاب من احترام میزارن شما خواهش
میکنم به پیشنهادم فکرکن

لیدا نفسش رو بیرون فرستاد غم داشت...

سری تکون داد و گفت: باشه فکر میکنم

لبخندی روی لب های مهرشاد نشست بالاخره تیری بود توی تاریکی

اشاره ای به کافه ی لیدا کرد وگفت:خب بفرما بخور

لیدا حرفی نزد و در سکوت وقت گذشت...

.....

لیلی:

منتظر به مهرداد نگاه کردم که لبخندی زد وگفت:آخر هفته تولد بهاره

باچشمای گرد وصدای بلندی گفتم:چی؟؟؟؟

باتعجب نگام کرد وگفت:هیس نمیخام بهار بفهمه

یه نگاه به بهار که دور تر از ما داشت با عروسکاش بازی میکرد انداختم

وگفتم:واقعا؟؟؟؟چه باحال؟؟؟

لبخندی زد و گفت: بله میخاستم باشما مشورت کنم

باتعجب نیگاش کردم و گفتم: من؟؟؟؟

بالبخت سرتکون داد و گفتم: آخه من که هیچ تخصصی ندارم توی این کارا

خندید و گفت: میخام باهام کمی همکاری کنید میخام بهار هم سوپرایز شه

باتعجب نیگاش کردم کم داشت؟؟؟؟ آخه این نیم وجبی چی از سوپرایز میفهمید...

فکرم رو به زبون آوردم: آخه این یچه چی از سوپرایز و تولد میفهمه

مهرداد سرتکون داد و گفت: شما نمیدونید خیلی هم خوب میفهمه دختر زرنگیه

لبخندی زدم و ته دلم گفتم: مٹ باباش جلبه...

از این حرف خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم که مهرداد گفت: به نظرتون کل

اقوام رو دعوت کنم؟؟؟

متفکر نیگاش کردم وگفتم؛ من نظر بدم یعنی؟؟؟

سری تکون داد وگفت: اینجایید تا نظر بدید دیگه

سری تکون دادم وگفتم: خب نه به نظرم همه ی اقوام تون رو دعوت نکنید فقط خانواده ی خودتون و چند تا از اقوام نزدیک اونم جوون هاشونو اون پیر پتال ها که حوصله ندارن مگه نه؟؟؟

وبه مهرداد نیگا کردم

خندید وگفت: راستی؟؟؟ پیر پتال؟؟؟

بار دیگه خندید وگفت؛ باشه درست میگید خوبیش اینه که روز تعطیل تولدشه نظرتون چیه که یه کیک باعکس خودش سفارش بدیم؟؟؟

متعجب نیگاش کردم حالا چی شده یه کاره اومده از ما نظر میخاد؟؟؟

کله مو تکون دادم وگفتم: ایده ی خوبیه خودتون هم توی عکس باشید بد نیس

باتعجب گفت: چرا؟؟

ته دلم گفتم چون اگه بنده خدا مهمون ها اون اخم های تو رو تو عکس ببینن که دیگه
کیک نمیخورن ضرر هم نمیکنی

لبخندی زدم وگفتم: شوخی کردم عکس خودش بیتره

گفتید جمعه تولدشه؟؟

-آره پس فردا ...شام رو هم از رستوران سفارش میدم فقط برای تزئینات میتونم روی کمک
شما حساب کنم؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: شما همه جوهره میتونی روی من حساب کنی سه سوت کارت رو
راه میندازم

لبخندی زد وگفت ؛ ممنون فقط نمیدونم چطور سربهار گرم شه

-خب معلومه صبح بفرستیدش پیش عموش شب هم بااون برگرده سوپرایز میشه ديه

سری تکون داد وگفت:راست گفتید ممنون

-خب من میتونم برم؟؟؟

-بله واینکه فردا نتایج انتخاب رشته اعلام میشه

با ذوق گفتم:واقعا!؟؟؟پس معلوم میشه خواهرم چه رشته ای و چه دانشگاهی میتونه
بره؟؟؟

سری تکون داد وگفت؛بله فردا من نمیرم مطب میخام برم یه سری خرید برای مهمونی
پس فردا دارم شما همراه من بیاید بریم هم نتایج رو بگیریم هم توی یه سری خرید کمکم
کنید میاید؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم:اومدن رو که میام ولی بهار

-بزارید بمونه پیش لیدا خانوم

شونه ای بالا انداختم و از جابلند شدم و گفتم: باشه ساعت چند؟؟؟

-ساعت نه منتظرتونم

سری تکون دادم و گفتم: باشه پس تا فردا عزت زیاد

به طرف بهار رفتم و گونه شو بوسیدم از اونم خدافضی کردم و به خونه برگشتم

بادیدن لیدا که تو حال خودش بود و داشت لباساش رو عوض میکرد گفتم: به به برگشتی

برگشت نگام کرد و گفت: سلام آره

یه خورده دمغ میزد و گفتم؛ چیزی شده؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت؛ نه

ترجیح دادم زیاد بهش گیر ندم بحث رو عوض کردم و گفتم: راستی یه خبر خوب فردا نتایج

انتخاب رشته ات میاد

لیخند کمرنگی زد وگفت:خوبه...

باتعجب نگاهش کردم واقعا یه چیش شده بود....

لیلی:

صبح زود از خواب بیدار شدم و کارامو انجام دادم به همراه لیدا صبحونه مونو خوردیم طبق معمول توی فکر بود و پکر میزد سرفرصت باید باهاش حرف میزدم

بهار رو بردم پیش لیدا گذاشتم بهار اول یه نمه بهونه گرفت بعد آروم شد به لیدا هم عادت داشت...

آماده شدم و کم کم راهی شدم

از خونه بیرون اومدم و به طرف پارکینگ راه افتادم

بادیدن مهرداد که به طرف ماشینش میرفت لبخندی روی لبم نشست طبق معمول آقا شیکان پیکان کرده و آماده بود من موندم چطور میخاد با من بیاد خیابون والا...

یه نمه چش چرونی کردم یه کت اسپرت سورمه ای پوشیده بود و پیرهن آبی آسمانی زیرش
و شلوار جین و کفش های ورنی و براق موهاشو هم ژل زده بود و صورتشم شیش تیغ

از حق نگذیریم خوشتیپ بود

وقتی به خودم اومدم که دیدم اونم برگشته و باابروهای بالا رفته براندازم میکنه

چشمامو جمع کردم و لبخند دستپاچه ای زدم وگفتم؛سلام.

لبخند کجی زد وگفت:سلام بریم؟؟؟

سری تکون دادم دوگفتم:بریم

در جلو رو برام باز کرد وگفت:بفرمایید

اوه اوه کلاس

پریدم داخل ماشین و اونم ماشینو دور زد و سوار شد و ماشینو راه انداخت و از حیاط بیرون
رفتیم

مابین راه سکوت مطلقى بینمون بود و منم توى فکر بودم

با صداش به خودم اومدم: اول بریم برای گرفتن نتایج؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چی بگم هر جور شما دوس داری

سری تکون داد و گفتم: باشه اول میریم نتایج رو میبینیم

سری تکون دادم و گفتم: قربون دستتون

لحظه ای برگشت و کوتاه نگاه کرد و سریع حواسش رو به رانندگیش داد شونه ای بالا
انداختم و دقایقی بعد مقابل یه کافی نت ترمز زد

.....

مهرداد:

بعد از اینکه یه سری اطلاعات ازمون گرفتن برگه ای سمتم گرفتن

برگه رو گرفتم و بادقت مطالعه اش کردم متوجه میشدم که گاهی لیلی سرک میکشه و بااسترس میگفت: چی شد وای چی شد

لبخندی روی لبم از دیدن نتایج و کارهای این دختر نشست نگاهم رو از برگه گرفتم و به لیلی دوختم چی میشد اگه یه خورده سر به سرش میزاشتم؟؟؟

مسلمما به قول خودش دخلم رو می آورد...

از این فکر لبخندی روی لبم نشست اما نمیشد این موقعیت رو از دست داد

لیلی منتظر نگاهم کرد وگفت: میشه بگید چی شده؟؟؟ قلبم داره میاد تو حلقم

لبخندم رو جمع کردم و سرم رو انداختم پایین و گفتم: متاسفم انشا... دفعه ی بعد بیشتر تلاش کنه

لب هامو روی هم فشردم که نخندم سرم رو بلند کردم و دیدم لیلی با چشم های گرد نگاهم کرد وگفت؛ چ...چی؟؟؟

خیلی زود اشک توی چشم هاش حلقه زد

بادیدن چشم هاش لبخندی زدم و گفتم: شوخی کردم توی یه دانشگاه معتبر و همون رشته
ای که دوست داشت قبول شده

و بعد از اون لبخندم پررنگ شد

لیلی با تعجب نگاهم کرد از این حالتش خنده ام گرفته بود

لحظه ای اخم هاش درهم گره خورد و دستش رو بالا آورد و خیلی ناگهانی مشتت حواله ی
بازوم کرد و گفت: خیلی خنکی ها مگه من باهات شوخی دارم مهری؟؟؟؟ قلبم اومد تو
حلقم

از شنیدن حرفش چشمام گرد شد مهری؟؟؟

پس بهار راست میگفت...

نفسم رو رها کردم از شنیدن این حرف از دهن این دختر حس خاصی داشتم

که برگه ازدستم کشیده شد

حواسم جمع لیلی شد نگاهی به برگه انداخت و بازوق گفت:وای خیلی چاخلصم اوس کریم
قربونت بشم که انقدر بزرگی

لبخندی روی لبم نشست هیجاناتش هم خاص بود

باهمون لبخند گفتم:خب مبارکه شیرینی یادتون نره

لیلی اخم کرد وگفت:درسته قلبمو آوردید تو حلقم ولی

لبخندی زد وگفت:دمت گرم که این مدت کمکمون کردی چاخلص شما هم هستم

تک خنده ای کردم وگفتم:قربان شما من که کاری نکردم

لیلی لبخندش پررنگ شد وگفت:حالا چرا واستادیم اینجا بریم دیه؟؟؟؟

سری تکون دادم و به طرف در خروجی رفتیم

ایستادم تا اول لیلی بره و بعد من لیلی حواسش به من بود

خواست از کافی نت بیرون بره که برخورد کرد به شخصی

اخم هام درهم گره خورد

لیلی با اخم درحالی که پیشونیش رو ماساژ میداد گفت: هوش حواست کجاست بابا ...

نگاهش رو بالا کشید و با دیدن مرد خشکش زد

با اخم جلو رفتم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟؟؟

و مرد گفت: عه لیلی خانم شما هستید خیلی وقته ندیدمتون...

.....

راوی:

لیلی متعجب به حسام نگاه میکرد توقع نداشت اون مرد اخموی بدخلق رو که همیشه ازش فراری بود توی اون مکان ببینه درهرحال باصدای مهرداد به خودش اومد:مشکلی پیش اومده؟؟؟؟

لیلی برگشت و رو به مهرداد گفت:نه آقا مهرداد

و بالبخند رو به حسام گفت:سلام پسرحاجی احوالات؟؟؟؟منم خیلی وقته ندیدمتون

حسام از مقابل در کنار کشید گوشه ای ایستاد وگفت:خوبم شما چطورید؟؟؟ این چند وقت هیچ خبری ازتون نبوده

لیلی باهمون لبخند گفت:بله دیگه نقل مکان کردیم

حسام چهره ش گرفته شد وگفت:بله بابت اتفاقی که برای خواهرتون افتاده متاسفم

لیلی لبخند کجی زد وگفت:شما چرا متاسف باشید؟؟؟ حال مش عباس چطوره ایشونو شما زیارت نکردی؟؟؟

حسام سری تکون داد وگفت:اتفاقا بنده خدای حاجی چند وقتی دنبالتون میگشت ایشون هم باشنیدن این خبر خیلی ناراحت شدن

لیلی نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: شرمنده ی اون بنده خدا هم شدم پس

حسام لبخند کمرنگی زد و گفت: آگه تونستید حتما باهاشون تماس بگیرید کار مناسبی پیدا کردید؟؟؟؟

لیلی سرتکون داد و به مهرداد که با اخم به حرف زدن اون دوتا گوش میداد اشاره کرد و گفت: ایشون صاب کارم هستن

حسام برگشت و بادیدن مهرداد اخم کمرنگی بین ابروهاش افتاد و خیلی رسمی گفت: خوشبختم

مهرداد هم تنها سرتکون داد و گفت: هم چنین

لیلی لبخندی زد و گفت: حتما به مش عباس زنگ میزنم من به اون بنده خدا یه عمر مدیونم هم چنین به شما بابت کمک چند وقت پیشتون

حسام سری بالا انداخت و گفت: اختیار دارید این چه حرفیه

لیلی خواست حرفی بزنه که مهرداد گفت: لیلی داره دیر میشه

حسام تیز مهرداد رو نگاه کرد

مهرداد هم لبخند کجی زد و لیلی نگاهی به هردو انداخت و باتعجب گفت: باشه بریم شما هم سلام برسون خدمت حاجی و حاج خانوم

حسام سرتکون داد و گفت: حتما بزرگیتون رو میرسونم خدانگهدارتون

-خدانگهدار

وبه همراه مهرداد از کافی نت بیرون رفتند

.....

داخل ماشین نه مهرداد حرف میزد و نه لیلی

مهرداد باخودش فکر میکرد که این مرد کی بود و لیلی

داشت فکر میکرد چرا مهرداد اونو لیلی صدا کرد...

دقایقی بعد مهرداد ترمز زد و گفت: از اینجا به بعد دیگه باید خودمون زحمت راه رفتن رو بکشیم

لیلی به خودش اومد خندید و گفت: چرا که نه چلاق که نیستیم دیه...

و همراه مهرداد از ماشین پیاده شدند

.....

حسام بعد از انجام دادن کارهایش سوار ماشینش شد و به طرف خونه راه افتاد

از دیدن لیلی خوشحال شده بود

همیشه از اون دختر خوشش می اومد یه دختر یکدنده که تمام کارهایش رو به بهترین شکل انجام میداد درسته که روی خوشی بهش نشون نداده بود و همیشه فکر میکرد که اون دختر کمی ازش میترسه اما علاقه ی خاصی بهش داشت...

نفسش رو فوت کرد و باخودش گفت: چند وقته غیب شد حالا که پیدا شده از دستش نده
حسام کیه که به پسر حاجی نه بگه

لبخندی روی لبش نشست باید با حاج خانم حرف میزد اون همیشه از لیلی و خواهرش لیدا
تعریف میکرد مسلما اگه میفهمید که حسام به عنوان عروس خودش اونو انتخاب کرده
خوشحال میشه

لحظه ای بایاد آوری اون مردی که همراه لیلی بود اخم هاش در هم گره خورد و گفت: اون
مرتیکه کی بود دیگه

نفسش رو فوت کرد و افکارش رو از خودش دور کرد باید هرطور که میشد آدرس خونه ی
جدید لیلی رو پیدا میکرد

بوق متمددی زد و درحیاط باز شد وارد حیاط شد و ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد خواهر
شونزده ساله اش با سروصدا گفت: سلام داداش خوش اومدی خسته نباشی

حسام باخم گفت: علیک سلام هیس انقدر سروصدا راه ننداز زشته

فاطمه لب ورچید و حسام لبخندی زد و گفت: خیلی خب قهر نکن بیا بریم خونه مامان
هست؟؟؟

-آره ولی با خانومای همسایه جمع شدن سفره حضرت زهرا دارن گفت بیام بهت بگم یه یه ربع دیگه نیای داخل

حسام سری تکون داد وگفت:باشه پس توهم برو داخل

فاطمه سری تکون داد و روسری اش رو درست کرد و به طرف خونه رفت

حسام روی نیمکتی نشست و به فکر فرو رفت

چند دقیقه ای گذشته بود که متوجه شد همسایه ها عزم رفتن دارن سربه زیر نشسته بود و اون ها هم با گفتن سلامی از حیاط بیرون میرفتن

کم کم که همه رفتن حاج خانوم به طرف پسرش رفت وگفت:به به سلام حسام جان خسته نباشی امروز زودتر اومد خیر باشه

حسام سر بلند کرد و بالبخند به مادرش نگاه کرد وگفت:سلام مامان سلامت باشی خیر که خیره

حاج خانم هم لبخندی زد و گفت:الاهی شکرتم فکر کنم حاجتمو دارم میگیرم

حسام باخنده گفت:حاجتون چی بوده؟؟؟

حاج خانم با همون لبخند گفت:اینکه بختت باز شه و بری دیگه

حسام لبخندی زد نگاهش به فاطمه افتاد که از پنجره ی اتاقش باکنجکاوی به مادرش و برادرش نگاه میکرد باخودش فکر کرد همون بهتر که فاطمه نیومد پایین وگرنه هیچی نشده همه جا جار میزد

با صدای مادرش به خودش اومد:حالا بگو بینم کی هست این فرشته ای که انتخاب کردی؟؟؟

حسام گفت:شما بهتر از من میشناسید این فرشته رو

مادرش متفکر نگاهش کرد وگفت:مادر فکرم قد نمیده تو بهم بگو

حسام لبخندی زد و گفت: لیلی...!!

لیلی:

یه نیگا به شرشره ها و بادبادکایی که مهرداد باذوق نگاهشون میکرد انداختم و لبخندی روی لبم نشست این مرد باتموم اخمو بازی هاش دنیای خاص خودش رو داشت

داشتم دیدش میزدم که خیلی ناگهانی برگشت و نگاهم رو غافل گیر کرد چشمو جمع کردم و اونم لبخند مچ گیرانه ای زد و درحالی که به وسایل اشاره میکرد گفت: نظرتون چیه؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: قشنگن.

بالبخند سرتکون داد و گفت: پس بخرم؟؟؟

-آره قشنگن

مهرداد مسئولش رو صدا زد و یه عالمه شرشره و باد بادک خرید با کلاه و فشفشه های جور واجور

همه رو به کمک هم بردیم گذاشتیم پشت ماشینش داشتم اطرافم رو نگاه میکردم که
مهرداد گفت: به نظرتون چه کادویی برای بهار بخرم؟؟؟؟

متفکر نگاهش کردم هیچی به ذهنم نیومد سرم رو خاروندم و گفتم: ماشا...بهار هیچی کم
نداره من که فکرم قد نمیده

دست به سینه به ماشینش تکیه داد و گفت: درسته واقعا خودمم موندم چی براش بگیرم

بافاصله ازش ایستادم و به فکر فرو رفتم نگاهم روی یه مغازه ی دوچرخه فروشی ثابت
موند جالب بود که بهار همه چیز داشت جز دوچرخه

لبخندی روی لبم نشست و روبهش گفتم: به نظرتون دوچرخه چگونه؟؟؟

مهرداد برگشت نگاهم کرد با انگشت بهش اشاره کردم برگشت و مسیر اشاره ام رو دنبال
کرد و نگاهش روی مغازه ی دوچرخه فروشی ثابت موند اخم ریزی کرد و گفت: من هیچ
وقت دلم نمیخاد بهار دوچرخه سوار شه

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چرا؟؟؟

اینبار منم اخم کردم وگفتم؛ شما با بیرون رفتن بچه مشکل داری؟؟؟؟

مهرداد برگشت نگاهم کرد وگفت: این بحث نباید ادامه پیدا کنه میریم یه گردنبنده برایش میگیریم

با سرتقی گفتم؛ گردنبنده چه به درد اون بچه میخوره میخاد بشینه باهاش بازی کنه؟؟؟؟ اون بدبخت پوسید تو اون خونه فکر کردید هر چهار پنج ماه یه بار وقت گذاشتن واسه بهار و بردنش به پارک کافیه؟؟؟ هیچ فکر کردید بچه تون دو روز دیگه از جمع فرار میکنه و گوشه نشین میشه؟؟؟ چرا نمیزارید شیطونی های این دورانش رو بکنه و لذت ببره والا ما با اون وضعمون هم سن دخترشوما که بودیم دوچرخه داشتیم و همه جا میرفتیم

مهرداد با اخم گفت: مشکل اینجاست که من نمیخام دخترم یه جوری بار بیاد که همه جا بره بهار باشما خیلی فرق داره

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم وگفتم: چه فرقی؟؟؟؟

مهرداد هم نفسش رو بیرون فرستاد چنگی به موهاش انداخت و بعد از اون گفت: باشه برایش میخرم

باهمون اخم گفتم:مجبورتون نکردم درهرحال اون باما فرق داره

مهرداد کلافه نگاهم کرد وگفت:الان من باید چه حرفی بزنم که شما کوتاه بیاید؟؟؟

عذر خواهی کنم کافیه

شونه ای بالا انداختم و گفتم:تشریف ببرید دوچرخه بخرید دیه

مهرداد لبخندی روی لبش نشست و گفت:تابه حال کسی بهتون گفته خیلی سرتق و
لجبازید

سری تکون دادم وگفتم:زیاد

خندید باتعجب نیگاش کردم سرش خورده به جایی؟؟؟

خنده ش رو جمع کرد و گفت:خوب گفته منم میگم حالا که اخماتون باز شد اگه میشه
باهام بیاید نظر بدید

لبخند کمزنگی زدم وگفتم:فقط به خاطر گل روی بهار که خیلی خاطرش رو میخام

لبخندی زد و به همراه هم به طرف مغازه ی دوچرخه فروشی رفتیم...

.....
مهرداد:

به همراه لیلی وارد دوچرخه فروشی شدیم این دختر زیادی به دل مینشست...عجب اعترافی!!

نفسم رو فوت کردم و به لیلی نگاه کردم که به دقت دوچرخه هارو برانداز میکرد بالبخند گفتم: شما اگه بودید کدوم رو انتخاب میکردید

لبخندی زد و باذوق به دوچرخه ی بزرگی اشاره کرد و گفت: اونو

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: اونو؟؟؟

سری تکون داد و باجدیت گفت:خوف نداره که من هفت سالم بود از اونا سوار میشدم منو دست کم گرفتین؟؟؟

باتعجب بهش نگاه کردم هفت سالش بوده چرخ به اون بزرگی سوار میشده؟؟؟؟

واقعا از این دختر بر می اومد

روبهش گفتم:ولی اون برای بهار خیلی بزرگه

لیلی برگشت نگاهم کرد خندید وگفت:معلومه که بزرگه ولی این یکی رو ببینید

نگاهم به دوچرخه ی قرمز و صورتی رنگی افتاد که زیاد بزرگ نبود و واقعا قشنگ لبخندی زدم وگفتم:خوبه

لیلی هم لبخندی زد وگفت:خوبه؟؟؟کارش بیسته البت من فضولی نمیکنم ها هرچی خودتون

بخاید

تک خنده ای کردم داشت خودش رو میزد به اون راه؟؟؟ ولی من این پیشنهاد دادناش رو
به پای فضولی نمیذاشتم... خواستم کمی اذیتش کنم

سری تکون دادم و گفتم: اصلا شما مگه فضولی کردید؟؟؟

و لبخندی زدم

لیلی مشکوک نگام کرد و گفت: نکنه فکر کردید من فضولم؟؟؟؟

چی میشد اگه لپش رو محکم میکشیدم...

خندیدم و گفتم: نه بابا بهتره بریم زودتر بخریمش تا کسی نبردتش

لیلی هم حرفی نزد و دنبال راه افتاد

بعد از خریدن دوچرخه اونو توی صندوق عقب ماشینم هرطور که بود جاش دادم و رو
بهش گفتم: اینم از دوچرخه

لبخندی زد و گفت: مطمئنم بهترین کادوش بشه و هم چنین

منتظر نگاهش نکردم که بالبخند گفت:هیچی چیز دیگه ای نمیخاستین؟؟؟

-چرا یه لباس مناسب هم میخاستم البته اگه خسته شدید برگردیم

شونه ای بالا انداخت وگفت:تو مرام ما رفیق نیمه راه بودن وجود نداره هرجا خواستید بگید
منم پایه ام

لبخندی زدم وگفتم:پس کیک بهار رو هم بریم سفارش بدیم؟؟؟

لبخندی زد وگفت :آتیش کنید بریم

.....

لیلی:بعد از اینکه کیک بهار رو سفارش دادیم رفتیم تا آقا لباس بخره اولین مغازه ای که
رفتیم انتخاب کرد یه پیراهن کرم رنگ و شلوار جین مشکی

کت هم نگرفت چون میگفت مهمونی زیاد شلوغ نیست و از این حرفا و منم فقط کله مو
تکون میدادم بر پدر زبان سرخ لعنت پدرم دراومده بود هوا کم کم داشت تاریک میشد
ومنم خسته بودم

داخل ماشین بودیم و به امید اینکه بر میگردیم خونه که دیدم دوباره ترمز زد

برگشتم نگاه کردم و گفتم: چیز دیگه ای هم میخاید؟؟؟

لبخندی زد و گفت: تشریف بیارید بریم یه چیزی بخوریم برمیگردیم

نفسم رو فوت کردم و پیاده شدم

مهرداد:

مقابل هم روی صندلی های کافی شاپ نشسته بودیم خستگی از چشم های لیلی میبارید و باعث شده بود لبخندی روی لبم بشینه حتما ته دلش چند باری گردنم رو شکونده که به حال خودش نمیزارمش

منو رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم و رو بهش گفتم: شما چی میخورید؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم

منو رو نگاه کردم و گفتم: با آب انار موافقید؟؟؟

سری تکون داد و گفت: باشه همون خوبه

مسئولش رو صدا زدم به طرفمون اومد و گفت: بفرمایید؟؟؟

-دوتا آب انار لطفا

-ببخشید ترش یا ملس

نگاهی به لیلی انداختم که گفت: ترش

سری تکون دادم و گفتم: هردوش ترش

سری تکون داد و ازمون دور شد

دستامو درهم گره دادم و روی میز گذاشتم لیلی درحالی که اطراف رو نگاه میکرد گفت: تابه
حال نیومده بودم

لبخندی زدم و گفتم: واقعا؟؟؟

لبخند پررنگی زد و گفت: واقعا ولی به جاش یک جاها رفتم که مطمئنم شما نرفتی

باابروهای بالا رفته گفتم: مثلا کجا؟؟؟

-جیگرکی رفتی؟؟؟؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: نه

-قهوه خونه چی رفتی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بازم نه

لیلی خندید و گفت: پس نصف عمرتون بر فنا بوده دیه یه جورایی

تک خنده ای کردم و گفتم: انقدر جالبه؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: جالب؟؟؟ فکر نکنم واس شوما جالب باشه واس من جالب و باحاله مایی که تو عمرمون پامون به اینجور جاها باز همیشه همون جا هارو بیشتر دوس داریم

سفارشمون رو آوردن و روبهش گفتم: اینکه تابحال هم چین جایی نیومدین ناراحت کننده اس؟؟؟

درحالی که آب انارش رو هم میزد گفت: نه چه ناراحتی؟؟؟ اتفاقا خیلی هم خوبه من درکل از این محیط ها زیاد خوشم نمیاد

-اونوقت میتونم بپرسم چرا؟؟؟

-محض یرا...

باتعجب نگاه کردم که خندید و گفت: خوشم نمیاد چون آدمای شق و رق و اتو کشیده ای که آدمو از بالا نیگا میکنن بیشتر اینجاهان میفهمید؟؟؟

اخم ریزی کردم و گفتم: به نظرتون منم جزو همون آدم هام؟؟؟

-آدم شق و رقص رو که هستید ولی از یه اخلاقتون خوشم میاد اهل کلاس گذاشتن و اینکه به ملت توسری بزیند نیستید

لبخندی روی لبم نشست و گفتم؛ درسته

خندید و گفت: سقف ترک خورد

منم خندیدم و مشغول خوردن آب انارم شدم

واقعا بودن درکنار این دختر باعث میشد همه ی تشریفات رو کنار بزاری و عادی رفتار کنی و این موضوع خیلی خوب بود شاید برای من که تا به حال فقط با آدم های خشک و رسمی و تشریفاتی سر و کله زدم البته فاکتور بگیرم از مهرشاد و خواهر خودم و البته لیدا...

توی فکر کردم که صدام زد: میگم آقا مهرداد

از دهنم پرید و گفتم

-جانم؟؟؟

ابروهای لیلی بالا پرید وگفت:جانتون بی بلا

تک سرفه ای کردم داشت به روم می آورد؟؟؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:میگم این لیدا از دیروز که از مشاوره اومد تو خودش بود و زیاد حواسش جمع و جور نبود میخام اگه زحمتی نی یه صحبتی با داشتون داشته باشید ببینید چی شده شاید ایشون بدونن ممنون میشم

سری تکون دادم وگفتم ؛حتما باهاش تماس میگیرم

-قربون دستتون

لبخندی زدم و گفتم:اگه چیزی دیگه ای میل ندارید برگردیم؟؟؟

سریع از جاش بلند شد و گفت:برگردیم...!!

.....

لیلی:

به خونه برگشتیم و قبل از اینکه برم خونه به مهرداد کمک کردم ، و وسایلی رو که خریده بود رو بردیم توی اتاقی که حق ورود نداشتیم گذاشتیم البته اصلا چراغ هارو روشن نکرد و همه اش کله پا میشدم یکی نیس بگه آخه من که قبلا فضولی مو کردم این چراغ های لامصب رو روشن کن نیفتیم سقط شیم والا...

چرخ بهار رو بردم داخل و کورمال کور مال گذاشتم یه گوشه مهرداد هم رفته بود تا آخرین بسته ی شرشره هارو بیاره

همزمان با گذاشتن دوچرخه وارد شد البت فقط سایه شو دیدم با حرص گفتم: یه وقت چراغ هارو روشن نکنیدا پولش زیاد میشه

متوجه ی تک خنده اش شدم و گفتم: شرمنده برق اینجا اتصالی داره

ته دلم گفتم ارواح عمه ات و خواستم از اتاق بیرون برم که پام گیر کرد به چیزی و قبل از اینکه بیفتم دستای مهرداد دور کمرم حلقه شد و نگهم داشت

سریع خودم رو جمع و جور کردم شانسم گرفت و گرنه سقط میشدم حالا این سوپر من منو از کجا دیده؟؟؟

چشامو ریز کردم و به زور نگاه کردم و گفتم: شرمنده چلفتی ام دیه دستتون درد نکنه

-نه بابا این چه حرفیه تقصیر منم هست باید برق اینجا رو درست کنم

أه أه فکر کرده نمیدونم دروغ میگه ...

شاید واقعا هم برق هاش کارش شده

شونه ای بالا انداختم و گفتم؛ خب من دیگه میرم

قبل از اینکه برم دستمو گرفت و گفت: بامن بیاین که دوباره نیفتید

خواستم دستم رو بکشم و گفتم: نه بابا اونقدر هم کور نیستم

دستمو سفت گرفت و گفت: حرف گوش کنید دیگه

حرفی نزدم و در عوض لبخندی روی لبم نشست

و حرفی نزدم و همراه هم از اتاق بیرون رفتیم چقدر دست هاش گرم بود

زبونم رو گاز گرفتم استغفرا... لیلی جدیدا فکرهای بیخود میکنی ها

وقتی دستم رو ول کرد به خودم اومدم و نیگاش کردم و گفتم: دستتون درد نکنه ولی خدایی
نمیدونم چرا تو تاریکی کور میشم

لبخندی زد و گفت؛ خواهش میکنم شاید شب کوری دارید

اخم کردم که خندید و گفت: عب نداره که حالا پیش یه چشم پزشک هم برید بهتره

سری تکون دادم و گفتم: باشه من میرم بهار رو بیارم

-نه بزارید خودم میام میارمش میدونم باز شمارو ببینه برنمیگرده مگه اینکه خودم بیام

-خب عب نداره

-شما خسته اید بهتره برگردونمش

سری تکون دادم و گفتم: باشه هرچور میلتونه پس بفرمایید بریم

سری تکون داد و به همراه هم از خونه اش بیرون رفتیم و به طرف حیاط پشتی رفتیم

بوی خوش قیمه کل حیاط روبرداشته بود لبخندی زدم حتما باز لیدا گل کاشته دیگه

تقه ای به در زدم بعد از چند دقیقه لیدا درحالی که بهار رو بغل داشتند درو باز کرد
وگفت:سلام

-سلام به خواهر گلم میبینم باز کاری کردی خاستگارا صف بکشن

لیدا خندیدن و بادیدن مهرداد لبی به دندون گرفت و باخجالت گفت:سلام آقا مهرداد

مهرداد لبخندی زد وگفت:سلام

روبه بهار که تمام مدت باخم نگامون میکرد گفتم:سلامت کو فسقل؟؟؟موش زبونتو
خورده؟؟؟

بااین حرفم نیشش باز شد و گفت:نه خیر زبونم سرجاشه دیگه باهات قهرم لی لی

باابروهای بالا رفته گفتم:اونوقت چرا...

بالجباری گفت: محض ارا

باچشم های گرد نیگاس کردم و گفتم: چی؟؟؟؟ یه بار دیگه بگو

مهرداد باختم گفت: این چه حرفی بود بهار؟؟؟

همش تقصیر منه که جلو این فسقل زرنگ این حرفامو میزنم

روبهش گفتم: حالا اگه فردا برات یه چیز خوب بگیرم آشتی میکنی؟؟؟

نیشش شیش متر باز شد و گفت: آره

خندیدم و گفتم: پس پیر بغل لی لی

بهار پرید بغلم و درحالی که لپم رو ماچ میکرد گفت: دلم برات تنگ شده بود لی لی

-الاهی بگردم فسقل خودمی دیه

رو به مهرداد گفتم: آقا مهرداد تشریف بیارید داخل یه چیزی بخورید بعد برید

مهرداد خواست چیزی بگه که درو کامل باز کردم و گفتم: بفرما تعارف نکن لیدا یه چیزی درست کرده دور هم میچسبه

-مزاحم تون...

-ای بابا تعارف نکنید دیه ناراحت میشما بفرمایید نکنه دلتتون نمیخاد باما غذا بشید

مهرداد سری بالا انداخت و گفت: این چه حرفیه

به خونه اشاره کردم و گفتم: پس بفرما داخل

سری تکون داد و وارد خونه شد...

.....

بعد از اینکه لیدا دولیوان چایی آورد سفره رو کم کم انداختیم زیر چشمی به مهرداد نیگا میکردم که راحت نبود یعنی دلم میخاست بگم چهار زانو زدنت تو حلقم والا خب معلومه همیشه روی مبل نشسته اینجا نمیتونه بشینه چی بگم

به کمک لیدا سفره رو چیدیم البته بهار هم کمک میکرد و چیزای کوچیک رو میبرد میزاشت
پای سفره واقعا خوردنی بود ...

سر سفره نشستیم و روبه مهرداد گفتم: بفرما میل کنید اصلا هم تعارف نداشته باشید

لبخندی زد و گفت: باشه ممنون

لبخندی زدم و خودم هم مشغول شدم لیدا چند قاشقی خورد کمی با غذاش بازی کرد و
دست کشید با تعجب نگاهش کردم کم کم داشتم نگران میشدم که دوباره به اون حالتش
برنگرده

رو بهش گفتم: چرا انقدر کم خوردی گل دختر

لبخند کمرنگی زد و گفت: سیر شدم

حرفی نزدم و خودم هم دست کشیدم اشتهاام کور شده بود مهرداد ریز بینانه به لیدا نگاه
میکرد نگاه غمگینم رو بهش دوختم که لبخندی زد و آروم گفت: نگران نباشین شامتون رو
بخورین

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اشتها ندارم شما بفرما

مهرداد گفت: همین امشب بامهرشاد حرف میزنم و ته توشو درمیارم پس ناراحت نباشید

سری تکون دادم و گفتم: باشه

.....

بعد از اینکه مهرداد شامش رو خورد سفره رو جمع کردم و نذاشتم لیدا دست به چیزی بزنه
مهرداد عزم رفتن کرد گونه ی بهار رو بوسیدم و ازش خدا حافظی کردم. فرشته ی کوچولو
فردا تولدش بود باید میرفتم یه چیزی براش میخریدم ...

مهرداد؛

مهرداد به خونه ام برگشتم و بعد از خوابوندن دختر کوچولوم به اتاقم رفتم و لباس هام رو
عوض کردم

موبایلم رو برداشتم و شماره ی برادرم رو گرفتم بعد از چند بوق آزاد صدای خسته ی
مهرشاد توی گوشی پیچید: بفرمایید؟؟؟

-سلام مهرشاد چطوری؟؟؟

-سلام داداش خوبم تو چطوری؟؟؟

-منم خوبم شکر چه خبر؟؟؟

-خداروشکر خبری نیست

-خبری نیست؟؟؟ فردا تولد بهاره ...

مهرشاد چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد از اون با صدای تقریباً بلندی گفت: وای... راست
میگی چرا یادم رفت... باید برم یه چیزی براش بگیرم

تک خنده ای کردم و گفتم: بله برو و اینکه مامان بابا و مهنوش رو بگو فردا بیان خونه ام
یه مهمونی کوچیک به مناسبت تولد بهار شب برای شام بیاید البته زیاد دیر نکنید

-فقط ماهستیم؟؟؟

مهرشاد بعد از سکوت کمی گفت: اون دوتا چطورن

-خوبن و البته لیدا زیاد حالش خوب نیست

مهرشاد نگران شد از لحنش معلوم بود و گفت: چی؟؟؟ چی شده؟؟؟

لبخندی روی لب هام نشست دست برادرم رو خوب خونده بودم و گفتم: نگران نباش اتفاق خاصی نیفتاده فقط کمی کم حرف شده بینم حرفی بهش زدی؟؟

مهرشاد نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: ازش خاستگاری کردم

باچشم های گرد گفتم: چی؟؟؟ چیکار کردی؟؟؟؟

-کار بدی کردم!؟؟؟؟

گیج شده گفتم: نه... بد نیست... اما... با پدر و مادر...

-بابارو شاید بتونی راضی کنی اما مامان

-مهرداد من یه کاری رو بخام انجام بدم میدم

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: پس برای همونه که اینطور کم حرف شده به خواهرش هم نگفته

-ببینم میتونی بالیلی خانوم حرف بزنی و درجریانش بزاری

-البته فردا حتما بهش میگم اینطور بلاتکلیف... واینکه بهتره امروز وفردا رو به مامان بابا چیزی نگی که یه جنگ اعصاب حسابی راه میفته

-چی داری میگی مهرداد مگه لیدا چی کم داره...

-ببین مهرشاد بحث سر اینکه لیدا خانم چیزی کم داره یانه نیست چون دختر پاک و معصومیه بحث سره اینه که به خانواده ی مانمیخورن میدونی که اینا خزعلات مامان و خانواده ی مامانه ومن به این جور چیزا کاری ندارم ولی یه مشکل دیگه هم وجود داره اینکه خانواده ی ما میدونن که به لیدا خانوم...

مهرشاد حرفم رو قطع کرد وگفت: فقط بابا و مهنوش میدونن بابارو هم واسه اینکه یه سری کارای قضایی رو از طریق دوستاش راه بندازه گفتم باهاشون حرف میزنم که به مامان نگوین

-فکر میکنی بابا قبول میکنه؟؟؟

-نمیدونم بزار فعلا این افکار ازم دور بمونه

-باشه یه زحمت دیگه هم برات داشتم

-چی؟؟؟

-فردا بیا بهار رو از صبح زود ببر البته اگه زحمتی نیست یه حوری سرش رو گرم کن تا شب

-باشه حتما داداش کار دیگه ای نداری؟؟؟

-نه تا فردا خدانگدار

-خداحافظا...

تلفن رو قطع کرد م و خودم رو روی تخت انداختم پلک هامو روی هم گذاشتم و طولی نکشید که خوابم برد...

.....

، لیلی:

صبح که از خواب بیدار شدم سریع کارامو راست و ریس کردم دیشب یادم شده بود برگه ی قبولی دانشگاه لیدا رو نشونش بدم و رو بهش گفتم: لیدا

برگشت و منتظر نیگام کرد که گفتم؛ مبارکه یه دانشگاه خوب همون رشته ای که میخاستی قبول شدی برگه اش تو کیفمه دیروز یادم شد بهت بدم

لیدا لبخند پررنگی زد و باذوق گفت: وای آبجی راست میگی؟؟؟

و سریع به طرف کیفم رفت خندیدم و گفتم: ن پ کاسه تو بیار ماس بگیر راس میگم دیه

لیدا برگه رو برداشت و بادقت میخوندش و در آخر بالبخند پررنگی گفت: آخ جوون وای خدا باورم نمیشهههه...

خندیدم و گفتم: قربون خانوم دکترمون بشم من میدونستی شب تولد بهاره؟؟؟

لیدا باتعجب نگاهم کرد و گفت: واقعا؟؟؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم: واقعا حالا همه ی کارا تو هم افتاده نمیدونم کی برم یه کادو برا بهار بخرم آخه مهری گفته برم کمک کنم خونه شو تزئین کنه

-میخای من برم یه چیزی براش بگیرم؟؟؟

سری بالا انداختم و گفتم: نه بابا دست تنها بری؟؟؟؟نه

لیدا باناراحتی گفت: آجی بچه که نیستم مواظبم

مستقیم نیگاش کردم و گفتم: نمیخام اشتباهات قلم رو...

لیدا حرفم رو قطع کرد و گفت: چه اشتباهی آجی؟؟؟؟هیچ اشتباهی درکار نیست نمیخام اتفاقی که برام افتاد رو پای خودت بنویسی یه نفر دیگه بوده اونم سزاشو میبینه

دستم مشت شد فقط دلم میخاست لهراسب رو ببینم و مشتی به دهن کثیف و بی غیرتش
بزلم

رو به لیدا گفتم:ولی

-آجی یه ماه دیگه باید برم دانشگاه نکنه هرروز میخای منو ببری و بعدم بیای
دنبالم؟؟؟بزار خودم برم تا یه خورده عادت کنم

مردد نگاهش کردم بالبخند سمتم اومد و دستش رو گذاشت روی شونه ام وگفت:برم؟؟؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:باشه فقط مواظب خودت باش کیف منو ببر پول داشته
باشی هرچیزی صلاح دونستی بخر دلت خواست یه لباس هم برات بخر من دیر فهمیدم
وگرنه یه تیپ حسابی برات میساختم

لیدا خندید وگفت:از دست تو آجی پس بهار چی؟؟؟

-بهار رو هم که قراره عمو مهرشادش بیاد ببره باباش میخاد سوپریزش کنه

نمیدونم چرا صورت لیدا کمی تو هم رفت وگفت:باشه پس من آماده میشم میرم

-قربونت منم میرم خونه ی اونا... پس دیگه سفارش نکنم ها باشه؟؟؟

سری تکون داد وگفت:باشه آبجی انقدر سخت نگیر برو حتما آقا مهرداد کمک لازم داره

-انقدر غر نزن دیه آماده شو تا دم در میام باهات

-نمیخاد آبجی

-عه لیدا رو حرف من حرف نزن دیه

لیدا حرفی نزد و آماده شد منم آماده شدم و به همراه هم از خونه بیرون رفتیم

از حیاط پستی خارج شدیم و مهرداد و مهرشاد رو دیدم که خیلی جدی داشتن حرف میزدن و بهار هم چسبیده بود به مهرشاد

به طرفشون رفتم و لیدا هم دنبالم

قبل از اینکه زیادی نزدیک شم تک سرفه ای کردم که هردوشون به خودشون اومدن و برگشتن به من و لیدا نیگا کردن لیدا سلامی آهسته گفت و من گفتم:سلام علیکم

مهرشاد بالبخند گفت: سلام لیلی خانوم احوالات؟؟؟

-ممنون خوبم شما چطوری؟؟؟

-منم خوبم

و رو به لیدا گفت: شما خوبی؟؟

لیدا فقط سرتکون داد وگفت: ممنون

به مهرداد که بالبخندی به اون دوتا نیگا میکرد نگا کردم وگفتم: شما چطورید؟؟؟

لبخندی زد وگفت: منم خوبم

باصدای بهار به خودم اومدم: منم اویم...

خم شدم و بادیدنش خندیدم و بگلش کردم وگفتم: الهی بگردم ندیدمت فسقلچه

بهار خندید وگفت: موخوام با عمو مهرشاد جونم برم بیرون تو هم مویای؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و رو به مهرشاد گفتم: عمو مهرشاد جون. منو هم میبری؟؟؟

مهرشاد خندید و گفت: نه فقط بهار

الکی لب ورچیدم و رو به بهار گفتم: دیدی عمو منو نمیاره

بهار اخم کرد و گفت: گریه نکن بابام میبرتی من با عمو میرم تو با ، بابا

تک خنده ای کردم و گفتم: شیرین زبونی نکن میخورمتا

بهار خندید و خودش رو انداخت بغل مهرشاد

مهرشاد نگاهی به لیدا انداخت و گفت: جایی تشریف میبردید؟؟؟؟؟

لیدا گفت: آره

مهرشاد با ابروهای بالا رفته گفت: کجا

روبهش گفتم: یه سری خرید داره

و باچشم و ابرو به بهار اشاره کردم

مهرشاد لبخندی زد و رو به لیدا گفت: باشه پس تشریف بیارید منم یه سری خرید دارم
باهم بریم

لیدا سری بالا انداخت و گفت: خودم میرم ممنون

-چه حرفیه من که میرم شما هم...

لیدا بین حرفش گفت: نه خودم میرم

من اون وسط واستاده بودم با تعجب به اینا نیگا میکردم

ومهرداد بالبخند

مهرشاد اخم کرد و گفت: گفتم که من دارم میرم شما رو هم میرسونم...

-ولی...

حرف لیدا رو قطع کردم وگفتم: ای بابا الان گیس و گیس کشی راه میفته که لیدا جان زشته
آبجی آقا مهرشاد که میخاد بره تو رو هم زحمت میکشه میرسونه

و رو به مهرشاد گفت: قربون دستتون آق دکتر هوای این هم شیریه ی مارو داشته باش
سپردمش به تو

و لیدا رو به طرف ماشین مهرشاد هل دادم

لیدا با اخم رفت سوار شد و مهرشاد بالبخند گفت: مواظبشون هستم نگران نباشید

و بهار گفت: لی لی جونم مواظب لیدا هستم نالاخت نباش

خندیدم ولپش رو کشیدم وگفتم: اوکی فسقل برید دیر نشه خدا فضا

مهرشاد سری تکون داد وگفت: میبینمتون خدا حافظا...

و به طرف ماشینش رفت...

بعد از اینکه از رفتن اونا مطمئن شدم نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: سرتقا

وصدای مهرداد رو بیخ گوشم شنیدم که گفت: به نظرتون برادر من سرتقه یا خواهر شما؟؟؟

برگشتم و بالبخند گفتم: هردوشون

مهرداد تک خنده ای کرد و گفت: در و تخته دیگه؟؟؟

با تعجب نیگاش کردم که گفت: بهم کمک میکنید خونه رو تزئین کنم؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: بله چرا که نه بفرما بریم داخل که دیر نشه

مهرداد لبخندی زد و به همراه هم وارد خونه اش شدیم

.....

لیلی:

دست به کمر نگاهی به پذیرایی انداختم که باشرشره های رنگی تزئینش کرده بودیم واقعا خوشگل شده بود

باصدای مهرداد به خودم اومدم و برگشتم نگاه کردم: واقعا عالی شد مگه نه؟؟؟

لبخندی زد و گفتم: عالی؟؟؟ کارتون بیسته ایول دارین

خندیدم و گفتم: همون

بالبخند گفت: خسته نشدید؟؟؟

گردنم رو ماساژ دادم و گفتم: یه نمه

بالبخند گفت: پس بریم ناهار بخوریم تا بعد

-من مزاحم تون نمیشم برم دیه حتما لیدا میاد الانا

-مهرشاد بهم زنگ زد گفت لیدا خانوم ناهار باهاشونه و بعداز ظهر برمیگرده

باتعجب نیگاش کردم و گفتم: واقعا؟؟؟؟

سری تکون داد و گفتم: بله منم پیتزا سفارش دادم برای ناهار میمونید؟؟؟

-مزاحم تون نمیشم دیه

اخم ریزی کرد وگفت: مزاحم نیستید علاوه براون میخام در مورد موضوعی باهاتون حرف
بزنم به عبارتی علت دماغ بودن لیدا خانوم

باشنیدن این حرف تند تند سرتکون دادم وگفتم: باشه میمونم

تک خنده ای کرد وگفت: باشه

منم خندیدم و حرفی نزدم نزدم...

بعد از اینکه ناهار رو خوردیم به پذیرایی برگشتیم تا آقا حرفش رو بگه سر میز ناهار هم
هرچقدر منتظر بودم تا حرفش رو بزنه دهن واز نکرد که نکرد دغ کردم از فضولی

مقابل هم نشسته بودیم و اونم خونسرد پا روی پا انداخته بود و منو نیگا میکرد کم مونده
بود منفجر بشم و گفتم: آقا مهرداد راستش دارم میمیرم از فضولی نمیخاید بگید چی
شده؟؟؟

ابروهاش بالا پرید و لبخند پررنگی زد و گفت: آهان یادم رفته بود راستش...

منتظر نیگاش میکردم د جون بکن دیه آهههههههه...

بعد از چند دقیقه به حرف اومد: راستش برادرم مهرشاد از خواهرتون خوشش اومده و ایشونو برای ازدواج انتخاب کرده اون روز هم این موضوع رو با ایشون در میون گذاشته و خواهرتون برای همین توی خودش بوده

اخم هام درهم گره خورد و فکرم مشغول شد

مهرداد گفت: ناراحت شدید؟؟؟

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم: بله

باتعجب نیگام کرد که گفتم؛ از شما و از برادرتون نه از لیدا که این موضوع رو بهم نگفته

-بهتره بزایید پای خجالتش

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: روچه حسابی آقا مهرشاد از لیدا خاستگاری کرده اون که
تمام شرایط ما رو میدونه و اینکه به این فکر کرده طبقه ی اجتماعی شما و ما هیچ باهم
همخوانی نداره؟؟؟؟

.....
مهرداد:

باشنیدن این حرف اخم هام درهم گره خورد و گفتم: منظورتون؟؟؟

لیلی شونه ای بالا انداخت وگفت: من قصد توهین به شما رو ندارم آگه هم توهینی باشه به
خودمونه نه شما

ته دلم گفتم تو غلط میکنی به خودت توهین کنی

اصلا دلم نمیخواست که لیلی این حرف رو بزنه احترام خاصی برایش قائل بودم...

وگفتم: اینکه به خودتون توهین کنید کار درستیه؟؟؟

لیلی شونه ای بالا انداخت وگفت: خود شما هم میدونید که اصلا به ما نمیخورید

نفسم رو باحرص بیرون فرستادم تا چه حد این موضوع برای لیلی بی اهمیت بود؟؟؟؟ برای من مهم بود نباید این حرف هارو میزد

-اشتباه نکنید من و مهرشاد اصلا آدمایی نیستیم که با توجه به طبقه ی اجتماعی بخایم ازدواج یا هرکار دیگه ای بکنیم

لیلی باتعجب نگاهم کرد وگفت: خانوادتون چی؟؟؟

دست به سینه شدم وگفتم: بله شاید مخالفت کنند اما اگه متانت و وقار خواهر شما رو ببینن راضی میشن

-حتی بااون اتفاقی که برای لیدا افتاده؟؟؟

لیلی نفسش رو فوت کرد وگفت:نمیدونم دلم نمیخاد چند روز دیگه خانوادتون فکر
اشتباهی درمورد من و لیدا کنن

-هم چین اتفاقی نمیفته نظر شما چیه؟؟؟

-نمیدونم خود لیدا باید تصمیم بگیره

-میتونم ازتون بخام که کمی باخواهرتون حرف بزنین؟؟؟

سری تکون داد وگفت:آره باهاش حرف میزنم آقا مهرشاد هم بهتره رضایت خانواده تون
رو جلب کنه وگرنه شخصا بااین ازدواج مخالفت میکنم

ابروهایی بالا انداختم وگفتم:واینکه خواهرتون از شما زودتر ازدواج کنه ناراحت نمیشید؟؟؟

با گفتن این حرف لیلی اول با تعجب نگاهم کرد بعد از اون خندید و گفت: جوک سال هم
ثبت شدا... مگه من حسودم یا بخیل؟؟؟ بعدشم ببخشیدا ولی خر گازم نزده که خودم رو
بندازم تو هچل

باحدیت گفتم؛ ازدواج کردن مگه تو هچل افتادنه؟؟؟

-نمیدونم شاید اگه اون شوهره یه خورده آدم حسابی باشه میشه چاله این بهتر نی؟؟؟

و دوباره خندید

سری از روی تأسف تکون دادم راه درازی داری آقا مهرداد...

از نظر لیلی ازدواج مساوی بود با چاله و هچل... اینکه من به این نتیجه رسیده بودم که به
این دختر علاقه مند شدم برای اون مساوی بود با چاله و هچل؟؟؟

نفسم رو بیرون فرستادم علاقه ی من به لیلی کم کم بوجود اومد و میشه گفت الان فقط
دوشم دارم ...

و خبری از یه عشق آتشین و تب داغی که زود عرق کنه نبود من لیلی رو به عنوان کسی که بتونم بهش اعتماد کنم و ازدواج کنم و بهار رو بهش بسپرم دوست داشتم

و میتونم به صراحت بگم که بعد از آناهیید تنها کسی که من میتونم باهاش ازدواج کنم و دوش داشته باشم همین دختره ...

.....
لیلی؛

تقریبا ساعت پنج شده بود که لیدا برگشت اونم باتاکسی وقتی ازش پرسیدم چی شد که باتاکسی اومدی گفت میخاسته تنها بیاد که با برخورد آقا مهرشاد و اخم و تخم هاش رو به رو شده

فعلا به روی لیدا نیاوردم که قضیه رو میدونم تا بعد که باهاش حرف بزنم

این مهرشاد هم نباید از الان انقدر روی لیدا حساس میشد والا...

به مهرداد نگاه کردم که سعی داشت یه بادبادک رو باد کنه قیافه اش واقعا باحال و خنده دارشده بود

سمتش رفتم و با خنده گفتم:هنوز موفق نشدید

دست برداشت و باخنده گفت: فایده نداره

یه نگاه از ورودی سالن تا خود پذیرایی انداختم که پر بادبادکای رنگی بود و گفتم:بیخیال این یه دونه فکر کنم قصد سقطا کردم شماروداره نمیخاد بندازین اون ور

لبخندی زد وگفت:حق باشماست

و باد کنک رو انداخت توی پلاستیکی و ریشه هایی رو برداشت وگفت:اینو کجا بزیم؟؟؟

متفکر نیگاش کردم وگفتم:أمم نمیدونم به نظرم این دیه اضافیه خیلی شلوغ نشه بهتره

سری تکون داد وگفت:راست میگید اینو میزارم کنار پس کارمون تموم شده دیگه فقط باید
یه تماس بگیرم شام رو هماهنگ کنم شما بمونید میرم یه قهوه درست میکنم میارم
خستگیتون در بره زحمت کشیدید

سریع گفتم:نه دیگه امروز خیلی منو خجالت دادید شما برید به هماهنگ کردن شامتون
برسید من میرم دوتا چایی میارم قهوه خستگی در نمیکنه چایی بهتره

بالبخند سرتکون داد وگفت:باشه ممنون

منم لبخندی زدم و به آشپزخونه رفتم وقتی کنار مهربی بودم انگار هیچی کم نداشتم اوایل
فکر میکردم یه آدم بد عنق بیشتر نیست اما الان که فکر میکنم میبینم اصلا اینطور نیست
و خیلی هم خوبه ...!!

.....

سینی چایی رو بردم به پذیرایی و مقابل مهرداد گذاشتم نگاهشو از تلویزیون گرفت و به من نگاه کرد وگفت:دستتون درد نکنه

-خواهش میکنم

-بفرمایید شما هم بنشینید

روی مبل مقابلش نشستم و چایی ام رو سریع خوردم بیشتر دیگه صلاح نبود اونجا بمونم و زشت بود

چایی ام رو که خوردم رو بهش گفتم:شما امر دیگه ای ندارید؟؟؟

-نه دستتون درد نکنه

از جا بلند شدم و اونم از جاش بلند شد وگفتم:اگه شب کمک خواستید صدام بزید تعارف نکنیدا

ابرویی بالا انداخت گفت:شب شما هم مهمون من هستید

-نه ديه خانوادتون تشریف میارن ما مزاحم نمیشیم دستتون درد نکنه

خواستم برم که گفت: لیلی

برگشتم و نگاهش کردم که باخم گفت: اگه نیاید هم من و هم بهار ناراحت میشیم این حرفا
چیه که شما میزینید این مهمونی فقط خانواده ی من هستن و شما شام رو هم سفارش دادم
اگه نیاید واقعا ناراحت میشم

وا... حالا چرا اینطور از الان ناراحت شد این؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم؛ باشه

باهمون چهره ی گرفته گفت: بازم ممنون منتظرتون هستم

سری تکون دادم و عقب گرد کردم و به طرف خروجی رفتم پشیموم شدم و واستادم سر
جام باید ازش خداحافظی میکردم برگشتم و گفتم: آق مهربی...

باتعجب برگشت نیگام کرد خندیدم و گفتم: شرمنده ولی معذرت میخام که ناراحتتون کردم

و پاتند کردم و از خونه اش بیرون رفتم....

.....
لیلی:

نگاهی به خودم توی آینه انداختم به همراه لیدا آماده شده بودیم تا بریم تولد

یه بلوز مشکی رنگ پوشیده بودم با سارافون قهوه ای رنگی روش که تا روی زانوم بود و قشنگ بود چند وقت پیش برای خودم و لیدا گرفته بودم فقط رنگاش فرق داشت

شلوار جین مشکی پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم

نگاهی به لیدا انداختم اونم قشنگ شده بود بلوز سفید و سارافون سورمه ای رنگ روش و شال سفید و شلوار جین سورمه ای

بالبخند رو بهش گفتم: امشب نذر نمون صلوات...

خندید و گفت: خداییش با این اعتماد به نفس هردومون رو میدزدن

خندیدم و گفتم؛ تو رو که صد در صد میگم دیه این آق مهرشادم چشمش تو رو گرفته باید هواتو داشته باشم

لیدا لبخندی زد و گفتم: راستی فکر نکنی گوشام مخملیه ها میدونم ازت خاستگاری کرده

لیدا با چشمای گرد نیگام کرد و گفت؛ خودش بهت گفت؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: حالا هرکی ولی حسابی ناراحت شدم که بهم نگفتیا...

به طرفم اومد و گفت: ببخشید آجی میخاستم بگم بهت

-عب نداره حالا بگو ببینم به نتیجه ای هم رسیدی؟؟؟

-تا خانواده ی خود آقا مهرشاد و تو راضی نباشین من راضی نیستم

-اگه به منه من که زود ردت میکنم بری

لیدا بااعتراض گفت:عه آجی

خندیدم وگفتم:والا یارو روانشناسه صفت بچسبش دیه ولش کنی میپره

-گفتم که آجی مهم خانواده شن

شونه ای بالا اینداختم وگفتم:صلاح کار خویش خود دانی

وبا لبخند گفتم:برم یه نمه از اون سرخاب سفیدابایی که خریده بودم بیارم بزنیم بلکم
امشب پسندیده شی

و بار دیگه اعتراض لیدا به هوا رفت...

اون سرخاب سفیدابا رو هم با یه کرم و رژ لب کمرنگ سرو تهشو هم آوردیم...

کادوی بهار رو که یه عروسک بود رو برداشتم جعبه اش خیلی شیک بود و لیدا میگفت
مهرشاد انتخاب کرده اونم سلیقه اش بد نیستا خب معلومه اگه سلیقه اش بد بود هم شیره
ی مارو انتخاب نمیکرد دیه ...

از فکر دراومدم و لیدا رو صدا زدم: لیدا.... بیابریم دیه دیر نشه

-باشه باشه آجی اومدم ...

و لیدا اومد و به همراه هم راهی خونه ی مهری شدیم...

.....

مهرداد نگاهی به ساعت انداخت این دو خواهر کمی دیر کرده بودن چند دقیقه ی دیگه
مهرشاد به همراه بهار می اومد و مهرداد منتظر لیلی و لیدا بود

نگاهی به پانته آ انداخت که به همراه پدر و مادر مهرداد به جشن اومده بود و گفته بود
که خاله جان بهم گفته مهرداد تورو هم دعوت کرده و اونم تشریف آورده

نفسش رو. بیرون فرستاد فقط امیدوار بود که پانته آ حرف اضافه ای نزنه

نگاهش بار دیگه روی ساعت ثابت موند که همزمان صدای باز شدن در سالن اومد خیلی
سریع نگاهش رو از ساعت گرفت و به ورودی پذیرایی دوخت که لیلی و لیدا مقابل چشم
هاش ظاهر شدند

لبخندی روی لب های مهرداد نشست از این تغییر یهویی این دوتا خواهر واقعا برازنده شده
بودن

لیلی لبخندی زد و گفت: ممنون

مهرداد با لبخند گفت: بزارید معرفی کنم ایشون پدرم هستن... آقای یگانه

آقای یگانه که با لبخند ایستاده بود با هر دو خواهر احوال پرسى کرد و مهرداد رو به مادرش گفت: ایشون هم مادرم هستن

لیلی و لیدا با مادر مهرداد هم احوال پرسى کردن لیلی با خودش فکر میکرد که پدرش مهربون تر از مادرشه و ته دلش گفت که اخلاق مهرداد هم به پدرش رفته...

مهرنوش خیلی گرم با دو خواهر احوال پرسى کرد کت و دامن شیکى پوشیده بود و بیشتر از هر زمان دیگه ای برازنده شده بود

پانته آ طبق معمول خشک و رسمى و بالحنى نه چندان خوب با لیدا و لیلی احوال پرسى کرد

لباسی که پوشیده بود باعث گر گرفتن گونه های لیدا و لیلی شده بود

هر دو کنار هم نشسته بودن و به موزیک لایتی که پخش میشد گوش میدادن

مهرداد کمی میوه تعارف کرد و پانته آ گفت: آه مهرداد جان این چه آهنگیه آخه
...ناسلامتی تولده ها...

مهرداد نگاهش رو به پانته آ دوخت وگفت: همینه آهنگ دیگه ای ندارم

پانته آ با عشوه از جا بلند شد و به طرف tv رفت و بعد از اون صدای آهنگ تولدت مبارک
کل خونه رو برداشته بود

لبخندی روی لب های لیلی نشست و باخودش گفت این یکی رو خوب اومدی پاندا خانوم

همزمان صدای موبایل مهرداد اومد مهرداد تلفنش رو جواب داد و بعد از قطع تماسش از
جا بلند شد وگفت: الان میان میرم چراغ هارو خاموش کنم

و رو به لیلی گفت: لیلی خانوم میشه زحمت برف شادی رو بکشید؟؟؟

لیلی از جا بلند شد و بالبخند گفت: چشم

مهرداد چراغ هارو خاموش کرد و نزدیکی همون ها ایستادن بود تا چراغ هارو همزمان با ورود بهار و مهرشاد روشن کنه لیلی برف شادی به دست کنار در سالن ایستاده بود و بقیه هم همگی ایستاده بودن تا مهرشاد و بهار وارد شن پانته آ آهنگ رو قطع کرده بود تا با ورود اونا آهنگ رو پلی کنه

همه منتظر بودند و صدای بهار توی سالن پیچید:عه عمو جونی چرا اینجا اینقد تاریکه

و مهرشاد گفت:نمیدونم عمو جون بزار ببینم

و همزمان تمام چراغ ها روشن شد و صدای دست و سوت بود که به هوا رفت و لیلی برف شادی رو بالا سر مهرشاد میزد

مهرداد به طرف دخترش رفت که اول باتعجب و با بعد باخنده به اون ها نگاه میکرد

و دخترش رو از آغوش مهرشاد گرفت و بغل کشید

همه ساکت شدن و بهار باخنده گفت: وااایی بابایی جونی تولدمهآخ جووون

و خندید لیلی باخنده گونه ی بهار رو بوسید وگفت:تفلدت مبارک فسقل

و بهار خیلی یهویی خودش رو تو بغل لیلی انداخت و از گردنش آویزون شد

.....

واقعا به همه خوش گذشته بود البته فاکتور بگیریم از پانته آ که مدام روی مخ بود

مهرشاد گاهی بالبخند به لیدا نگاه میکرد و لیدا هم خجالت زده سرش رو پایین می انداخت
مهرنوش و پدرش خوب تونسته بودن دست مهرشاد رو بخونن و اما مهرداد

پدرش فقط به مهرداد مشکوک شده بود و تصمیم داشت با هردو پسرش همزمان حرف
بزنه...

شام صرف شده بود و کادو ها هم داده شده بودند بهار وقتی هدیه ی پدرش رو دید. خیلی
ذوق کرده بود و در آخر از خستگی خوابش برد لیدا و لیلی موندن رو جایز ندونستن و
خواستن برن که با مخالفت مهرداد رو به رو شدند و معذب توی جمع خانوادگی اونها
نشسته بودند همگی مشغول خوردن میوه بودند

که مهرنوش رو به مهرداد گفت:میگم داداش

مهرداد سرش رو بلند کرد وگفت:بله؟؟؟

-من بابا و مامان و مهرشاد رو راضی کردم که یه مسافرت بریم شما هم میای؟؟؟؟

مهرداد متفکر گفت:پس دندان پزشکی رو چیکار کنم؟؟؟

-یکی دوهفته ای تعطیل کن دیگه این تعطیلات داره تموم میشه ما هیچ جا نرفتیم میریم نهایتا تا ویلای شمال و برمیگردیم

پانته آ دخالت کرد وگفت:آره منم میام خیلی وقته نرفتم شمال دلم هوای دریا رو کرده

مهرداد سری تکون داد وگفت:واما بهار چی اون به لیلی خانوم خیلی وابسته شده

پدرش لبخندی زد و باخودش گفت:درواقع پسرمن به این خانوم وابسته شده

و حرفی نزد که مهربانش گفت:خب لیلی و لیدا هم بیان

لیلی باشنیدن این حرف شروع کرد به سرفه کردن بعد از اینکه آروم شد گفت:نه دیه دست شما درد نکنه من مزاحم نمیشم

و رو به مهرداد گفت:اونقدرها هم بهار به من وابسته نیست مطمئن باشید آقا مهرشاد که باشه بهار بهونه نمیگیره نگران اینجا هم نباشید من و لیدا که هستیم مواظب خونه هم هستیم

مهرداد جدی گفت: در واقع یه نفر باید باشه که مواظب شما باشه

لیلی جدی گفت: من و لیدا نیومدیم که وبال گردنتون باشیم آقا مهرداد شما هم خیالتون جمع برید

و مادر مهرداد گفت: پس موافقی پسرم؟؟؟

مهرداد سری تکون داد و گفت: باشه

مهرنوش خوشحال گفت؛ پس کاراتو انجام بده که پس فردا راه بیفتیم

مهرداد سری تکون داد و گفت: باشه

کم کم لیدا و لیلی عزم رفتن کردن و از خانواده ی مهرداد خداحافظی کردن و به خونه برگشتن بقیه ی مهمون ها هم خداحافظی کردند و رفتند واقعا به همه خوش گذشته بود و شب خوبی داشتند

راوی؛

امروز قرار بود مهر داد به همراه خانواده به شمال بره و مشغول بردن وسایلش و گذاشتنشون توی صندوق عقب ماشینش بود لیلی و بهار به همراه لیدا توی حیاط بودن و بهار داشت دوچرخه سواری میکرد دل کندن از اینجا حتی برای یه هفته برای مهرداد سخت بود مسلما دلش برای لیلی تنگ میشد و حتی کمی برای خواهرش

نفسش رو فوت کرد و صندوق عقب رو بست و برگشت دست به سینه به ماشینش تکیه داد و به لیلی نگاه کرد که با ذوق برای بهار دست میزد و اونم ذوق زده تر تند تند پا میزد

لبخندی روی لبش نشست و نگاهی به ساعت مچیش انداخت کم کم باید راه میفتاد به طرفشون رفت صدایش رو صاف کرد و گفت: بهار جان

بهار سر جاش ایستاد و لیلی و لیدا برگشتن به مهرداد نگاه کردن بهار گفت: بله بابایی
جونم؟؟؟

-بدو بیا میخایم بریم دیر میشه ها

لیلی به طرف بهار رفت و بغلش کرد بهار بی میل و با بی تابی گفت: لیلی جونمم بیاد

مهرداد لبخندی زد دخترش تازه اسم لیلی رو درست صدا میزد

لیلی رو به بهار گفت: نه دیه من نمویام تو و بابایی جونت برید بهتون خوش بگذره
باشه؟؟؟

و گونه ی بهار رو بوسید مهرداد به طرف لیلی رفت تا بهار رو بگیره اما بهار چسبیده بود
به گردن لیلی و ازش جدا نمیشد لیلی هم کمی بی تاب شده بود دلش برای سوپر منش و
و بهار تنگ میشد حتی برای یه هفته خیلی جلوی خودش رو گرفته بود که گریه نکنه

مهرداد کلافه گفت: دخترم دیر میشه ها عمو مهرشادت میره

و لیلی گفت: فسقل گردنم شیکست بابا یکی دو روز میری برمیگردی دیه

بهار نگاهی به لیلی انداخت و گفت: لیلی جونم برگشتم اینجا باشی ها نری ها

لیلی لبخندی زد و گفت: هستم

و بهار گفت: قول؟؟؟

لیلی نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: قول

بهار بالاخره راضی شد تا به آغوش پدرش بره و رو به لیدا گفت: لیدا جونم لیلی جونمو اذیت نکونی ها

لیدا خندید و گفت: باشه بهار چپن حسابی خوش بگذرون دلم برات تنگ میشه

مهرداد نگاهی به لیلی انداخت از همین زمان دلتنگش شده بود لبخندی زد و رو به هردو خواهر گفت: امیدوارم مشکلی پیش نیاد مواظب خودتون باشید ما یه هفته بیشتر شمال نمی مونیم

لیلی بالبخند گفت: قربان شما شما هم هوای خودتون و این فسقل مارو داشته باشین دلمون براتون تنگ میشه

لبخندی روی لب های مهرداد نشست از این همه صداقت این دختر

کاش میتونست بگه منم دلم برات تنگ میشه...

نفسش رو بیرون فرستاد وگفت: چشم پس دیگه سفارش نمیکنم ما دیگه میریم

قبل از اینکه برن لیلی گفت: یه لحظه صبر کنید

قرآنی رو که آماده کرده بود مقابل مهرداد گرفت وگفت: ببوسیدش تا به سلامت برید و
برگردید

مهرداد بالبخند کمی خم شد و قران رو بوسید و بهار هم اینکار رو کرد و بعد از خداحافظی
دوباره مهرداد به طرف ماشینش راه افتاد و سوار شدند

لیلی کاسه ی آب رو برداشت و همزمان با رفتن ماشین کاسه آب رو پشت سرشون ریخت و زیر لب گفت:خدا به همراهت سوپر من ...

و لبخندی زد

و مهرداد تا لحظه ی آخری که از میلان خارج شد از آینه ی جلو به لیلی نگاه میکرد

.....

لیلی رو به لیدا گفت:خب بیا بریم داخل دیه رفتن و مارو تنها گذاشتن

لیدا لبخندی زد و به همراه هم به خونه برگشتن و لیلی گفت:این آق مهرشاد هم نمیتونست بیاد ازت خدافظی کنه؟؟؟ خیر سرش میخادت ها برگشتنی موهاش رو لای لای بکن

لیدا خندید و گفت:چشم اولین کار همینه

لیلی لبخندی زد و به آشپزخونه رفت تا خودش رو سرگرم کنه....

.....

مهرداد مقابل حیاط پدرش ترمز زد همه آماده ی رفتن بودن تقه ای به شیشه ی ماشینش خورد شیشه ی ماشین رو پایین داد و به برادرش نگاه کرد که گفت:سلام داداش اومدی راستش پانته آ اصرار داره با ماشین تو بیاد مشکلی که نداری؟؟؟

اخم های مهرداد درهم گره خورد و گفت:چرا مشکل دارم کاریش همیشه کرد؟؟؟

مهرشاد شونه ای بالا انداخت و گفت:نه کاریش نمیشه کرد

مهرداد نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:خیلی خب از شر این یکی هیچ جوره نمیشه خلاص شد بفرستش بیاد

مهرشاد سری تکون داد خواست بره پشیمون شد و برگشت و گفت: لیدا خانوم و لیلی خانوم
رو دیدی؟؟؟

مهرداد سری تکون داد وگفت: آره

مهرشاد باچهره ای گرفته گفت: خواستم پیام برای خداحافظی دلم نیومد

مهرداد لبخندی زد وگفت: فکر میکنم شمال هم بریم دلت نیاد پیش لیدا خانوم گیره

مهرشاد خندید وگفت: تیکه میندازی؟؟؟؟

مهرداد شونه ای بالا انداخت وگفت: نه ولی زشت شد که خداحافظی نکردی لیدا خانوم
ناراحت نشه یه زنگ بهش بزنی بد نیست

مهرشاد سری تکون داد وگفت: باشه

و مهرشاد نگاهی به بهار انداخت که ساکت روی صندلی جلو نشسته بود و با عروسکی که لیلی و لیدا براش گرفته بودن بازی میکرد و گفت: فسقل عمو ساکتی؟؟؟

بهار سرش رو بلند کرد و نیشش باز شد و گفت: به من نگو فسقل فقط لیلی جونم بهم میگه فسقل

و دوباره سرش با عروسکش گرم شد مهرشاد خندید و گفت: عجب تعصبی

مهرداد ابرویی بالا انداخت و گفت: بله

همزمان در عقب باز شد و پانته آ در حالی که سوار ماشین میشد گفت: سلام عزیزم خوبی من با ماشین تو میام

مهرشاد لبخندی زد و گفت: من دیگه میرم کم کم باید راه بیوفتیم

مهرداد سری تکون داد و گفت: باشه

مهرشاد رفت و مهرداد خیلی خشک فقط حواب سلام پانته آ رو داد بهار باخم برگشت به پانته آ نگاه کرد و بدون هیچ حرفی برگشت و با عروسکش بازی میکرد

پانته آ هم حرفی نزد و دقایقی بعد همگی راه افتادند ...

راوی:

سوزان رو به علی جاسوسی که گذاشته بود آمار محل زندگی و کار لیلی رو دربیاره گفت: مطمئنی این آدرس درسته؟؟؟

علی سر تکون داد وگفت: بله مطمئنم همه ی رفت و آمدشون رو چک کردم

سوزان سری تکون داد وگفت: پس با بالا بالا ها میپرن گفتی پدر صاحب خونه قاضیه؟؟؟

علی سرتکون داد وگفت: بله

سوزان باحرص گفت: پس برای همین جرأت کرده پسر منو بندازه زندان

بسته ی اسکناسی برداشت و روی میز پرت کرد وگفت: کارت خوب بود میتونی بری

علی سرتکون داد و بسته ی پول رو برداشت و از اتاق سوزان بیرون رفت ...

همزمان لیلا وارد اتاق سوزان شد و با صدای بلندی گفت: معلوم هست داری چیکار میکنی؟؟؟؟ قرار شد یه راه واسه آزادی. لهراسب پیدا کنی باتوأم

سوزان با اخم گفت: خجالت بکش سر مادرت داد میزنی دختره ی چشم سفید؟؟؟؟ به هردری زدم خودتم شاهد بودی اما طرفی که کار اون دخترای ه.ر.ز.ه.رو راه انداخته خیلی کله گنده است همیشه میفهمی؟؟؟؟ خودت باید بری ازشون رضایت بگیری رضایت ندادن به زور میگیریم

لیلا با اخم های درهم گفت: چه جوری؟؟؟؟ اصلا میدونی کدوم گوری ان؟؟؟

- فکر میکنم زیادی منو دست کم گرفتی آدرسشون رو فهمیدم همین امروز برو برای گرفتن رضایت چند بار برو با اون دختره لیلی حرف بزن اگه رضایت ندادن کاری میکنم که لیدا خودش با دستای خودش رضایت نامه رو امضا کنه...

لیلا کیفش رو رپی شونه اش انداخت و گفت: بده من اون آدرس سگ مصبو تا برم

سوزان برگه ای رو مقابل لیلا پرت کرد و لیلا هم باعصبانیت برگه رو چنگ زد و رفت

سوزان جند نفس عمیق کشید و عکسی رو مقابل صورتش گرفت بهش چشم دوخت وگفت:نمیزارم لادن نمیزارم تو شوهرمو ازم گرفتی نمیزارم دخترات پسرمو تو گور کنن تف به قبرت ...

و عکس رو گوشه ای پرت کرد و شقیقه اش رو ماساژ داد

.....
لیلا ماشینش رو متوقف کرد و از ماشین پیاده شد عینک دودی اش رو از روی چشم هاش برداشت و درحالی که اون رو میزاشت روی موهاش سوت متمددی زد وگفت:خوشم اومد کار بلدید هه

دسته گلی که خریده بود رو برداشت با یاد آوری تو دهنی که لیلی چند وقت پیش بهش زده بود دست هاش مشت شد وگفت:حیف که به رضایتتون نیاز داریم وگرنه هردوتون رو میکشتم

و قدم هاش رو به طرف در حیاط برداشت و زنگ آیفن رو فشرد

لیلی دوچرخه ی بهار رو برداشت و به خونه ی مهرداد برد و گوشه ای گذاشت نگاهش روی
قاب عکس مهرداد و بهار ثابت موند از الان دلتنگ بود

توی افکار خودش غرق بود که باصدای زنگ آیفن از حاپرید و با حرص گفت: ای بر پدرت
لعنت آیفن زهره ام ترکید

و به طرف آیفن رفت و گوشی رو برداشت

بادیدن تصویر لیلا توی آیفن اخم هاش در هم گره خورد و زیر لب گفت: ای بر خر مگس
معرکه لعنت آدرس اینجا رو از کجا آورده

و گفت: امری باشه؟؟؟؟

لیلا لبخند پزیرنگی زد و گفت: سلام منزل بانو قاسمی؟؟؟

لیلی پوزخندی زد و گوشی رو گذاشت سر جاش از خونه ی مهرداد بیرون رفت و درش رو قفل کرد و به طرف در حیاط راه افتاد همینطور آستین های لباسش رو بالا زد و باخم در حیاط رو باز کرد

لیلا شوکه شده از ظاهر شدن یهویی لیلی دم در تگاهی به لیلی انداخت

و چهره اش رو کمی گرفته و ناراحت کرد و گفت: سلام خواهری...

لیلی دست به کمر ایستاد و گفت: علیک چه خبره؟؟؟؟ فکر کنم ما از دست شما آسایش نداریم دیه نه؟؟؟؟

بغض مصنوعی کرد و اشک های تمساحش راه گرفت لیلی با همون اخم گفت: بله؟؟؟ ما اینجا به آب غوره نیاز نداریم خانوم برو یه جا دیه شاید خریدار پیدا شد

خواست در رو ببندد که لیلا مانع شد وگفت: لیلی اومدم ازت معذرت بخام لهراسب غلط کرد که اون کار رو کرد به خاک مامان که وقتی فهمیدم کار اونه خیلی ناراحت و پشیمون شدم از آوردن اون دست گل ببخشش لیلی اگه نبخشیدش اعدام میشه

دسته گلی رو که گرفته بود سمت لیلی گرفت وگفت: بیا اینو هم آوردم واسه آشتی کنون

لیلی دسته گل رو چنگ زد و محکم کوبید تخت سینه ی لیلا وگفت: بار آخرت بود به خاک مادرم قسم خوردی وگرنه به ولای علی کاری میکنم که از زندگی پشیمون شی برو خدات رو شکر کن که گند کاری های توی بی همه چیز رو لو ندادم بار آخرت بود اومدی دم در این حیاط فهمیدی؟؟؟ تو شیرفهم دونت رفت؟؟؟ یاچور دیگه حالت کنم؟؟؟

لیلا دندان هاش رو روی هم فشرد خیلی سعی میکرد به لیلی نپره و گفت: لیلی رو مو زمین ننداز هرچی باشه باهم خواهریم اونم برادر خونی ما بوده بیا و از خونش بگذر اون یه غلطی کرد

لیلی با عصبانیت داد زد : آره منم میدونم غلط کرد مشکل منم دقیقا همینه که هم خونم اومده اون بلا رو سر خواهرم و خواهرش آورده میفهمی!؟؟؟ آدم چقدر میتونه پست فطرت باشه که این کار رو کنه رو چه حسابی؟؟؟؟ من و لیدا که داشتیم زندگی مون رو میکردیم چه کار به کار تو و لهراسب عوضی داشتیم که این بلا رو سرما آوردید برو گورتو گم کن نمیخام قیافه ی نحصتو ببینم تا روزی که پیام و حلق آویز شدن اون کفتار رو ببینم

و در رو محکم بهم زد و سرجاش زانو زد

حالش خوب نبود خسته شده بود بس وانمود کرده بود که خوبه و هیچ مشکلی نداره

بغضی میون گلوش سنگینی میکرد اما اینبار رو نمیخواست شکست بخوره و کوتاه بیاد

از جا بلند شد و به طرف خونه راه افتاد....

لیلا با عصبانیت نگاهی به در بسته ی مقابلش انداخت و دسته گل رو گوشه ای پرت کرد و با قدم های بلند به طرف ماشینش رفت سوار شد و ضربه ای به فرمون ماشین زد و گفت: کارت به جایی رسیده که هرچی به دهنتم میاد رو بگی دختره ی پاپتی میتونستی خودت مثل بچه ی آدم بیای رضایت بدی راحتون نمیزارم ...

لیلی:

با اعصاب خوردی به خونه رفتم درو که باز کردم لیدا با دیدنم تعجب کرد و گفت؛ آجی چیزی شده؟؟؟

سری بالا انداختم و گفتم: نه خواهی

-پس چرا رنگت پریده؟؟؟

دستم روی گونه ام گذاشتم و گفتم: واقعا؟؟؟ حتما زیاد تو آفتاب واستادم رنگم پریده
نگران نباش

لیدا سری تکون داد وگفت: راستی آجی؟؟؟

سوالی نیگاش کردم وگفتم: جون دلم؟؟

گونه هاش سرخ شد وگفت: آقا مهرشاد زنگ زد بهم و کلی عذر خواهی کرد از اینکه نیومده
خداحافظی

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: واقعا؟؟؟ خوبه پس نجات پیدا کرده

لیدا خجالت زده خندید و حرفی نزد جلو رفتم و دستی روی موهاش کشیدم نمیزاشتم
لهراسب جون سالم در ببره باید تاوان کاری رو که کرده بود میپرداخت

نفسم رو فوت کردم و به آشپزخونه رفتم تا ناهاری دست و پا کنم یادم افتاد از اون روزی که حسام رو دیدم باید یه زنگ به مش عباس بزنم و یه شب با اهل و عیارش دعوتش کنم خونه مون به گردنم حق داشتن ...

حتی حسام چون روزی که لهراسب و دار و دسته اش ریخته بودن سوپر مارکت اون بود که منو به بیمارستان برد تا الانش هم خیلی نامردی کردم که یه خبر از مش عباس نگرفتم

باید یه جور برنامه ریزی کنم فردا پس فردا دعوتشون کنم بیان یه شام بخورن خونه ام

نفسم رو فوت کردم و مشغول انجام کارام شدم...

.....
راوی:

سوزان رو به لیلا گفت: ببینم تونستی رضایت اون دختره رو جلب کنی؟؟؟

لیلا درحالی که شالش رو از روی سرش برداشت و گوشه ای پرت کرد گفت: نه به خیالت اون دختر به این سادگی رضایت میده؟؟؟ میدونی چی بهم گفت؟؟؟ گفت وعده ی دیدار بعدیمون روزی که لهراسب رو دار میزنن میفهمی این یعنی چی؟؟؟

سوزان هیستیریک خندید وگفت: البته...

و بادندون های کلید شده گفت: این یعنی اعلام جنگ ...

.....
لیلی:

دوسه روزی گذشته بود واقعا نبود مهرداد و بهار خیلی به چشم می اومد و دلم خیلی برایشون تنگ شده بود

از بس تو خونه بیکار بودم حوصله ام سر میرفت و گاهی به همراه لیدا میرفتیم بیرون و قدم میزدیم و این ور اون ور میرفتیم

امروز از صبح کلی خرید کرده بودم چون دیروز زنگ زدم به مش عباس و دعوتش کردم
شام خونه بنده خدا خیلی گله کرد و البت وقتی گفتم شام بیاد اول قبول نمیکرد و میگفت
راضی به زحمت نیس اما اونقدر اصرار کردم که راضی شد شماره ی خونه ی حاجی رو هم
گرفتم و اونا رو هم دعوت کردم در هر حال هم حاجی هم حاج خانوم گاهی بهم محبت کرده
بودند و به گردن اونا هم حق داشتم صابر رو هم گفتم مش عباس بیارشی دلم برای
سیریش بازی هاش تنگ شده بود

بوی خوش قورمه سبزی کل حیاط رو برداشته بود و از هفت فرسخی هم حسش میکردی

به همراه لیدا نشسته بودیم و داشتیم سالاد شیرازی درست میکردیم و همونطور میگفتیم و
میخندیدیم لیدا رو بهم گفت؛ میگم آبجی

بالبخند گفتم: جون دل آبجی؟؟؟

لبخندی زد و گفت: کاش وایمیستادیم تا آقا مهرداد هم از شمال برمیگشتن اونوقت اونو هم
دعوت میکردیم اون بنده خدا هم کم به ما لطف نکرده

شونه ای بالا انداختم و گفتم: فکر نکنم کلاس و مهری به اونا بخوره و تازه میودمد تینجا
غریبیش میکرد انشا...یه روز دیگه اونو دعوت میکنیم

لیدا سری تکون داد وگفتم:البت روز داماد سلامی ...

و به اعتراض لیدا بلند خندیدم ...

همه چیز آماده شده بود و خونه رو یه کم جمع و جور کردم شکر خدا دست و پامون به اندازه ی کافی باز بود و همه شون جا میشدن

نگاهی به ساعت انداختم حتما یه نیم مین دیه میان دیه

رو به لیدا گفتم:برو یه لباس مناسب بپوش حتما نیم ساعت دیه میرسن

لیدا سر تکون داد و به همراه هم رفتیم تا آماده شیم ...

حسام مقابل آیینه ایستاده بود و داشت موهایش رو مرتب میکرد از اینکه میخواست لیلی رو ببینه خوشحال بود و حاج خانم هم گفته بود اگه بشه همین امشب یه خورده بالیلی حرف میزنه و زمینه ای رو آماده میکنه تا یه شب دیگه برن جدی حرف بزنن قند توی دل حسام آب میشد داشتن لیلی به عنوان همسرش و درکنارش خیلی براش آرامش بخش بود

شکر خدا که حاج آقا و حاج خانم هردو راضی بودن و فقط موندن بود رضایت لیلی

لبخندی روی لبش نشست که تقه ای به دراتاقش خورد و فاطمه در حالی که به اتاقش سرک میکشید بالحن شیطونش گفت: داداش زود باشه دیگه عروس خانوم منتظره ها

حسام اخم مصنوعی کرد وبا تحکم گفت: فاطمه هنوز هیچی نشده این حرفاتو نزن برو الان میام دیگه

فاطمه باشیطنت خندید وگفت: خوشتیپی دیگه مطمئن باش میپسندتی

و سریع دراتاق برادرش رو بست و رفت

حسام سری از روی تأسف تکون داد وگفت: شیطون

و لبخندی روی لبش نشست

کت اسپرت سورمه ایش رو پوشید و قبل از اینکه از اتاقش بیرون بره نگاهی کلی به خودش توی آینه انداخت و از اتاق بیرون رفت ...

حاج خانم با دیدن پسرش لبخندی زد و گفت: ماشاا... هزار ماشاا... قربون قد و بالات برم پسر
حتما قند تو دلت آب میشه که میخای بری دیدن یار...

حسام با اعتراض گفت: مامان

حاج خانم خندید و فاطمه گفت: دیدی دیدی مامانم حرف منو میزنه...

و حسام گفت: استغفرا... فاطمه...

و حاج آقا باخنده گفت: خیلی خب تموم کنید این بحث رو راه بیفتید بریم که دیر نشه
نمیخاید برید خاستگاری که اون بنده خدا دعوتمون کرده ماهم مهمونشیم

حاج خانم بالبخت گفت: خانمی از سرو روش میباره من میگفتم مزاحم نمیشیم اونم
میگفت که برای جبران محبتامونه و روشو زمین نندازیم خیلی دختر قدر شناسیه منم دیگه
دلم نیومد از طرفی دلمم براش تنگ شده خدا کنه دلش با پسر منم نرم بشه که بیاد
دخترمون بشه

حسام بالبخند به مادرش نگاه میکرد و حاج آقا گفت: انشا... بریم که دیر شد

و حاج آقا به طرف ماشینش رفت و حسام هم به طرف ماشین خودش رفت

و همگی به طرف خونه ی لیلی راه افتادند...

لیلی:

باصدای زنگ آیفن سریع به طرف آیفن پاتند کردم و گوشی رو برداشتم و کنار گوشم گرفتم
و گفتم: بله؟؟؟

و صدای مش عباس توی گوشی پیچید که گفت: ما هستیم دخترم

لبخندی روی لبم نشست چقدر دلم برای مش عباس تنگ شده بود و گفتم: شما بید
بفرمایید داخل خیلی خوش اومدین

و دکمه رو فشردم

لیدا از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: آجی اومدن؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم: آره مش عباسه بیا بریم بیرون استقبالشون

لیدا سری تکون داد و به همراه هم از خونه بیرون رفتیم از حیاط پشتی بیرون رفتیم و مش عباس و خانومش به همراه صابر رو دیدیم که به طرفمون می اومدن

صابر تیپ باحالی زده بود این مدلیشو ندیده بودم

زهره خانم زن مش عباس با چادر مشکیش صورتش رو قاب گرفته بود و جعبه ای دستش بود و مش عباس هم با جبورت همیشگیش و کت و شلوار به تن به طرفمون می اومدن مقابلمون ایستادن و با لبخند گفتم: سلام خیلی خوش اومدین

لیدا جلو اومد وگفت: سلام خیلی خوش اومدید

هر سه نفر لبخند زدند و مش عباس گفت: سلام دخترای گلم حالتون چطوره؟؟؟؟ بی وفا شده بودین بابا جان

با شرمندگی گفتم: شرمنده مش عباس کوتاهی از من بوده روم سیاه من خوبم شما خوبید

؟؟؟؟

مش عباس سرتکون داد وگفت: خوبم بابا جان شما خوب باشید منم خوبم

لیدا هم مشغول احوال پرسى با صابر و زهرا خانم بود

بعد از اینکه احوال پرسیش با اونا تموم شد نوبت مش عباس شد منم رو به زهرا خانوم گفتم: شما چطورید زهرا خانم دلمون براتون تنگ شده بود

دستم رو توی دستش فشرد و گرم بغلم کرد وگفت: خوبم دخترم تو چطوری؟؟؟

-بالبخند گفتم: خوبم شکر خدا

جعبه ی کادو پیچ رو سمتم گرفت وگفت: بفرما دخترم ناقابله،

-ای بابا این کارا چیه منو شرمنده ی خودتون کردید

-این چه حرفیه دشمنت شرمنده باشه دخترم وظیفمون بود

لبخندی زدم و تشکر کردم و رو به صابر گفتم: شما خوبی آق صابر؟؟؟

بالبخند گفتم؛ ممنون خوبم تو چطوری؟؟؟

کله مو تکون دادم و گفتم: رو به راه

و رو به همگی گفتم: بفرمایید بریم خونه اینجا نمونید زشته

همگی راه افتادند سمت خونه که صدای در اومد حتما خانواده ی حاجی ان

رو به لیدا گفتم؛ عزیزم تو برو داخل من میرم درو باز میکنم زشته مهمونا تنها نباشن

لیدا سری تکون داد و رفتن داخل

به طرف در حیاط پاتند کردم و درو باز کردم

و خانواده ی حاجی هم وارد حیاط شدند با لبخند با اونا هم احوال پرسى کردم و به خونه رفتیم

.....

سینی چایی رو سمت مش عباس گرفتم با لبخند لیوانی برداشت و تشکر کرد بعد از اون برای حاجی و حسام و صابر بردم و بعد برای حاج خانم و زهرا خانم و فاطمه

همگی چایی شون رو که برداشتم کنار لیدا نشستم و حاج خانوم با لبخندگفت: خب چه خبر دخترم از کارت و زندگی راضی هستی؟؟؟

سری تکون دادم و بالبخند گفتم: شکر راضیم

و مش عباس گفت: لیدا جان کنکور رو چه کار کرد؟؟

لبخندی زدم و گفتم: شکر خدا رتبه ی خوبی آورده و انشا... از اول مهر میره تو بهترین
دانشگاه شهر درسش رو میخونه

و همگی با لبخند گفتند: شکر

حاجی پرسید: این حیاط همش مال شماسه دخترم؟؟؟ اجاره کردید؟؟

لبخندی زدم و گفتم: نه حاجی مگه پول ما به اینجور جاها میکشه

زهره خانم با تعجب پرسید: پس اینجا...

-شیکر بین کلامتون راستش فقط این خونه و همون نیمه و جب حیاط پشتیش اجاره ی منه
البت میدونم صاب خونه ی اینجا هم به من خیلی لطف داره خیلی کم از من اجاره میگیره
صاب خونه هم در اصل صاب کارمه که همون عمارتی که اول وارد شدید ملاحظه کردید
زندگی میکنید و اون حیاط در اندشت هم از اونه

مش عباس متفکر سرتکون داد و گفت: آهان خدا خیرش بده دخترم خوب آدمیه پس تو

این دور و زمونه هم چین آدمایی کم پیدا میشن

سری تکون دادم وگفتم:بله خیلی به من لطف دارن

و فاطمه پرسید:میگم لیلی جون

بالبخند گفتم:جون دلم؟؟؟

لبخندش پررنگ شد و گفت:شغلت اینجا چیه؟؟؟

-بچه داری عزیزم صاب خونه یه دختر دوسه ساله داره خودش بنده خدا صبح تا شب سرکاره منم پرستار بچه شم البت آشپزی و اینا رو هم انجام میدم راضی ام

کسی حرف دیگه ای نزد

همه چایی هاشون رو خورده بودن از جا بلند شدم و لیوان ها رو داشتم جمع میکردم به حسام که رسیدم گفتم:دست شما درد نکنه

سری تکون دادم و لیوانا رو بردم آشپزخونه لیدا کمک کرد باهم شستیم و دوباره چایی بردیم

خلاصه بحثمون خیلی گرم شده بود و همه از هر دری حرف میزدن

و به قیل قدیمیا گل میگفتن و گل میشنفتن

کم کم وقت شام شد و به آشپزخونه رفتم تا کاراشو راه بندازم همزمان حاج خانم و زهرا خانم و فاطمه و لیدا هم اومدن با تعجب نیگاشون کردم و گفتم: چیزی میخاید

و فاطمه باخنده گفت: نه لیلی جون اومدیم کمک کنیم

-ای بابا شرمنده نکنید شما مهمونید تشریف ببرید بشینید

و حاج خانوم با خوش رویی گفت: دخترم توقع نداری که دست تنها بزاریم از پس این همه مهمون بر بیای تعارف که نداریم کمک میدیم

با لبخند تشکر کردم و مشغول شدیم لیدا و فاطمه سفره رو بردن و حاج خانم و زهرا خانم هم کمک کردن تا غذا رو بکشیم

کارا با کمک همگانی انجام شد خنده دار بود که حتی حسام هم می اومد بشقاب های برنج رو می برد

واقعا خنده دار بود

شام هم با تعریف های زیاد از حد حاج خانم و زهرا خانم و فاطمه خورده شد دیگه داشتم از خجالت میمردم بس که منو تعریف کردن

لیدا هم همین طور اون طفلی رو هم مستفیز کردن

ظرف هارو جمع کردیم و همه رو گذاشتم تو آشپزخونه بقیه خیلی اصرار کردن کمک کنن ظرف هارو بشورم اما من نذاشتم و هرچی اصرار کردن فایده نداشت که نداشت

بعد از صرف میوه کم کم همگی عزم رفتن کردن و اول خانواده ی مش عباس و صابر از حیای بیرون رفتن کلی سربه سر صابر بیچاره گذاشتم این وسط اخم و تخم های حسام رو مونده بودم کجای دلم بزارم

حاجی بار دیگه تشکر کرد و خداحافظی کرد و ازحیاط بیرون رفت و حسام هم بالبخندگفت؛ دست شما درد نکنه لیلی خانوم واقعا زحمت کشیدید

لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم چه زحمتی خوش حال شدم

با لبخند خداحافظی کرد و رو به حاج خانوم که ایستاده بود گفت: شما نمیاید مادر من؟؟

حاج خانم هم لبخندی زد و گفت: تو برو پسرم پدرت رو بگو منتظر بمونه یه عرضی داشتم خدمت لیلی خانوم

و لبخندی هم زد

حسام سرتکون داد و رو به فاطمه گفت: پس تو بیا بریم فاطمه

فاطمه سری بالا انداخت و گفت: منم با مامان میام

و ابرویی بالا انداخت و حسام هم چشم و ابرویی رفت

باتعجب نگاهشون میکردم بالاخره حسام رفت و فاطمه رو هم نتونست ببره

داشتم به رفتن حسام نگاه میکردم که با صدای حاج خانم به خودم اومدم؛ راستش لیلی جان....

منتظر نیگاش کردم لیدا هم کنارم واستاده بود

و گفتم: بفرمایید حاج خانم

و حاج خانم بالبخند گفت.....

لیلی:

-راستش دخترم دیگه وقت ازدواجته و حسام منم از همون اول دلش پیش تو گیر بوده
اگرچه خودم شاهد بودم گاهی بدخلقی هایی داشته اما دخترم باورت همیشه چقدر خاطرتو
میخاد مونده بودم چه جوری آدرست رو پیدا کنم که خودت دعوتمون کردی گفتم حتما
خواست خداست که این اتفاق بیفته و من این موضوع رو بهت بگم دخترم

با چشم های گرد به حاج خانم نیگا میکردم حسام... حسام منو میخواست؟؟؟

باورم نمیشه...

با همون حالت گفتم: راست میگید؟

حاج خانم ریز خندید وگفت: دخترم تو تابه حال از من حرف دروغی هم شنیدی؟؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم؛ واقعا انتظار نداشتم حاج خانوم گیج شدم

حاج خانوم لبخندی زد و درحالی که دستش رو نوازش وار روی بازوم کشید گفت: میدونم دخترم میدونم حالا میتونم نظرت رو بدونم؟؟

نگاهی به لیدا انداختم که با لبخند به من و حاج خانم نگاه میکرد خیلی گیج شده بودم و گفتم: الان نمیتونم بهتون حرفی بگم حاج خانوم واقعا گیجم

حاج خانوم با لبخند گفت: پس اجازه بده یه شب برای چایی خوردن همراه حاج وقا و حسامم بیایم تو تا اون زمان فکراتو بکن و اون شب حرفاتو با حسام بزن ببینیم خدا چی میخاد

سری تکون دادم احساس میکردم گونه هام گر گرفته

سرم رو پایین انداختم و گفتم: چشم

-پس انشا... آخر هفته جمعه مزاحم میشیم

سری تکون دادم و گفتم؛ باشه

حاج خانوم لبخندی زد و خداحافظی کرد و رفتند

او تقدر گیج بودم که زیاد متوجه رفتنشون نشدم

واقعا حسام؟؟؟ اون مرد اخموی بداخلاق که همیشه ازش فرار میکردم

بباصدای لیدا یه متر پریدم هوا: آبجی از الان تو حال و هوای یاری ها

برگشتم باخم و دست به کمر گفتم: از اون حرفا بودا

خندید و گفت: اینطوری که تو وسط خونه و ایستادی داری فکر میکنی ...

خندیدم و گفتم؛ آخه روانی من موندم چرا حسام باید منو بخاد

لیدا شونه ای بالا انداخت و گفت: مگه چشه بنده خدا؟؟؟ پسر خوبیه و ادب و شخصیت از خود و خانواده ش میباره

جواب ندی پریده ها

-اصلا توقع نداشتم خب

-پس توقع داشتی کی تورو بخاد؟؟؟ آقا مهرداد؟؟؟

و بلند خندید

چشم غره ای بهش رفتم

مهرداد...

دلم براش تنگ شده بودواقعا شاید آگه مهرداد بود...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم این فکر چیه من میکنم

به اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم فعلا حوصله ی فکر کردن به هیچی رو نداشتم

بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم به آشپزخونه پناه بردم تا خودم رو باشستن ظرف ها سرگرم کنم و از این افکار رها بشمو لیدا هم به کمک اومد ..

.....

راوی:

پنج شش روز از حضور خانواده ی مهرداد توی شمال میگذشت و این مدت واقعا به همه خوش گذشته بود البته برای مهرداد و مهرشاد باید فاکتور گرفت از دلتنگی هایی که برای دواون دوخواهر داشتند و بهار هم بهونه ی لیلی و لیدا رو میگرفت و پانته آ هم گاهی اوقات زیاد از حد روی مخ مهرداد بود

دوبرادر مقابل آتیشی که درست کرده بودن کنار ساحل نشسته بودن و عمیق توی فکر بودن چند دقیقه ی پیش بود که پدرشون با هردو حرف زده بود و گفته بود که از احساس پسرهای نسبت به اون دو خواهر با خبر ه و باید هردو فکری به حال خودشون کنن

البته یگانه ی بزرگ نگرام این بود که چطور هما رو درجریان بزاره چون مطمئن بود با این موضوع کنار نمیاد

و این موضوع رو هم به مهرداد و مهرشاد گفته بود و خواسته بود که خودشون رضایت مادرشون رو جلب کنن

البته این وسط مسلما کار مهرشاد سخت تر بود...

و مهرداد گفت: واقعا گیجم

و مهرشاد گفت: منم همینطور چجوری رضایت مامانو جلب کنم؟؟؟

مهرداد شونه ای بالا انداخت و گفت؛ فکر نمیکنم با من زیاد مخالفت کنه من بیشتر نگران عکس العمل لیلی ام حداقلش اینه که تو این موضوع رو به لیدا گفتی

مهرشاد گفت: کار تو از من آسونتره داداش تو یه جورایی هیچ وقت کامل به حرف مامان گوش ندادی و مستقل از همه ی ما بودی اما من...

مهرداد دستس رو روی شونه ی برادرش گذاشت و گفت: اگه میخای لیدا خانوم رو از دست ندی هیچ جوره کوتاه نیا مامان اول یه خورده شلوغش میکنه اگه زود تسلیم شی کار خودشو میکنه اما اگه سرسخت باشی مجبور میشه

مهرشاد سری تکون داد وگفت: باشه ممنون داداش

و نفسش رو بیرون فرستاد وگفت: بالاخره فردا برمیگردیم

مهرداد لبخندی زد و گفت: حس خوبییه

ومهرشاد بالبخند گفت: آره...

.....
لیلی:

دست به چونه نشسته بودم و به نقطه ای خیره بودم فرداشب خانواده ی حاجی می اومدن
تا من با حسام حرف بزنم

این چند روز اونقدری فکر کرده بودم که مخم سوت میکشید و هیچ جوره هم دلم رضا نبود

نمیخاستم از پیش بهار برم...

چون اگه باجسام ازدواج میکردم باید میرفتم خونه ی اون و دیه نمیشد کار کنم

باخودم گفتم: واقعا نمیخای از پیش بهار بری؟؟؟ یا دلت هم پیش بهاره و هم پیش
مهر داده؟؟؟

نفسم رو بیرون فرستادم عجب گیری کردم ها این حس مزخرف رو کجای دلم بزارم؟؟؟

از جام بلند شدم تا برم بیرون یه نمه قدم بزنم سرم دیه داشت منفجر میشد

تا فردا ببینم چی میشه....هرچی خدا بخاد با حسام حرف میزنم و هرطور شده جوری که
ناراحت نشه حرف دلمو بهش میگم ...

فردای اون روز از صبح زود به همراه لیدا بیدار شده بودیم و مشغول تمیز کاری بودیم

خونه ی مهرداد رو هم یه گرد گیری کردیم چون ممکن بود برگردن چقدر دلتنگشون بودم

حیاط رو هم ترو تمیز کردیم و رفتیم خرید و یه خورده میوه خریدیم دیگه هردو نداشتیم

دم دمای غروب بود قرار بود حاج خانوم اینا ساعتای هشت بیان

نگاهی به ساعت انداختم هفت بود استرس بدی داشتم و مدام دست هامو در هم میپیچیدم واقعا یه نگرانی بدی افتاده بود تو دلم

با احساس اینکه کسی دستشو گذاشت رو شونم برگشتم و بالبختن مظرربی به لیدا نگاه کردم که بلند خندید و گفت: وای آجی تورو خدا قیافتو تو آینه دیدی؟؟؟ بابا نمیخان بیان خاستگاری که میخان بیان تو و شاه دوماد یه خورده باهم حرف بزنی بینیم تفاهم دارید یانه...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: هنوز هیچی نشده نگو شادومادا... منم میخام امشب جوابم

رو بگم من نمیتونم با حسام ازدواج کنم

لیدا با تعجب گفت: آخه چرا!!!!؟

-سی یه را... میدونی اون حسی رو که باید نسبت بهش داشته باشم ندارم یه جورایی من از همون اول از این بنده خدا میترسیدم

لیدا با تعجب نگاهم کرد دستی روی بازوش کشیدم و گفتم: اینجوری نیگا نکن دلم باهات نیست

لیدا لبخندی زد و گفت: هرطور راحتی آجی ولی به خاطر من...

تک خنده ای کردم و گفتم: واس خاطر تو؟؟؟ عمرا... تو که نهایتش دو سه هفته دیه این آق دکتره میاد دستتو میگیره میبره منم که مغز خر نخوردم که به خاطر تو بترشم

لیدا اعتراض گفت: آجی...

خندیدم و گفتم: انقدر آجی آجی نکن خجالت داره دختره رو میخان شوهر بدن...

.....

یه نیگا به خودم توی آیینه انداختم تونیک بلند زرشکی مشکی رنگی به تن داشتم و شلوار جین مشکی با روسری بلند زرشکی به اصرار لیدا یه خورده سرخاب سفیداب مالیده بودم به صورتم یه خورده کرم با رژ لب صورتی و چشمامو هم سیا کرده بودم

همونم قیافه ام رو خیلی تغییر داده بود ...

لیدا هم لباس های قشنگی پوشیده بود و منتظر خانواده ی حسام بودیم ...

که صدای زنگ در به صدا دراومد لیدا رفت تا درو باز کنه و منم از استرس داشتم سقط میشدم

بعد از چند دقیقه در خونه باز شد و اول حاج آقا بعد حاج خانوم بعد فاطمه و در آخر هم حسام در حالی که دسته گل زیبایی دستش بود وارد شدند

با خجالت و کلی رنگ به رنگ شدن با همگی احوال پرسى کردم حتى نمیتونستم توى صورت حسام نگاه کنم بنده خدا دلمم براش میسوخت ...

به طرفم اومد و دسته گل رو سمتم گرفت وگفت:بفرمایید ناقابله

دسته گل رو ازش گرفتم وگفتم:ممنون تو زحمت افتادید

لبخندی زد و سر به زیر گفت:اختیار دارید چه زحمتی...

لبخندی زدم و حرفی نزدم ...

به همه چایی تعارف کردم و گوشه ای کنار لیدا نشستم و حاج خانوم گفت:خدا بیامرزه پدر و مادرتو باید هم چین روزی میبودن

لبخند غمگینی زدم و گفتم: خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه دست تقدیره اونایی که باید باشن رفتن اونایی هم که بود و نبودشون فرقی نداره و به جای اینکه یه خورده از زخم هاتو آروم کنن بیشتر بهت زخم میزنن هستن و نمک میپاشن رو زخم ما

ونفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

چند دقیقه ای سکوت شد و حاج خانم گفت: حالا از این حرفا که بگذریم توی امر خیر باید شتاب کنیم

سرم رو پایین انداختم که حاج آقا گفت: دخترم با پسر حرف بزن ببینید باهم تفاهم دارید یانه اگه تفاهم داشتید و مشکلی نداشتید که انشا... ندارید رسمی تر خدمت میرسیم برای خاستگاری

سری تکون دادم و از جا بلند شدم حسام هم از جاش بلند شد و گفتم: بفرمایید...

حسام دنبالم راه افتاد در اتاق رو باز کردم و گفتم: بفرمایید

سرش رو بلند کرد و گفت: شما اول بفرمایید

کله مو تکون دادم و به اتاق رفتم و اونم پشت سرم و در اتاق رو هم نیمه باز گذاشت

گوشه ای نشستم و اونم رو به روم نشست

چند لحظه ای سکوت بود و بعد از اون گفتم: بفرمایید هر حرفی که دارید رو بزنید

سرم رو بلند کردم و جدی نیگاش کردم اول من میگفتم؟؟؟

گناه داشت اول اون میگفت بهتر بود

-شما اول بفرمایید آقا حسام

حسام سری تکون داد و گفتم: راستش نمیدونم چه جوری بگم ...

و شروع کرد به حرف زدن از خودش تعریف کرد از شغلش سنش تحصیلاتش

و اینکه خانواده ی مذهبی هستن و کلی حرف های دیگه و در آخر از احساساتش...

حرفش که تموم شد سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد واقعا ما از هیچ لحاظی باهم تفاهم نداشتیم

منتظر نگاهم کرد وگفت: شما بفرمایید

سعی کردم باملایمت حرفام رو بزنم

-آقا حسام شما از شغل تحصیلات سطح خانوادتون و سنتون گفتید شما ماشاا...هم توی بازار و هم توی شرکت پدرتون برو بیایی دارید و به قول خودتون مهندس هستید و درس خونده ی این جامعه اید سطح خانوادتون بالاست و با اصالت هستید و حالا من براتون بگم شغلم بچه داریه تحصیلاتم دیپلمه خانواده ای ندارم یه پدر و مادر دارم که مردن یه خواهر و برادر دارم که هردوشون بدکاره ان و تو کار قاچاق و این حرفان سطح خانوادگی و اصالتی هم ندارم به نظر شما ما با هم تفاهیم داریم؟؟؟ شما که خانواده ای به این مقیدی دارین چطور میخاید بامن ازدواج کنید و منو به عنوان همسرتون به اقوامتون معرفی کنید؟؟؟؟ منی که به خاطر خواهر و برادرم که شرمم میاد اسمشونم بیارم همه جا اسمم بد به دهن اومده منی که خواهر کوچیک تر از خودم اون بلا سرش اومد و همه فکر میکنن که به خواست خودش بوده با همه ی این حرفا شما بازم میخاید بامن ازدواج کنید؟؟؟ روتون میشه سرتونو بالا بگیرید و بگید لیلی قاسمی زن منه؟؟؟ اونم به جماعتی که...

حسام میون حرفم پرید وگفت؛ لیلی خانوم من کاری به حرف مردم ندارم من نمیخام با حرف مردم زندگی کنن کسی نمیتونه جلوی من به همسر من توهین کنه

لبخندی زدم زدم وگفتم: حرف شما صحیح اما مردم جلوی روی شما ننگن پشت سرتون که میگن توی روی من که میگن من اونقدر سختی و بدبختی کشیدم که تحمل ندارم آقا حسام شرمنده تونم اما نمیتونم به ازدواج فکر کنم

حسام با چهره ای گرفته گفت؛ لیلی خانوم من...

مجال حرف زدن بهش ندادم وگفتم: بزارید شما برای من همون پسر حاجیه بدخلق که با این حساب هوامو همه جا داشته و خودمم نمیدونستم بمونید در حال حاضر ما فقط توی سن باهم تفاهم داریم

حسام کلافه بود کاملا معلوم بود

دستی به موهاش کشید از جاش بلند شد از جا بلند شدم وگفتم؛ شرمنده ام دلتون نشکسته باشه

لبخند کم رنگ و بی حالی زد و گفت: دشمنتون شرمنده هیچ وقت از این وجه به این موضوع نگاه نکرده بودم شاید شما درست بگید

لبخندی زدم و گفتم: میدونستم فهیم تر از این حرفایید آقا حسام... حرفی نزد از اتاق بیرون رفت و من هم پشت سرش

و رو به خانواده اش گفت؛ رفع زحمت کنیم مادر جان

حاج خانوم از جا بلند شد و گفت: چی شد مادر؟؟؟

گوشه ای ایستاده بودم و به حرفاشون گوش میدادم حاج آقا و فاطمه هم بلند شده بودن و حسام گفت: خونه باهاتون حرف میزنم

ورو به من گفت: با اجازه

روبهش گفتم: میموندید شام دور هم باشیم

سری بالا انداخت و گفت: مزاحم نمیشیم بریم مادر ...

با چشم های گرد به بهار نیگا کردم که با دو به سمتم اومدم روی زمین نشستم و آغوشم رو باز کردم و بهار خپدش رو انداخت تو بغلم از جام بلند شدم در حالی که میچرخوندمش حسابی ماچ مالیش کردم وگفتم؛سلام فسقلچه ی خودم چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیز دل لیلی

و چند تا بوسه ی گنده گذاشتم رو گونه اش. و بهار با ذوق گفت:لیلی جونم دل منم برات تنگ شده بود اوبی؟؟؟

خندیدم وگفتم:اوب بودم الان که تو رو دیدم اوب تر هم شدم الاهی من فدات بشم عزیزم

باصدای حاج خانم به خودم اومدم:دخترم از این کوچولوی خوشگل مراقبت میکنی!!؟؟

با شرمندگی گفتم؛ببخشید حواسم پرت این فسقل شد آره این بهاره عزیز دل من

حاج خانم با لبخند گفت:خدا ببخشدش

و گونه ی بهار رو نوازش کرد بهار باتعجب گفت:شما مامان لیلی هستید؟؟؟

حاج خانم بالبخند گفت؛اگه خدا بخاد مادرش میشم و خاله لیلی تم میشه عروسم

خجالت زده به حاج خانوم نیگا کردم و بهار گفتم: عروس؟؟؟

حاج خانوم سری تکون داد و رو به من گفتم: من دیگه میرم دخترم حتما خیلی علاقم شدند
فعلا خدانگهدارت

درحالی که بهار بغلم بود تا دم در رفتم و لیدا رو دیدم که دم در کنار خانواده ی حسام و
مهرداد ایستاده بود و پشتشون به ما بود

با دیدن مهرداد دلم ریخت چقدر دلم براش تنگ شده بود

بهشون رسیدیم و آروم گفتم: سلام

مهرداد برگشت اخم ریزی داشت و بادیدن من لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست

هر دو به هم خیره بودیم

من زودتر به خودم اومدم و گفتم: خوبید آقا مهرداد؟؟؟

مهرداد به خودش اومد و بالبخندگفت: سلام خوبم شما چطورید؟؟؟

-شکر خوبم سفر خوش گذشت؟؟

باهمون لبخند گفت؛ خوب بود جاتون خالی

سری تکون دادم و گفتم: دوستان به جای ما

و نگاهم رو به حاج خانم و فاطمه دوختم

حسام بوقی زد و گفت: مامان بهتره بیاید

حاج خانوم و فاطمه بار دیگه خداحافظی کردند و رفتند

نگاهم حسام غم عجیبی داشت و به مهرداد هم با اخم نگاه میکرد

بعد از اینکه خانواده ی حسام رفتند درحیاط رو بستم و لیدا رو به بهار که در آغوشم بود

گفت: بهار جون منو ندیدی ها

بهار با ذوق خودش رو انداخت تو بغل لیدا وگفت:وای خاله لیدا دلم برات تنگ شده بود

لیدا باخنده گونه ی بهار رو بوسید و گفت:منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم

با لبخند نیگاشون میکردم که با صدای مهرداد به خودمون اومدیم:مهمون داشتید؟؟؟

برگشتم نیگاش کردم سری تکون دادم وگفتم:بله...

وهمزمان بهار گفت:بابایی جونی لیلی جونی میخاد عروس بشه...

لیلی به دندون گرفتم و نگاهم به مهرداد افتاد که اخم هاش درهم گره خورد و گفت:واقعا؟؟؟

و روبه من گفت:چه یهویی

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:نه به داره و نه به باره

ومهرداد بااخم گفت:بله معلومه

یعنی دلم میخاست سرم رو بکوبم به دیوار حالا مثلا من عروس شم یکی نیس بگه به تو
چه؟؟؟

مهرداد رو به بهار گفت: دختر گلم بیا بغل بابایی بریم خونه استراحت کنیم

بهار اول یه خورده مغ زد که میخاد پیش ما باشه و بعد راضی شد مهرداد هم خداحافظی
کرد و به همراه بهار به خونه اش رفتند

با رفتنشون لیدا گفت: مثل اینکه آقا مهرداد زیاد حالش خوب نبود

پوزخندی زد و گفتم: رگ بدخلق بازیش گل کرده باز بیا بریم خونه

به همراه لیدا به خونه برگشتیم و یه شام حاضری خوردیم زودتر از همیشه خوابیدیم

البته چه خوابی همش فکرم مشغول بود بعد از یه هفته ندیدن نباید مهرداد اونطوری اخم
و تخم میکرد

.....
صبح زود از خواب بیدار شدم و لیدا رو دیدم که داشت آماده میشد با تعجب نیکاش کردم
وگفتم: خیر باشه کجا؟؟؟

لبخندی زد وگفت: آقا مهرشاد زنگ زد میخاد منو ببینه میشه بریم باهم بیرون؟؟؟

اخم مصنوعی کردم وگفتم؛ خودت بریدی و دوختی دیه؟؟؟ آگه از من اجازه میخاستی که
الان اینجوری آماده نبودی...

چهره اش گرفته شد وگفت: باشه زنگ میزنم میگم نیام

خندیدم وگفتم: آخی... برو یارو ببین کاریش نمیشه کرد دلتنگیه دیه منم برم مواظب بهار
باشم نامردی آگه سوغاتی هارو تک خوری کنی

لیدا خندید وگفت: باشه من دیگه میرم خدافضا

یه خورده خونه رو جمع و جور کردم و آماده شدم و به طرف خونه ی مهرداد راه افتادم

و درکمال تعجب مهرداد و بهار رو دیدم که تو حیاط بودن و بهار داشت چرخ سواری میکرد

مهرداد هم تو افق محو بود

تک سرفه ای کردم وگفتم:سلام صبح به خیر

مهرداد نگاهش رو به من دوخت و گفت:سلام صبح شما هم به خیر

نگاه بهار به من افتاد و درحالی که با چرخ دورم میچرخید گفت:سلام لیلی جونم صبحت به خیر

باخنده گفتم:سلام فسقل خودم نچرخ دورم گیج شدم

و رو به مهرداد گفتم: ببخشید امروز نمیرید مطب؟؟؟

مهرداد سری بالا انداخت و گفت: نه امروز نمیرم تا خستگی سفر در بره

سری تکون دادم و گفتم: باشه پس مزاحم خلوت پدر دختری نمیشم میرم خونه

عقب گرد کردم و خواستم برم که مهرداد گفت: لیلی

قلبم خودش رو دیوانه وار به سینه ام میکوبید این چه حالی بود که من داشتم تقصیر
مهرداد که اینطور منو صدا میزنه برگشتم و گفتم: امری داشتید؟؟

به جای خالی کنار خودش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین من خونه باشم هم تو دره حال
باید مواظب بهار باشی

این سوپر من هم فکر کنم کفگرگی لازم بود ...

صورت من رو جمع کردم که تک خنده ای کرد و گفت: مزاح فرمودم

ته دلم گفتم: شوما غلطا میل فرمودی که مزاح فرمودی

باردیگه به جای خالی اشاره کرد وگفت: بشین

به طرفش رفتم و بافاصله کنارش نشستم از جاش بلند شد با تعجب نیگاش کردم که
لبخندی زد وگفت: تا خونه برم برمیگردم

کله مو تکون دادم و حواسمو به بهار دادم که با ذوق برای خودش شعر میخوند و چرخ
سواری میکرد گاهی وقتا هم میگفت: لیلی داره عروس میشه

و حرص منو در میاورد

چند دقیقه ای گذشته بود که مهرداد برگشت در حالی که چند تا بسته دستش بود

کنارم نشست یعنی قشنگ چفتم نشست که خودم رو جمع و جور کردم بالبخند بسته هارو
به طرفم گرفت وگفت: اینم سوغاتی

لبخندی زدم وگفتم: دستتوم درد نکنه راضی به زحمت نبودم

خندیدم و بسته رو ازش گرفتم و گذاشتم کنارم دلم نمیخواس ضایع بازی دربیارم و الان
نیگاشون کنم

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت در اصل فقط صدای خنده ی بهار می اومد

مهرداد سکوت رو شکست و گفت: واقعا میخاید ازدواج کنید؟؟؟

سرم رو برگردوندم و مشکوک گفتم؛ شما با این موضوع مشکلی دارید؟؟؟

تک سرفه ای کرد و دوباره اخم کرد و گفت: خب اگه ازدواج کنید باید فکر یه پرستار جدید
برای بهار باشم

-واقعا؟؟؟؟ پس باشید

مهرداد جدی نگاهم کرد وگفت:میخای ازدواج کنی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم؛نه

معلوم بود حسابی عصبی شده خنده ام گرفته بود

باخم گفت:میشه مشخص حرف بزنی؟؟؟

-ازاین مشخص تر شما گفتید میخای ازدواج کنی منم گفتم نه چون هم چین قصدی ندارم

-چرا؟؟

-زیاد به هم نمیخوریم میدونید دیه کی رو میگم منظورم آقا حسامه واس هم ساخته نشدیم زمین تا آسمون با هم فرق داریم از نظر رفتار و اخلاق گرفته تا سطح خانوادگی و هزار چیز دیگه

مهرداد باکنجکاوی گفت؛فقط به خاطر همین؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم؛ باهم تعارف نداریم که وقتی کسی رو نخای نمیشه باهاش ازدواج کنی

مهرداد لبخندی زد وگفت: چه خوب که باهم تعارف نداریم

چپی نگاهش کردم که خندید وگفت: این یه هفته مشکلی براتون پیش نیومد؟؟؟

-نه فقط خواهرم یه بار اومد در حیاط واسه اینکه رضایت بگیره

مهرداد باخم گفت: خب؟؟

-خب به جمالتون ردش کردم رفت

مهرداد نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: اصلا حس خوبی به این موضوع ندارم

شونه ای بالا انداختم و مهرداد گفت:خواهرتون با مهرشاد قرار داشت؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:آره مثل اینکه دلشون واس هم تنگ شده مرغای عاشق...

ومهرداد گفت:منم ...

منتظر نیگاش کردم که گفت:من و بهار هم دلمون تنگ شده بود

باتعجب نیگاش کردم چرا منظورش رو مستقیم نمیرسونه این و بهار هم دلشون واسه من
ولیدا تنگ شده بوده؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:منم همینطور

مهرداد لبخندی زد و حرف دیگه ای نزد و هردو به بهار نگاه کردیم که با هیجان بازی
میکرد...

راوی:

مهرشاد و لیدا مقابل هم نشسته بودن مهرشاد با لبخند بسته ی کادویی رو سمت لیدا گرفت و گفت: بفرمایید ناقابله

لیدا بالبخند گفت: راضی به زحمت نبودم آقا مهرشاد

مهرشاد با لبخند گفت: وظیفه ام بود دلم برات تنگ شده بود

لیدا احساس کرد گونه هاش گر گرفته و مهرشاد بالبخند گفت: این یه هفته فکر میکنم لازم بود دور شیم تا فکر کنیم

لیدا بالبخند گفت: موافقم

مهرشاد خندید و گفت؛ خوشحالم که حداقل وقتی حرف میزنی سرتو نمیندازی پایین

لیدا خجالت زده سرش رو انداخت پایین که مهرشاد بلند تر خندید سفارششون رو آوردن
مهرشاد ظرف بستنی رو مقابل لیدا گذاشت و گفت: بفرما بخور

لیدا سرتکون داد و مشغول شد مهرشاد درهمون حال گفت: تو فکراتو کردی؟؟؟ حاضری با
من ازدواج کنی؟؟؟

لیدا کمی مکث کرد

سرش رو بلند کرد و به مهرشاد چشم دوخت از این مرد خنده رو خوشش میومد

سری تکون داد و گفت: آگه خانواده تون موافق باشند هیچ وقت دوست ندارم بین شما و
خانواده تون قرار بگیرم...

مهرشاد لبخندی زد و گفت: خیالم راحت شد نگران نباش پدرم و مهرداد و مهرانوش راضی ان
و فقط مادرم مونده که همین امروز حرف میزنم باهش

لیدا با چشم های گرد نگاهش کرد و گفت: آقا مهرداد هم میدونه؟؟

مهرشاد تک خنده ای کرد و گفت: خیلی وقته ...

لیدا باخجالت گفت: وای با چه رویی...

مهرشاد بین حرف لیدا پرید و گفت: نگران نباش تا الان اصلا به روت آورده مهرداد اصلا هم
چین آدمی نیست بستنی تو بخور آب شد

لیدا حرفی نزد و مشغول شد و مهرشاد بالبخند به دختر روبه روش نگاه میکرد خیالش راحت
شده بود که لیدا راضیه و به آرامش رسیده بود مادرش رو هم هرطور که بود راضی میکرد...

.....

چند روزی گذشته بود و مهرشاد با هما حرف زده بود و اون با صراحت مخالفت کرده بود

این چند روز بلبشویی توی خونه ی اونها بود ومهرشاد هیچ جوره کوتاه نمی اومد همه بسیج شده بودند تا هما رو راضی کنن و اون سرسختانه مخالفت میکرد مهرشاد واقعا کلافه و خسته شده بود

میخاست از یه راه دیگه وارد بشه راهی که مطمئن بود مادرش رو راضی میکرد

نگاهی به بلیط هواپیمایی دستش انداخت و عزمش رو جزم کرد و از اتاقش بیرون رفت

همگی نشسته بودند و داشتند فیلم تماشا میکردن

مقابلشون ایستاد مهنوش با اعتراض گفت:عه مهرشاد برو کنار دارم فیلم میبینم ومادرش ادامه داد؛بروکنار مهرشاد

مهرشاد تلویزیون رو خاموش کرد

پدرش نگاهی به پسرش انداخت انگار دستش رو خونده بود

لبخند کمرنگی زد و سرش رو با روزنامه اش گرم کرد که مهرشاد گفت؛ مامان من آخر هفته
میرم گفتم از الان بهتون بگم که اطلاع داشته باشید

هما با چشم های گرد گفت: کجا؟؟؟

مهرشاد بلیط دستش رو نشون داد و گفت: آلمان نمیتونم تو این شهر بمونم و کنار کسی که
دوسش دارم نباشم نمیتونم این چیز هایی رو که شما به زور به مل میقبولونید رو ببینم و
سرجام بشینم

هما با لبخند مظلربی از جابلند شد و گفت: پسر من خوبی تو رو میخام اون دختر هم
سطح و هم ریشه ی خانواده ی ما نیست همیشه...

-مادر من ، ریشه و سطح برای من مهم نیست برای من مهمه کسی که کنارمه رو باتموم وجود دوست داشته باشم و با عشق درکنار خودم داشته باشمش نه اینکه به خاطر حرف مردم برم با دختری که اصلا هیچ حسی بهش ندارم ازدواج کنم

هما درحالی که شقیقه اش رو ماساژ میداد رو به پدر مهرشاد گفت: تو چرا حرفی نمیزنی؟؟؟ این پسرتم میخاد بلایی رو که مهرداد سر خودش آورد رو سر خودش بیاره

و رو به مهرشاد ادامه داد:مهرداد رو دیدی؟؟؟ از روی لج و لج بازی با پانته آ که برای ادامه تحصیل رفته بود خارج رفت و با آناهید ازدواج کرد اون دخترم هم چین رگ و ریشه ی حسابی نداشت هنوز خانواده اش هم ناز میکردن و دخترشون رو بعد از هزار تا منت کشی دادن بهمون دختری که هزار تا عیب داشت و بعد چند وقت هم مرد

-مادر من نباید پشت سر مرده حرف بزنی...من چه کار به آناهید خدایبامرز دارم؟؟؟

هما باصدای بلندی گفت:نمیزارم توهم مثل مهرداد به اون روز بیفتی...

و مهرشاد سرسختانه گفت:باشه پس توقع نداشته باشید که منو در کنار خودتون داشته باشید

و به طرف اتاقش عقب گرد کرد هما داد زد: نمیزارم بری

و مهرشاد با صدای بلند تری گفت: خواهیم دید مادر من خواهیم دید

و به اتاقش رفت و چنگی به موهاش انداخت واقعا اعصابش متزلزل شده بود این چند وقت حتی به مطبش نرفته بود و تمام بیمار هاش رو کنسل کرده بود

نفسش رو رها کرد و طاق باز روی تختش خوابید

اما مطمئن بود که مادرش بالاخره رضایت میده

اونوقت بود که دست لیدا رو میگرفت و باهم میرفتن زیر یه سقف و شاد و خوشحال باهم زندگی میکردند...

.....

لیلی:

این چند روزی که گذشته بود اتفاق خاصی نیفتاده بود فقط اخلاق مهری زمین تا هوا فرق کرده بود و من کلا تو هپر بودم ...

فردای روزی که خانواده ی حسام اومدن حاج خانم بهم زنگ زد و باهم حرف زدیم و چقدر من خجالت کشیدم ...

ولی خب کاریش نمیشد کرد واقعا هیچ حسی به حسام نداشتم ...

لیدا و مهرشاد هم معلوم بود که درگیرن و مهرشاد سعی داشت خانواده اش رو راضی کنه تا بیان خاستگاری ...

نفسم رو بیرون فرستادم و نگاهم به لیدا افتاد که نشسته بود پای فیلم و غرق بود البت میدونستم هیچ چیزی از فیلم حالیش نمیشه... مهری و بهار هم رفته بودن خونه ی پدری مهرداد و منم بیکار نشسته بودم

با احساس بوی سوختگی سریع از جا پریدم خاک بر سرم کوهام سوخت

خودم رو انداختم داخل آشپزخونه و سریع رفتم طرف گاز و شعله اش رو خاموش کردم

نگاهی به کوهها انداختم خوشبختانه زیاد نسوخته بودن

از یخچال چند تا گوجه فرنگی برداشتم و قاچ کردم و توی بشقاب گذاشتم

و سفره رو بردم و لیدا رو صدا زدم: دل بکن از اون تلویزیون بیا شام بخوریم

لیدا همونطور به تلویزیون چشم داشت انگار هیچی نشنیده با صدای بلند تری گفتم: لیدا...

از جا پرید و برگشت و با چشم های گرد گفت: چی شده؟؟؟

-آبشو کشیدن پلو شده دختر میگم پاشو بیا شام بخوریم بد غرق شدی ها

لیدا از جا بلند تر شد وگفت: خب آروم تر میگفتی آجی ترسیدم

تک خنده ای کردم وگفتم: رو تو برم بشر

بعد از اینکه شاممون رو خوردیم لیدا بساط رو جمع کرد و نذاشت من کاری انجام بدم

به حال رفتم و نشستم که همزمان صدای زنگ موبایل لیدا بلند شد

لیدا درحالی که دستاشو با حوله خشک میکرد از آشپزخونه بیرون اومد

و به طرف گوشیش رفت

و نگاهی به صفحه اش انداخت لبخندی روی لبش نشست و جواب داد: الو سلام آقا
مهرشاد

ابروهام بالا پرید اولالا ... به به مرغای عشق رو ببین

دستامو قفل کردم و گذاشتم پشت سرم سرمو بهشون تکیه دادم و لم دادم و با لبخند به لیدا نیگا میکردم

که با خجالت حرف میزد: ممنون خوبم شما بهترید؟؟؟

-بله خداروشکر که خوبید... لیلی هم خوبه...

اشاره ای کردم که سلام برسونه و لیدا گفت: سلام میرسونه

و ادامه داد حالا منم چه فضولم استراق السمع میکنم

حواسم رو پرت کردم و خودمو با دیدن تلویزیون سرگرم کردم

بعد از چند دقیقه لیدا بالبخند پررنگی به سمتم اومد و برانداز وار نیگاش کردم و گفتم: چی شد کبکت خروس میخونه؟؟؟

لیدا باهمون لبخند گفت: آقا مهرشاد گفت مادرش هم راضی شده و گفت تو اگه راضی باشی یه وقت مشخص کنی بیان خاستگاری

واقعا خوشحال شده بودم از اینکه قراره خواهرم سرو سامون بگیره اما خودم رو زدم به اون راه و اخم کردم و صاف نشستم و گفتم: این لبخنده دیه چیه؟؟؟ دخترم دخترای قدیم نچ نچ نچ

و سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: دخترای قدیم که حرف خاستگار میشده هزار رنگ عوض میکردن حالا خواهر مارو باش

لیدا با خجالت لبش رو به دندان گرفت و سرش رو پایین انداخت

از دیدن این حرکت بلند خندیدم و گفتم: ای جانم خجالت بابا شوخی کردم باشه بگو آخر همین هفته تشریف بیارن بلکم شرت کم شه

و بار دیگه خندیدم و لیدا با اعتراض گفت: آجیییییی....

.....

راوی:

مهرشاد باخوشحالی از اتاقش بیرون رفت و به جمع خانوادگیشون رفت یه صبح تا شب گذشته بود که مادرش راضی شده بود و واقعا خوش حال بود و قند توی دلش آب میکردن

مهرنوش با شیطنت گفت: چی شد داداش ???

مهرشاد بالبخت گفت: زنگ زدم گفتم یه وقت برای خاستگاری مشخص کنن

ومهرداد گفت: پس بالاخره به جمع متاهلین میپیوندی

و پدرش گفت: پسرم ازدواج هم چنین خوب نیستا من آگه برمیگشتم به دوران جوونی

هما چپ چپ به شوهرش نگاه کرد و یگانه ی بزرگ خندید وگفت: صدر در صد زودتر
مادرتو پیدا می‌کردم و تشکیل خانواده میدادم

و خنده ی همه به هوا رفت

هما رو به مهرشاد گفت: پسرم امیدوارم از انتخابت پشیمون نشی

و مهرشاد گفت: مامان مطمئن باش درست ترین انتخابی که من توی این دوره میتونم
داشته باشم انتخاب اون دختر به عنوان همسره ازتون خواهش میکنم باهاش خوب رفتار
کنید مطمئن باشید مهرش به دلتون مینشینه

و سکوت چند دقیقه ای در جمع حاکم شد...

لیلی:

امشب قرار بود خانواده ی مهرداد به خونه ی ما بیان برای خاستگاری این دوتا از بس عجله داشتن مارو هم دیوونه کرده بودن

خونه رو مرتب کرده بودیم و هردو آماده بودیم

دقایقی بعد صدای در زدن اومد لیدا با استرس دست هاشو درهم پیچید لبخندی زدم و رو بهش گفتم:نترس نیومدن سرت رو ببرن که خاستگاریه بابا

و به طرف در رفتم

درو باز کردم و اول از همه پدر مهرداد دم در ظاهر شد پسرانش هم به خودش رفته بودند شیک و لارج ...

با لبخند باهانش احوال پرسى کردم و اونم جوابم رو به گرمی داد بعد از اون مادر مهرداد اومد و مهربانوش و پشت سرش مهرداد درحالی که بها ر رو بغل داشت

بهار لباس قشنگی پوشیده بود و حسابی خوردنی شده بود با اونا هم احوال پرسى کردم و بعد از اون مهرشاد اومد درحالی که جعبه ی شیرینی و دسته گلی دستش بود

با لبخند براندازش کردم و اونم با لبخند وارد شد و گرم احوال پرسى کرد و جعبه ی شیرینی
رو داد به من و دسته گل رو داد به لیدا

لیدا هم بس سرخ و سفید شده بود که من خنده ام گرفته بود

همگی نشسته بودند و لیدا آشپزخونه بود تا هر وقت صداش زدم بیاد

همین امشب غریب بودنمون رو به وضوح حس کردم... نه پدری نه مادری نه خانواده ای...

نفسم رو بیرون فرستادم

و سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو بلند کردم و دیدم مهرداد داره نگاهم
میکنه لبخندی تحویل داد و منم متقابلا لبخند زدم

بهار هم رفته بود آشپزخونه پیش زن عموش منو هم که دیه بوق حساب نمیکرد

با صدای پدر مهرداد به خودم اومدم:خب دخترم قرض از مزاحمت ...

و حرف ها شروع شد منم ماشا...بس کم زبون دارم از پس همه چی بر می اومدم
هههههه....

همه ی حرف ها زده شد و لیدا چایی آورد و با خجالت به همه تعارف کرد منم با لبخند
خواهل کوچولوم رو نگاه میکردم اگرچه زندگی مون از بچگی زیاد خوب نبود اما خوش حال
بودم که خوشبختی داره خودش رو به لیدا نشون میده حداقل برای اون کافی بود همین که
لبخند و صدای خنده های لیدام رو بشنوم برام کافیه منم اینطوری احساس خوشحالی
میکنم

فقط مونده بود اینکه لیدا و مهرشاد باهم حرف بززن و با اجازه ی بزرگ ترها رفتن تا حرف
بززن و بقیه هم با هم حرف میزدن

بهار به طرف من اومد وگفت:لیلی لیدا موخاد زن عموم بشه؟؟؟

با لبخند گفتم: آره عزیزم.

اومد خودش رو روی پام جا داد همگی به ما نگاه میکردن و رو به بهار گفتم: تو هم بی
معرفت شدیا... از وقتی اومدی چسبیدی به زن عموت منم باهات قهر میکنم دیگه دوستت
نیستم

صدای خنده ی جمع بلند شد و مهربانوش گفتم: واقعا لیلی جان از سرشب بهار پیش لیدا
بوده

و رو به بهار گفتم: دیگه دوستتو دوست نداری؟؟؟

بهار اخم کرد و گفتم: من همیشه دوستم رو دوست دارم

و دست انداخت دور گردنم و خودش رو کشید بالا و گونه ام رو یه ماچ گنده کرد

و مهرداد گفت: دخترم از روی پای لیلی بیا پایین خسته میشه

دستامو دور بهار حلقه کردم و گفتم؛ نه بچه که وزنی نداره بزارید باشه

هما خانوم (مادر مهرداد) گفت: این بچه هم مثل اینکه خیلی به تو وابسته شده دخترم

سری تکون دادم و بهار خیلی ناگهانی رو به مهرداد گفت: بابایی جونى ليدا ميشه زن عموم
ميشه لیلی هم بشه مامانی جونم؟؟؟

چشم هام اندازه توپ شد و گونه هام داغ شد

از خجالت داشتم آب میشدم

که مهرداد با تک خنده ای گفت: اول بزار ليدا خانوم زن عموت بشه دختر گلم تا بعد

با تعجب سرمو بلند کردم و نگاهی به مهرداد انداختم منظورش چی بود؟؟؟

یه نگاه به بقیه انداختم که همگی بالبخند نگاهشونو بین من و مهرداد رد و بدل میکردن
عجبا...

نفسم رو فوت کردم جو کمی سنگین شده بود که لیدا و مهرشاد اومدن

و پدر مهرشاد رو بهشون گفت: خب به توافق رسیدید؟؟؟

لیدا که سرش رو انداخته بود پایین و مهرشاد گفت: بله

همگی خندیدن و پدر مهرشاد گفت: کسی از شما نظر نخواست شاه دوماه من از عروس
گلم پرسیدم

و لیدا با خجالت گفت: بله

و همه برایشون دست زدن

منم برایشون دست میزدم بغض بدی روی سینه ام سنگینی میکرد حس میکردم نفسم بالا
نمیاد

قطره اشکم از گوشه ی چشمم سرازیر شد و اشکام راه باز کردن همه با تعجب به من نگاه
میکردن

اشکام رو پس زدم و با گفتن ببخشیدی از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم

لیوان آبی برداشتم و یه نفس سرکشیدم انگار اشکام هم بند اومدن نفسم رو بیرون
فرستادم و برگشتم و با مهرداد رخ به رخ شدم

کمی عقب ایستادم و گفتم: چیزی میخواستید

صدام یه خورده لرزون شده بود و مهرداد با چهره ای گرفته گفت: چیزی شده؟؟؟

-خوبی؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: بهتره بریم به حال زشته اینجا و ایستادیم

و به حال برگشتم مادر مهرداد رو بهم گفت: چیشد دخترم؟؟ با این ازدواج مخالفی؟؟

سری بالا انداختم و گفتم: نه بابا این چه حرفیه راستش یهو دلم هوای پدر و مادرمو کرد من ازنه سالگی هوای لیدا رو داشتم و یه جورایی خودم بزرگش کردم یه لحظه دلم گرفت

و رو به مهرشاد گفتم: لیدا از خواهر برام عزیز تره آقا مهرشاد خواهش میکنم نزارید آب تو دلش تکون بخوره

لیدا بالبخند غمگینی دستم رو فشرد و مهرشاد بالبخند گفت: خیالتون راحت مثل تخم چشمم مواظبشم

و مهربانش گفت: ای بابا الان که همه شروع میکنن به آب غوره گیری بابا بزنیید به افتخار عروس دوما

و همه خندیدن و دست زدن

و قرار شد فردای اون روز بریم به محضر و عقدشون کنیم و آخر هفته ی بعدش هم عروسیشون باشه

.....
لیلی:

فردای اون روز از صبح زود بیدار شده بودیم و کارهامون رو انجام میدادیم قرار شد مهرشاد به همراه لیدا برن آزمایش و بعد از ظهر هم به محضر بریم تا عقدشون کنیم همه چیز واقعا مثل یه خواب بود

لیدا به همراه مهرشاد رفت و منم به خونه ی مهرداد رفتم تا مواظب بهار باشم قرار شد مهرداد زودتر برگرده تا به مراسم عقد کنون برادرش برسه...

برای ناهار خودمون فسنجون درست کردم و واسه مهرداد هم پلو و مرغ

به همراه بهار توی خونه ی من نشسته بودیم و فیلم کودک نیگا میکردیم ببین کار ما به کجا ها که نکشیده ...

غرق فیلم بودیم که آیفن به صدا در اومد از جا بلند شدم و به طرف آیفن رفتم گوشی رو برداشتم و گفتم؛ بله؟؟؟

و صدای لیدا توی آیفن پیچید: منم آجی باز کن

کلید اف اف رو فشردم و همزمان بهار سمتم اومد و گفت: زن عموم بود؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: بله فسقل خوردنی زن عموت بود

و آغوشمو باز کردم و گفتم: بیا باهم بریم پیش زن عموت

بهار خودش رو انداخت بغلم و در خونه رو باز کردم و به طرف حیاط رفتیم

لیدا و مهرشاد مقابلم ظاهر شدن و با لبخند گفتم: به به عروس دوما د سلام خسته نباشید

ل

ببینم جواب آزمایشتون چی شد؟؟؟

مهرشاد با لبخند گفت: سلام مونده نباشید خواهر زن شکر خدا خوب بود

چشم غره ای به مهرشاد رفتم و گفتم: خواهر زن چیه دیه؟؟؟

خندید و گفت: خب خواهر خانوم چطوره؟؟

خندیدم و گفتم: بی خیال هرچی دلت میخاد بگو

و روبه لیدا گفتم: حالا تو چرا تو آمپاسی؟؟؟ آبرو ریزی راه ننداز دیه حواستو جمع کن

لیدا با اعتراض گفت: عه آبجیبی

خندیدم و گفتم: جون دل آبجی هرچقدر میخای تا بعداز ظهر برام ناز کن که به بعد
مسوول نازکشی یه نفر دیه میشه

و با چشم و ابرو به مهرشاد اشاره کردم

لیدا لبی به دندون گرفت و مهرشاد باخنده گفت: بله لیدا خانوم سرور ما هم هستن

و رو به بهار گفت: تو چرا ساکتی عمو؟؟

و لپش رو کشید و بهار با حالت قهر گفت؛ تو همش با زن عمو حرف میزنی منم باهات
قهرم

و رو برگردوند

مهرشاد خندید و گفت: ای جون دلم بیا بغلم ببینم چی شده

و بهار رو از آغوشم گرفت

با خنده رو به مهرشاد و لیدا گفتم: بفرمایید بریم خونه یه ساعته اینجا واستادی منم تعارف
نمیکنم

مهرشاد لبخندی زد و گفت: نه دیگه مزاحم شما نمیشم برمیگردم خونه

اخمی کردم و گفتم: یه چایی خوردن که این حرفا رو نداره بفرمایید دیه روی خواهر خانومو
نباید بندازید. زمین

مهرشاد خندید و گفت: باشه حالا که اصرار میکنید میایم فقط چایی دفعه ی قبل یه خورده
تلخ بود خواهر خانوم نکنه سمی چیزی میخای به خورد ما بدی؟؟؟

چی نیگاش کردم و همگی خندیدن و به خونه رفتیم

خوشبختانه سماورم همیشه کارش رو به راه بود و چایی رو سریع دم گرفتم یه خورده گل
محمدی هم ریختم داخل قوری تا عطر و طعمش خوب بشه

لیدا به آشپزخونه اومد و قندون هارو برد و منم سینی چایی رو بردم

مهرشاد با لبخند لیوانی برداشت و لیدا هم برداشت

یه فنجون هم واس بهار ریخته بودم و گذاشتم مقابلش خودم هم گوشه ای نشستم و
گفتم: بزنی تو رگ بگید تهران بد جایه

مهرشاد خندید و لیوان چایی رو مقابل بینیش گرفت و گفت: نه مثل اینکه پیشرفت کردید
خواهر خانوم باید فکر شوهر دادن شما هم باشیم

خندیدم و گفتم: فعلا خواهرمو خر گاز زده کافیه

مهرشاد باخنده گفت: دست شما درد نکنه دیگه خر گاز زده آره؟؟؟

خندیدم و گفتم: ساعت چند باید بریم محضر؟؟؟

مهرشاد نگاهی به لیدا انداخت و گفت: همون ساعت پنج دیگه خواهرتون رو حسابی
خشگل کنید

ابروی بالا انداختم و گفتم: خواهر من همینطوری هم خشگل هست

مهرشاد باخنده گفت؛ صد البته

حواسم پرت بهار شد که با حالت بامزه ای فنجون به دست داشت چایی اش رو میخورد یه قورت چایی میخورد یه دونه قند برمیداشت

قندون رو از مقابلش برداشتم وگفتم: فسقل قولتو یادت رفته ها... با دوتا قند باید سر و ته چایی رو چی؟؟؟

بهار نیشش باز شد وگفت: هم بیارم.

خندیدم وگفتم: ایول پس نارو نزن دیه به من

صدای خنده ی مهرشاد باعث شد برگردم بهش نیگا کنم خنده اش رو جمع کرد وگفت: واقعا فکر میکنم خیلی با بها ر آخت شدید

کله مو تکون دادم و گفتم: بلعه پس چی فکر کردین

و بهار گفت: من لیلی رو خیلی دوست دالم بعلهه

و همگی خندیدیم

همزمان صدای در اومد از جا بلند شدم و به طرف در خونه رفتم و بازش کردم و مهرداد رو دیدم

لبخندی زد و گفتم: سلام خسته نباشید

لبخندی زد و گفتم: سلام ممنون بهار رو بفرستید بیاد بریم خونه

-بفرمایید خونه یه چایی بخورید خستگی تون در ره بعد برید

-نه دیگه مزاحمتون نمیشم

همزمان صدای لیدا اومد که گفت: آجی کیه

و صدای مهرشاد اومد که گفت: داداش بیا تو لیلی خانوم یه چایی درست کرده که خوردن
داره

و مهرداد با لبخند گفت: مثل اینکه جمعتون جمعه

لبخندی زدم و گفتم: بله فقط سوپرمنمون کمه بفرمایید داخل

مهرداد تک خنده ای کرد و با اجازه ای گفت و وارد خونه شد و به حال رفت

منم به آشپزخونه رفتم تا براش چایی بریزم. و ببرم

صدای خنده ها و گفت و گوشون باعث میشد لبخندی روی لب های منم بشینه

سینی چایی رو برداشتم و به حال رفتم و به مهرداد تعارف کردم

تشکر کرد و لیوانی برداشت و مهرشاد گفت: بخور داداش من بگو خواهر خانوم من بد
خواهریه

خندیدم و گفتم: ای بابا آق دکتر انقدر شیکست نفسی نفرمایید دیه

مهرداد بالبخند گفت: خواهر خانوم شما بهترین خواهر دنیاست برادر من هیچ کس هم
چین فکری نکرده

لبخندی زدم و گفتم: شما لطف دارید خجالتم ندید ...

خلاصه بعد از کمی بگو بخند و اینکه همگی از چایی دم نکشیده ما تعریف کردن عزم
رفتن کردن و قرار شد ساعت چهار ونیم مهرشاد بیاد دنبال لیدا و باهم به محضر برن منو
هم گفتن با مهرداد بیا و طبق معمول باید وبال اون بنده خدا میشدم...

لیلی:

یه نیگا به لیدا انداختم که توی اون لباسای سفیدی که پوشیده بود ماه شده بود یه مانتوی سفید حریر با شلوار کتان کرم رنگ و شال سفید پوشیده بود و یه نمه هم آرایش کرده بود و واقعا زیبا شده بود

و رو بهم گفت: آبجی نگفتی خوب شدم؟؟؟

به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم: عالی شدی عزیز دلم عالی

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: خدایا شکرت که خواهرم داره خوشبخت میشه

لیدا لبخندی زد و دستامو توی دست هاش گرفت و گفت: آبجی نگرانم

دستش رو فشردم و گفتم: نگران چی؟؟ آقا مهرشاد به اون دسته گلی و آقای مطمئن باش درکنارش خوشبخت میشی عزیزم

-آبجی کاش تو اول ازدواج میکردی اینطوری معذبم

اخم فرمالیته ای کردم و گفتم: اومدی و ترشیده بودن مارو زدی تو سرمون ها

لیدا چشم هاش گرد شد و گفت: نه من هم چین منظوری نداشتم

خندیدم و دست هاش رو رها کردم و گفتم: قربونت بشم میدونم منم اذیتت میکنم خب تو حالا نظر بده خوب شدم؟؟؟

و فیگور گرفتم

لیدا خندید و گفت: تو هم عالی شدی آجی

لبخندی زدم و مقابل آینه ایستادم. یه مانتوی فیروزه ای رنگ تنم کرده بودم با شلوار سفید و روسری ساتن سفید یه نمه هم آرایش کرده بودم بعد عمری مثل آدم حسابی ها لباس پوشیده بودیم والا به خدا...

نگاهی به ساعت انداختم چهار و نیم بود

رو به لیدا گفتم: بیا بریم بیرون حتما الان آقا مهرشاد میرسه سوپر من هم علاف نشه گناه دارن

لیدا سری تکون داد و به همراه هم از خونه بیرون رفتیم

و به حیاط رفتیم

حدسم درست بود چون هردوتا برادر حاضر و آماده بودن نگاهم به مهرداد افتاد که توی اون کت و شلوار سورمه ای رنگش چقدر باحال شده بود و مهرشاد هم کت و شلوار سفیدی پوشیده بود با بلوز مشکی اونم با حال شده بود ولی هیچ کدوم به باحالی بهار خشگلم نمیرسیدن با اون لباس ناز عروسکی قرمزش

به طرفشون رفتیم و اونا هم با دیدن ما حواسشون رو جمع کردن مهرشاد که کلا داشت خواهرمو قورت میداد

با ذوق به بهار نیگا کردم خوردنی تر از هروقت دیگه ای شده بود و بغلمو باز کردم و گفتم:
بپر بغلم فسقلچه ...

بهار پرید بغلم و یه ماچ گنده گذاشتم رو گونه اش و گفتم: ببین چه خوردنی شدی ببینم مزه ی توت فرنگی میدی یا شلیل؟؟؟

و نگاهم به مهرداد افتاد

کله مو تکون دادم و گفتم: سلام ببخشید دیر شد

مهرداد برانداز وار نیگام کرد وگفت:سلام نه زیاد دیر نکردید

رو به مهرشاد گفتم:سلام آقا مهرشاد

مهرشاد بالبختد سرتکون داد و گفت:سلام لیلی خانوم و لیدا خانوم بریم؟؟

سری تکون دادم و گفتم:بله بریم

و لیدا رو به طرف ماشین مهرشاد هل دادم وگفتم:فقط مواظب باش شوهر خواهر جان که هم شیره ی مارو نذدی ها...دم در محضر میبینیمتون

مهرشاد خندید وگفت:چشم میبینمتون

و در ماشینش رو باز کرد و لیدا هم سوار شد

خودش هم رفت سوارشد و بوقی زد و از حیاط بیرون رفتن

و مهرداد رو به من گفت:بهتره ما هم راه بیفتیم

سری تکون دادم و مهرداد در جلو رو برام باز کرد و همونطور که بهار بغلم بود سوار شدم و تشکر کردم خودش هم ماشینش رو دور زد و سوار شد و به طرف محضر راه افتادیم...

توی راه بهار اونقدر بلبل زبونی میکرد که از خنده روده بر شده بودم این بچه زبونش به کی رفته خدا داند...

مهرداد ماشین رو مقابل محضر متوقف کرد و یه جا پارک کرد از ماشین پیاده شدیم و مهرشاد و لیدا و بقیه ی خانواده اش رو دیدیم از شانس خشگل من پانته آ جان هم تشرسف آورده بود بالاخره مجبور بودم خوب رفتار کنم و با لبخند باهمگی احوال پرسی کردم

لیدا گل های رز سرخ رنگی دستش بود

همگی رفتیم به محضر

نگاهم به مهرداد و پانته آ بود که کنار هم نشسته بودن و نمیدونم چرا خونم میچپشید البته این رو هم میدونستم که مهرداد زیاد به پانته آ توجه نمیکنه علاوه بر اون بهار بغل باباش بود و میدونستم اونم زیاد از پانته آ خوشش نمیاد

بعد از چند دقیقه همگی به اتاقی رفتیم چادر سفیدی که آماده کرده بودم رو از کیفم
درآوردم و روی سر لیدا انداختم

سفره عقد قشنگی هم توی اتاق پهن بود

به همراه مهربانوش توری رو بالا سر مهرشاد و لیدا گرفتیم و پانته آهم قند میسایید فکر کنم
امروز از روی دنده ی راست بلند شده چون زیاد کاری به کارم نداره...

عاقده دوبار خطبه رو خوند و هر دفعه پانته آ میگفت عروس رفته فلان بیاره من که از
حرفاش سر در نمی آوردم

عاقده خطبه رو بار سوم خوند مهریه ی لیدا دویست تا سکه بود و زیاد سنگینش نکرده
بودیم خوشم نمی اومد از این چیزا چون عقیده داشتم که مهریه رو کی داده و کی گرفته...

کلام آخر عاقده توی اتاق پیچید: وکیلیم؟؟؟؟

و بعد از اون صدای لیدا توی اتاق پیچید: با اجازه ی پدر و مادرو خواهرم و هم چنین بقیه ی بزرگ تر ها بله...

همگی شروع کردن به دست زدن و خطبه برای مهرشاد هم خونده شد و اونم بله رو داد همگی براشون دست زدیم و بالیدا رو بوسی کردم و گفتم: مبارکت باشه آبجی کوچیکه ایشالا خوشبخت بشی

و رو به مهرشاد گفتم: مبارکتون باشه مواظب خواهرم باش و اونم با لبخند سرتکون داد

پلاکی رو که خریده بودم به طرف لیدا گرفتم و گفتم: ناقابله آبجی

و لیدا با حیرت گفت: این کارا چیه آبجی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: وظیفمه

و دستش رو توی دستم گرفتم و پلاک رو توی دستش گذاشتم به انگشتر طلا سفید ظریفی که توی دستش بود نگاهی انداختم زیباییش توی دستای لیدا دوبرابر شده بود

بار دیگه بغلش کردم و حلقه ی طلا سفیدی رو که برای مهرشاد گرفته بودم دادم دستش و آروم دم گوشش گفتم: اینو هم بنداز دست شوهرت زشته

لیدا با تعجب گفت: تو می اینا رو گرفتی آجی؟؟

خندیدم و گفتم: تو هنوز منو نشناختی پس کاریت نباشه زشته حلقه رو بده به شوهرت

با صدای مهرداد به خودم اومدم: خب خواهر عروس خانوم بزارید ما هم زن داداشمونو ببینیم

تک خنده ای کردم و کنار ایستادم و مهرداد مهرشاد رو مردونه درآغوش گرفت و تبریک گفت بعد از اون به لیدا هم تبریک گفت و بهار جعبه ای رو به طرف لیدا گرفت و با لحن بامزه اش گفت: ناقابله زن عمو جونی

لبخندی زدم و لیدا گونه ی بهار رو بوسید و جعبه رو گرفت و باز کرد یه دستبند زیبا بود و لیدا رو به مهرداد گفت: دستتون درد نکنه آقا مهرداد راضی به زحمت نبودم

مهرداد بالبخندگفت: ازاین به بعد بهم بگو داداش

و لیدا هم لبخندی زد و گفت: بله ...

وبا مکث گفت: داداش...

لبخندی روی لب هام نقش بست بعد از اون پدر و مادر و خواهر مهرداد اومدن و با هر دو روبوسی کردن و تبریک گفتن و هدیه هایی بهشون دادن

در آخر پانته آ سمتشون رفت و با مهرشاد دست داد و لیدا رو هم با بی میلی بغل کرد و تبریک گفت و هدیه اش رو داد

جعبه ی شیرینی رو برداشتم و به همه تعارف کردم و همه تشکر کردند و بعد از اینکه مهرشاد و لیدا به عالمه امضا زدند از محضر بیرون رفتیم ...

هما خانوم رو بهم گفت: دخترم امشب یه مهمونی ساده داریم محض اینکه اقوام با عروسمون آشنا شن تو هم بیا

سری بالا انداختم و گفتم: همه میخان خواهر عروس رو ببینن من چه کاره ام

و رو به لیدا که کنارم ایستاده بود گفتم: برو از الان شوهر دار شدی و باید مستقل شدی

هما خانوم با اصرارگفت:میخای تنها بری خونه بمونی که چی بشه؟بیا بریم دخترم نیای
ناراحت میشم

همزمان مهرداد ومهرشاد که داشتن باهم حرف میزدن به طرفمون اومدن مهرشاد دست
لیدا رو گرفت و رو به هما خانوم گفت:چی شده مامان بریم دیگه دیر نشه

و هما خانوم گفت:من به لیلی خانوم میگم بیاد شام خونه ی ما میگه نمیاد

مهرداد با اخم ریزی گفت:میخای تنها بمونی تو اون حیاط در اندشت؟؟؟

ای بابا همه بسیج شدن منو بیرن

-آخه من اونجا چیکارم

و مهرشاد با دلخوری گفت:یعنی خواهر خانوم من هستید نمیخاید بیاید؟؟؟

بهار بشقاب رو پس زد وگفت:نمیخام لیلی

آآخی کردم وگفتم:نمیخام و همیشه نداریم دیه ها وگرنه کلامون میره تو هم و باهات قهر میکنم

بهار پرتقال رو برداشت و از وسط دوتاش کرد نیمی اش رو گرفت سمت من و گفت:بیا این از تو

-من واسه تو پوست گرفتم که

-اگه نخوری قهر موکونم

خندیدم و پرتقال رو ازش گرفتم وگفتم:باشه پس تو هم بخور

و مشغول شدم و بهار هم مشغول شد

به اطرف نگاه کردم خونه ی اینا دوبرابر خونه ی مهرداد بود مثل قصر

نگاهم به لیدا و مهرشاد افتاد که کنار هم ایستاده بودن و مهرشاد دست لیدا رو گرفته بود
چقدر بهم می اومدن

لبخندی زدم دوهفته ی دیگه هم دانشگاه شروع میشد شکر خدا مهرشاد با درس خوندن
لیدا مشکلی نداشت ...

باصدای مهرداد تکونی خوردم و به خودم اومدم و نگاهمو به اون دوختم؛ به به مثل اینکه
حسابی شما دوتا خوش میگذرونید

و خودش رو کنار بهار جا داد و بها ر بانیش باز گفت: لیلی برام پرتقال پوست گرفت

مهرداد ابرویی بالا انداخت و گفت: واقعا؟؟؟ خوش به حالت...

لبخندی زدم و گفتم: شما هم میل دارید براتون پوست بگیرم؟؟

لبخندی زد و گفت: تو زحمت می افتید

-نه بابا چه زحمتی

یه پرتقال برداشتم و شروع کردم به وپوست گرفتن بعد از اون قاچش کردم و تیکه تیکه
اش کردم و توی بشقاب چیدم

سرم رو بلند کردم تا بشقاب رو بدم به مهرداد که دیدم خیره داره نیگام میکنه

لبخندی تحویلش دادم و بشقاب رو سمتش گرفتم و گفتم: بفرمایید.

لبخندی زد و بشقاب رو ازم گرفت و گفت: ممنون

-نوش جان

مشغول خوردن شد و درهمون حال گفت: بهتون خوش میگذره؟؟؟

کله مو تکون دادم و گفتم: من هر وقت کنار بهار باشم بهم خوش میگذره علاوه براون

به لیدا اشاره کردم که داشت با مهرشاد حرف میزد و میخندید و گفتم: اونجا رو ببینید

مهرداد مسیر رو دنبال کرد و با دیدن اونا لبخندی زد و ادامه دادم: همینکه ببینم خواهرم لبخند میزنه و خوشحاله منم خوش حالم حتی اگه تو بدترین شرایط باشم

مهرداد لبخندی زد و گفت: واقعا تحصیلتون میکنم

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

چند دقیقه ای گذشت که با صدای مهرشاد سرم رو بلند کردم: به به خواهر خانوم اینجا نشسته بودید!؟؟؟

سرمو بلند کردم و نیگاش کردم و گفتم: بله اینجا نشسته بودم

لیدا خودش رو کنارم جاداد و چسبید بهم

با تعجب به همشون نیگا کردم روی یه مبل سه نفره مهرداد بهار ومن و لیدا نشسته بودیم

مهرداد چسبیده بود به بهارو بهار به من از اون ور هم لیدا چسبیده بود به من

مهرشاد هم رو به رومون روی مبل دونفره ای نشسته بود رو به لیدا گفتم: چرا اومدی چسبیدی به من خفه شدم پاشو برو بیخ شوهرت بشین پاشو

لیدا لب ورچید

خنده ام گرفته بود و مهرشاد گفت: خواهر خانوم قرار نشد خانومو ناراحت کنی ها؟؟؟

تک خنده ای کردم و گفتم؛ به خدا دارم خفه میشم شما خودت یه نیگا بنداز به ما اینم طرز
نشستنه ???

مهرشاد خندید و رو به لیدا گفت: راست میگه لیدا جان پاشو بیا کنار خودم بشین فکر کنم
لیلی خانوم الان داره خفه میشه

لیدا از جاش بلند شد و کنار مهرشاد نشست نفسم رو فوت کردم و گفتم: آخیش داشتم
خفه میشدم

بهار با شیرین زبونی رو بهم گفت: خوفی لیلی??

خندیدم و لپش رو کشیدم و گفتم: خوب خوبم

بهار رو کرد به مهرشاد و لیدا و گفت: لیلی جونم برای من و بابام پرتقال پوست کند

مهرشاد با ابروهای بالا رفته نیگامون کرد و مهرداد تک خنده ای کرد و رو به بهار گفت: عه
بهار الان حسودیشون میشه

منم خندیدم و به لیدا نیگا کردم که لب و لوچه اش آویزون بودم بچه بود دیگه

رو بهش گفتم: آبجی کوچیکه بگو چی میخای تا برات پوست بگیرم???

با این حرف لیدا لبخندی زد و گفت: زحمتت همیشه آبجی

ابروی بالای انداختم و گفتم: نه بگو عزیزم موز میخای؟؟؟

لیدا سر تکون داد و یه بشقاب برداشتم و دو تا موز هم برای خودش هم برای شوهرش پوست کندم و حلقه حلقه کردم و دو تا چنگال گذاشتم توی بشقاب و گرفتم سمتش و گفتم: بیا عزیزم با آقا مهرشاد بخورید

مهرشاد لبخندی زد و گفت: زحمت کشیدید ممنون

لبخندی زدم و گفتم: چه زحمتی

لیدا بشقاب رو ازم گرفت و با مهرشاد مشغول خوردن شدند

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: کس دیگه ای نبود بخاد ما براش میوه پوست بگیریم؟؟؟

با این حرفم همگی خندیدن و مهرشاد گفت: درست مثل مادر یه خانواده رفتار میکنید

تک خنده ای کردم و به شوخی گفتم: هستم دیه نیستم؟؟؟ اینا لیدا و بهار دخترامن شما هم که دومادمین چقدر من سن دارم خدا داند

بهار با نیش شیش متر بازش گفت: بابامونم مهری جون باشه

همگی بلند خندیدند و منم لیبی به دندون گرفتم و آروم گفتم: فسقل بهت نگفتم به بابات نگو مهری زشته؟؟؟

نمیدونم مهرداد چجوری شنید و گفت: اشکال نداره

با تعجب نیگاش کردم و گفتم: چه جوری شوما شنیدی؟؟

و مهرشاد گفت: شما درگوش لیدا یه چیزی بگو مهرداد میشنوه بس که گوشاش تیزه

ابروی بالا انداختم و گفتم: مرسی اطلاعات پس حواسمو جمع کنم

و بار دیگه همه خندیدن ...

بعد از چند دقیقه همه رو برای صرف شام صدا زدن و شام صرف شد واقعا سنگ تموم گذاشته بودن هنوز خوبه یه مهمونی ساده بود اینا عروسیشون رو چه جوری میگیرن

بعد از شام قرار شد با مهرداد برگردیم

لیدا هم باهامون می اومد خوشحال بودم که مهرشاد اونقدر درک داشت و لیدا رو ننگه نداشتن حداقل تا هفته ی دیگه و عروسیشون

از همه خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم.....

لیلی:

اون هفته و هفته ی بعدش. دیگه درگیرکاری عروسی لیدا و مهرشاد بودیم از خرید طلا برای لیدا البت به حساب شوهرش گرفته تا گرفتن لباس برای من و آرایشگاه و سالن و کلی کار دیگه که انجام دادن هرکدوم جونمون در اومده بود

امروز هم اومده بودیم برای لیدا لباس عروس ببینیم هرچقدر بهشون گفتم خودتون دوتایی برید به گوششون فرو نرفت که نرفت و منم شدم وبال این دوتا

فردا هم که عروسیشونه و بعد از اون هم که دیگه تنهایی های من شروع میشه ...

تقه ای به در اتاق پرو زدم و گفتم: لیدا جان لباس رو نپوشیدی عزیزم؟؟؟

همزمان در اتاق پرو باز شد و لیدا با اون لباس عروس قشنگ مقابلم ظاهر شد شاگرد مزون هم کنارش ایستاده بود چون کمک کرده بود لباس رو بپوشه

واقعا شبیه فرشته ها شده بود اشک توی چشمام جمع شده بود... مامان بابا نیستید ببینید دختر کوچولوتون داره عروس میشه...

حضور مهرشاد رو کنار خودم حس کردم برگشتم دیدم با لبخند داره به لیدا نگاه میکنه و لیدا هم با خجالت گفت: مهرشاد آبجی لباسم قشنگه؟؟؟

مهرشاد سری تکون داد و گفت: عالیه عزیزم شبیه فرشته هاشدی

لیدا لبخندی زد و منتظر به من نگاه کرد میترسیدم حرفی بزنم و بغضم بترکه ...

سری تکون دادم و به زور گفتم: خیلی قشنگه تو تن تو قشنگ تر هم شده

صاحب مزون سمتون اومد و گفت: مورد پسند واقع شد؟؟؟

رو به لیدا گفتم: همینو میخای؟؟؟

لیدا سری تکون داد وگفت:هرچی آقا مهرشاد بگه

مهرشادهم بالبخند رو به صاحب مزون گفت؛بله خانوم همینو میخایم

اونم سری تکون داد و رفت

لیدا هم در اتاق رو بست تا لباس رو عوض کنه

رو به مهرشادگفتم:من میرم بیرون شما کارتون انجام شد بیاید

مهرشاد دقیق نگاهم کرد وگفت:چیزی شده خواهر خانوم؟

سری بالا انداختم وگفتم:نه یه خورده اینجا احساس خفگی میکنم من بیرون منتظرم

و نذاشتم حرف اضافه ای بزنه و از مزون بیرون رفتم

و سمت ماشین مهرشاد رفتم تکیه ام رو به ماشین دادم و قورت دادم اون بغض لعنتی رو

بعد از گذشت چند دقیقه لیدا و مهرشاد درحالی که کاور ی دستشون بود از مزون بیرون اومدن درهمون حال میگفتن و میخندیدن

مهرشاد لباس رو صندوق عقب ماشینش گذاشت و درجلو رو برای لیدا باز کرد لیدا سوار شد و مهرشاد در عقب رو هم برای من باز کرد سوار ماشین شدم و خودش هم نشست و راه افتاد لیدا با ذوق از قشنگی لباس خودش و لباس من میگفت و من حال و هوام فقط پیش مادر و پدرم بود

تصمیم داشتم همین امروز به دیدنشون برم هرطور که شده...

رو به مهرشاد گفتم: آقا مهرشاد اگه لطف کنی یه گوشه نیگه داری ممنونت میشم

مهرشاد با تعجب از آیینه ی جلو نگاهم کرد وگفت: مشکلی پیش اومده؟؟

و لیدا برگشت و گفت: چی شده آجی؟؟

-هیچی به خدا میخام برم بهشت زهرا دلم هوای پدر و مادرمو کرده

لیدا باشنیدن این حرف چهره اش گرفته شد و مهرشاد گفت: چرا خودتون برید من و لیدا
جان هم باهاتون میایم

-نه دیه شما عروس دومادای فردا شبید کار دارید من مزاحم نمیشم

و لیدا گفت: آجی ماهم میایم منم دلم براشون تنگ شده

حرفی نزدم و مهرشاد به طرف بهشت زهرا روند...

.....

به بهشت زهرا که رسیدیم مهرشاد ماشینش رو یه جا پارک کرد و پیاده شدیم توی راه چند
شاخه گل هم خریده بود و چندتاش دست لیدا بود و چندتاش دست من

باقدم های بلند سمت قبرشون رفتیم و با دیدن اسم هاشون روی سنگ های سرد قطره
اشکم از گوشه ی چشمم چکید

اگرچه پر از خاک شده بودن شرمنده شدم از این همه بی معرفتیم ...

حضور لیدا رو کنار خودم احساس کردم و مهرشاد رو دیدم که روی پاهاش نشست و مشغول شست و شوی سنگ ها شد

و با دقت روی سنگ ها دست میکشید هر دوشون کنار هم خاک سپاری شده بودن

لادن خانلری و میلاد قاسمی...

بعد از اینکه مهرشاد کارش رو انجام داد دستش رو به سنگ ها زد و مشغول خوندن فاتحه شد

من هم روی پاهام نشستم و لیدا هم کنارم نشست

مشغول پر پر کردن گل ها روی سنگشون شدم و همونطور درد دل میکردم

دست لیدا رو توی دستم گرفتم و گفتم: مامان بابا نگاه کنید این لیدای نه سالتونه... میبینید چقدر بزرگ شده؟؟؟ فردا شب هم عروسیشه باورتون میشه دختر کوچولو تون داره عروس میشه ...

و به مهرشاد نگاه کردم که با لبخند به من نگاه میکرد

لبخندی زدم و گفتم: مطمئن باشید مواظب دخترمون هست بهش اطمینان دارم

لیدا محکم بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن منم محکم بغلش کردم و آروم گریه کردم
هردومون به این آرامش نیاز داشتیم

بعد از اینکه هردو مون آروم شدیم هم دیگه رو رها کردیم و لیدا با صدای لرزانش
گفت: آبجی خیلی دوست دارم اگه تو نبودی منم الان اینجا نبودم ممنون که مواظبم بودی

دستی به شونه بازوش کشیدم و گفتم: دیوونه نباش وظیفه ام بود

با صدای مهرشاد به خودمون اومدیم؛ کم کم داره حسودیم میشه ها

و من و لیدا هردو همزمان آروم خندیدیم

واقعا به آرامش خاصی رسیدم و آرام و خوشحال بودم

مهرشاد پیشنهاد داد که بریم سرخاک آنahید زن خدایامرز مهرداد و ماهم قبول کردیم

قبرش دور تر از بقیه ی قبرها و زیر سایه ی یه درخت بید مجنون بود

بالا سرش ایستادیم

چه سنگی هم داشت

به نوشته هاش خیره شدم آنahید حمیدی...

و عکسی ازش روی سنگ تراشیده شده بود

ایندفعه من سنگ آنahید رو شستم و لیدا گل هاش رو روی سنگ آنahید پرپر کرد طفلک
بیست و هشت سالش بیشتر نبوده که مرده دلم براش سوخت

رو به مهرشاد گفتم؛ آقا مهرشاد یه سوالی ازتون بپرسم ناراحت نمیشید؟؟؟

سری تکون داد وگفت: نه اصلا بپرسید

-میشه بدونم چرا همسر آقا مهرداد فوت کرد؟؟؟

مهرشاد نفسش رو بیرون فرستاد وگفت: آناهید سر زایمان فوت کرد

با بهت به مهرشاد نگاه کردم پس حدسم درست بود

و مهرشاد ادامه داد: آناهید مشکل داشت و نمیتونست بچه دار شه حتی دکترا هم گفته بودن اگر بچه دارشی میمیری اما اون خدایامرز هرطور که بود میخواست بچه پار شه بعد از کلی دوا و درمون بالاخره بهار رو باردار شد

مهرداد خیلی ناراحت بود و کلا برادرم داغون شده بوده بود درصد زنده موندن آناهید سر زایمان پنجاه پنجاه بود و اونم عمرش کفاف نداد و از دنیا رفت

اشک توی چشم جمع شد طفلی مهردات چقدر زجر کشیده دلم براش سوخت وگفتم: حتما آقا مهرداد خیلی آناهیدو دوست داشته...

مهرشاد سرتکون داد وگفت: دیووانه وار دوشش داشت خیلی طول کشید تا با مرگ آناهید

کنار بیاد

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: خدایا مرزتش
و لیدا هم گفت؛ واقعا خانوم زیبایی بوده خدا بیامرزتش

مهرشاد بالبخت گفت: خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه بهتره دیگه کم کم برگردیم هوا داره
تاریک میشه

سری تکون دادیم و به طرف ماشین مهرشاد رفتیم بعد از اینکه از پارک درش آورد سوار
شدیم و به طرف خونه راه افتاد...

.....

لیلی:

فردای اون روز نزدیک ساعتای ده بود که به همراه لیدا به آرایشگاه رفتیم منم همون
آرایشگاهی که اون رفته بود رفتم در اصل اگه اصرار های لیدا نبود اصلا به آرایشگاه نمیرفتم
چون اصلا اهل این چیزا نبودم و خوشم نمی اومد

کار لیدا رو زودتر از من شروع کردن سر قضیه ی بند انداختن صورتش اونقدر آخ و اوخ
راه انداخته بود و کولی بازی در می آورد که از خنده روده بر شده بودم ...

آرایشگرش هم خودش سقط شده بود ...

بعد از یه ساعت کار منو شروع کردن هرچقدر با بند انداختن صورتم مخالفت کردم به گوششون فرو نرفت که نرفت و جون منم هم دراومد البت من زیاد کیلی بازی در نمی آوردم ابرو هام رو گفتم فقط در حد مرتب کردن و کاملاً دخترونه تا اونجاش هم به مرامم بر خورده بود آرایشمم گفته بودم خیلی ساده باشه و خیلی شلوغش نکنن

چشمام بسته بود و سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و گذاشتم خودشون کارشون رو انجام بدن

نمیدونم چقدر گذشت که گفتن حاضری پلک هامو از روی هم برداشتم و صاف نشستم و به خودم توی آیینه خیره شدم

با چشم های گرد خودم رو نیگا میکردم این من بودم؟؟ خیر سرشون ساده آرایشم کرده بودن؟؟؟

از جا بلند شدم و دقیق تر خودم رو نگاه کردم آرایش دودی و قهوه ای رنگی داشتم و رژ لب تیره ای هم روی لب هام بود موهامم به گفته ی خودشون شیفون؟؟؟ نه بخشید شینیون کرده بودن ...

و مدلش جمع بود

چرخ زدم توی اون لباس کالباسی زیادی خشگل شده بودم

مدلش دکله و بلند بود و خیلی قشنگ بود

لبخندی زدم و با خودم گفتم: کم تر واس خودت نوشابه واز کن لیلی

آرایشگر با لبخند رو بهم گفت: از آرایشت راضی هستی عزیزم؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم: قریون دست و هنرتون ممنون ولی فکر کنم اصلا شناخته نمیشم

آرایشگره ریز خندید وگفت: باور کن ساده ترین آرایش رو داری تقصیر خودته که انقدر خوشگلیا

تک خنده ای کردم وگفتم: لطف دارید خواهرما آماده نشد؟؟

-نه عزیزم نیم ساعت دیگه کار داره اونوقت میتونی ببینیش

سری تکون دادم و رفتم روی صندلی نشستم

کفش های پاشنه دار سفید رنگم رو پوشیدم خدا رحم کنه من با اینا چطور راه برم؟؟؟

نخورم زمین آبرون نره صلوات...

نفسم رو فوت کردم اینکه عروسیای اینا قاطی پاتی بود خیلی بد بود اصلا دوست نداشتم با
این وضع تو چشم باشم

نیم ساعتی با فکر و خیالاتم گذشت که آرایشگر اومد و گفت که لیدا آماده ست از جام بلند
شدم و آروم آروم رفتم سمتی که لیدا بود

با دیدنش با اون آرایش خوشگل و لباس سفید دلم قنچ رفت و گفتم: وای لیدا عالی شدی
خواهری

لیدا خندید و گفت: آبجی یکی نیست برای تو بگه خیلی تغییر کردی

خندیدم و گفتم؛ نگو که میترسم آقا مهرشاد بدزدتی

لیدا خندید وگفت: آجی برام موبایلمو میاری زنگ بزnm آقا مهرشاد بیاد دنبالم؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: رو چشم

موبایل لیدا رو بردم دادم بهش و به مهرشاد زنگ زد و اونم گفت سه سوت خودش رو
میرسونه

تا اون موقع مانتوی بلند سفیدم رو پوشیدم و شال کرم رنگمو هن انداختم رو موهام و
کیفمو برداشتم

حجابم رو یه جوری درست کردم که زیاد ضایع. نزنم و قیافه ام دیده نشه اگر چه میدونم
بالاخره بر باد میرم هههههههه

زحمت منو هم مهرداد بیچاره میکشید و من شرمنده تر از هر وقت دیگه ای بودم

به لیدا کمک کردم که شنلش رو بپوشه

و بعد از چند دقیقه گفتن که دوماه اومده و با دست و جیغ و سوت بقیه مهرشاد وارد آرایشگاه شد و فیلم بردار هم پشت سرش

دست گل خشگلی که آماده کرده بود رو داد دست لیدا و به گفته ی فیلمبردار باهم رو بوسی کردن و مهرشاد بعد از دادن انعام به آرایشگر دست در دست لیدا بیرون رفتند میدونستم که تو دل هردوشون قند آب میکردن

منم همراهشون از آرایشگاه بیرون رفتم و اون طرف تر مهرداد رو دیدم درحالی که بهار بغلش بود و به ماشینش تکیه داده بود.... وحواسش نبود. کت وشلوار شیک سورمه ای رنگی پوشیده بود و حسابی خوشتیپ شده بود بهار هم لباس عروس قشنگی تنش بود و خیلی نازش شده بود

قدم هامو سمتشون برداشتم. و مقابلشون ایستادم و گفتم؛سلام...

مهرداد به خودش اومد نگاهش رو از زمین گرفت به من دوخت و

بادیدن لیلی انگار سرجام میخکوب شده بودم واقعا زیبا شده بود میشه گفت زیبا بود و
زیباییش دوبرابر شده بود

توی چشم هاش خیره بودم و نگاهش میکردم که با جیغی که بهار کشید به خودم
اومدم:وای لیلی چقدر خوشگل شدیییییی...

لیلی خندید و درحالی که لپ بهار رو میکشید گفت:تو هم خوشگل شدی فسقل چه لباس
عروس قشنگی ایشالا عروسی تو...

نگاه ازش گرفتم و باتک سرفه ای گفتم:سلام بفرمایید سوار شیم تا بریم ...

لیلی سرتکون داد و بهار رو بغل کرد در ماشین رو باز کردم و لیلی سوارشد بعد از اون
ماشین رو دور زدم و خودم هم سوار شدم و راه افتادم

لیلی رو بهم گفت:عروس دوماذ یه راست میرن سالن؟؟؟

-نه اول میرن آتلیه

لیلی آهانی گفت و حرفی نزد و عوضش با بهار حرف زد:خب بهار جون بگو بینم دوس
داری کی دوماذت بشه؟؟؟

بهار بعد از چند ثانیه سکوت گفت: بابایی جونم

لیلی ریز خندید و منم لبخندی زدم آخر سر نفهمیدم تو سر این بچه چی میگذره دوست
داره من دوماه خودش شم یا لیلی...

از این فکر لبخندی روی لبم نشست

چند دقیقه ی بعد ماشین رو به پارکینگ سالن هدایت کردم و همگی پیاده شدیم

و به طرف ورودی سالن رفتیم لیلی رو به من گفت: چقدر بده که زنونه مردونه ندارید آدم
یه جوری معذبه...

سری تکون دادم با این موضوع موافق بودم اما این چیزی نبود که مامان یا بابا با انجام
شدنش موافقت کنن چون همه ی مهمونی ها اینطوری برگزار شده بود

و گفتم:درسته اما کاریش نمیشه کرد

لیلی حرفی نزد و وارد سالن عریسی شدیم بزرگ بود و پر دست و پا عده ی زیادی روی سن بودند و میرقصیدند با اون وضع لباس پوشیدنشون

نگاهی به لیلی انداختم که گونه هاش سرخ شده بود و رو به من گفت:کجا میتونم لباسم رو عوض کنم؟؟

به اتاق پرو که کمی فاصله داشت اشاره کردم وگفتم:اونجا

لیلی سری تکون داد وگفت:ممنون

رو به بهار گفتم:عزیزم بیا بغلم لیلی بره لباس عوض کنه میاد باشه؟؟؟

بهار رو کرد به لیلی و گفت:لیلی میای؟؟؟

لیلی سری تکون داد وگفت:آره فسقل چرا نیام

بهار اومد بغلم و رو به لیلی گفتم: کارتون که تموم شد

به میزی که یه گوشه و نزدیک به عروس و دوماه بود و خالی اشاره ای کردم و گفتم: اونجا منتظرتون هستم

سری تکون داد و گفت: پس فعلا

و به طرف اتاق پرو رفت و من هم رفتم تا با مهمون ها احوال پرسى کنم و برم بشینم
سرجام...

.....
لیلی:

وارد اتاق پرو شدم و با دست خودم رو باد زدم چرا انقدر گرمه؟؟؟

اونا چی بود من دیدم؟؟؟

خدا رحم کنه با اون قیافه ها و سر و وضع این همه نر جمع شدن تو این سالن که چی
بشه؟؟؟

دلم نمیخاست مانتوم رو در بیارم آدم حس میکرد امنیت نداره ...

دلم رو به دریا زدم یه شب بود و مجبور بودم اگه عروسی لیدا نبود عمرا لباس عوض میکردم

مشغول باز کردن دکمه های لباسم شدم که دیدم پانته آ وارد اتاق پرو شد اولالا تیپ و قیافه و لباس تو حلق خودت

یه لباس طلایی رنگ دکلته و کوتاه پوشیده بود و پاهای خوش تراشش نافرمان تو چشم بود

د. بیا شدم مثل این مرد های هیز لندهور لاگوری محلمون والا...

موهاشو زرد کرده بود و یه مدل عجب و جق درست کرده بود

و آرایشش هم طلایی و مشکی قاطی میزد

داشتم براندازش میکردم که پشت چشمی نازک کرد وگفت: اوه سلام تو هم اینجا بودی؟؟؟

کله موتکون دادم و گفتم: سام علک بله با ایجزه شوما

یه بار دیه پشت چشم نازک کرد و رفت پای آیینه و خودش رو نیگا میکرد یکی نیس بگه
خشگلی بابا دست وردار

نگاهی به من انداخت و گفت: چرا لباستو عوض نمیکنی؟؟؟

-میخام عوض کنم شما اینجا کاری داری؟؟؟

-آره اومدم لاک ناخنم رو عوض کنم اصلا ازش راضی نیستم میدونی...

و شروع شد ور ور هاش من نمیدونم کی با این صمیمی شدم که اومده سراغ من فلک زده
و انقدر فک میزنه ...

مانتو مو در آوردم و شالم رو از روی موهام برداشتم و خودم رو برانداز کردم سنگینی نگاه
پاندا خانوم رو حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم

برگشتم و گفتم: اگه حرفاتون تموم شد رخصت بده ما مرخص شیم

با اخم براندازم کرد و گفت: یه چیزی بد مونده تو دلم که بهت بگم...

اومد رو به روم واستاد وگفت: فکر نکن اینکه باهات مثل آدم برخورد میکنم دلیل شه بر خود برتر بینی ات

با ابروهای بالا رفته نیگاش کردم تک خنده ای کردم و گفتم: راستی؟؟؟بابا به ما نمیخوری بیا برو بیرون یکی دوتا پیک بزن شاید دیدی به درو دیوار بخوری...

بعد از اون خندیدم و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت دود از دماغش میزد بیرون و گفت: مهرداد مثل مهرشاد گاگول نیست فکر نکن مهرشاد گول ناز و ادای خواهرت رو خورد و اومد خودشو انداخت تو چاه مهرداد هم هم چین کاری کنه

اخم هام در هم گره خورد داشت پای لیدا رو وسط میکشید و من سر لیدا باکسی شوخی نداشتم

دستش رو از دستم جدا کردم و گفتم: ببین جوجه دکتر اگه یه بار دیگه درباره ی خواهر پاک و معصوم من این حرفا رو بزنی کار میکنم که از زندگیت پشیمون شی فهمیدی؟؟؟ اونقدر خوار و خفیف. نیستم که مثل بعضیا خوره شم و بچسبم به ملت شیرفهم شدی؟؟؟ بار آخرت بود با من کل کل کردی وگرنه دمت رو میچینم پاندا خانوم...

و از اتاق پرو بیرون رفتم راس میگن که به هرکی رو بدی میاد سوارت میشه دفعه ی دیگه یه اولتاطیوم حسابی بهش میدم که واس من شاخ نشه.

به طرف میزی که مهرداد گفته بود رفتم مهرنوش و پدر و مادرش هم اونجا واستاده بودن
مهرنوش حسابی خوشگل کرده بود و باحال شده بود

بهشون که رسیدم صدام رو صاف کردم وگفتم:سلام

هنگی به طرف من چرخیدن و چند ثانیه ای منو نیگا میکردن

پدر مهرداد بالبختدگفت:سلام دخترم خوبی؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم؛ممنون شما خوبید؟؟مبارک باشه

-ممنون دخترم منم خوبم سلامت باشی مبارک تو هم باشه خواهر عروس گلمی

لبخندی زدم و با بقیه احوال پرسى کردم

مهرداد که باچشاش داشت منو میخورد مهرنوش با خنده گفت:لیلی جان واقعا خوشگل
شدى يه لحظه نشناختمت

خندیدم وگفتم:ای بابا نگو مهرنوش جون من خودم به اندازه ی کافی حرص خوردم

مهرنوش باتعجب گفت؛حرص دیگه چرا؟؟؟

هرچقدر به آرایشگر گفتم ساده آرایشم کنه که تغییر نکنم آخرش هم این شد

مهرنوش خندید و گفت: از دست تو

خندیدم و حرفی نزدم همگی نشستند بودیم

میزش به اندازه ی کافی بزرگ بود و صندلی هم به اندازه ی کافی داشت هممون دور هم
نشسته بودم و دی جی هم حسابی مجلس گرمی میکرد

و آهنگ های توپی پخش میکرد

بهار رفته بود وسط و میرقصید باخنده نیگاش میکردم و براش دست میزدم

مهرنوش از جاش بلند شد و گفت: خواهر عروس چرا نشستی پاشو بریم برقص زشته

با چشم های گرد نیگاش کردم و گفتم: کی من؟؟؟ به جان خودم اگه یاد داشته باشم تو عمرم
اگه رقصیده باشم

و بهار ازاون ور باجیغ گفت: لیلی دولوغ میگه تو خونمون با من میلقصید

لیبی به دندان گرفت علت درازی زبون این فسقل من بودم؟؟

همگی شروع کردن به خندیدن و منم خجالت زده سرم رو انداختم پایین

مهرنوش دستم رو کشید و گفت: از قدیم گفتن حرف راست رو از بچه بشنو پاشو لیلی جان
که ناراحت میشما

ناچار از جام بلند شدم و به همراه مهرنوش رفتیم وسط بهار نیشش شیش متر باز شده
بود و به من نگاه میکرد چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: دارم برات فسقل

بهار بلند خندید و منم خندیدم و دستش رو گرفتم و الکی خودم رو تکون میدادم حس
میکردم همه دارن به من نگاه میکنن مهرنوش رفته بود سمت دی جی و چیزی گفت اونم
سر تکون داد و میکروفنش رو برداشت و گفت: به افتخار خواهر عروس خانوم و خواهر آقا
دوماد

همه ی نگاه ها اومد سمت من و مهرنوش

زیر لب مهرنوش رو چند تا کلفت بار کردم با لین کاراش

یه خورده رقصیدیم و من زودتر برگشتم سرجام خجالت میکشیدم به بقیه نگاه میکردم

همزمان اعلام کردن که عروس دوماً رسیدن و وسط سالن رو خلوت کنید همگی
سرجاشون نشستند و صدای ترقه از بیرون اومد مهرداد بالبخند گفت: آتیش بازی هم دارن
بریم ببینیم

مهرنوش سریع از جاش بلند شد و گفت: بریم

هرچقدر اصرار کردن منم برم نرفتم و داخل سالن منتظر ایستادم

چند دقیقه ی بعد مهرشاد و لیدا وارد شدند چقدر بهم می اومدند لیدا و مهرشاد بالبخند با
همه احوال پرسیدند و به میز ما رسیدند با ما هم احوال پرسیدند و رفتن سمت
جایگاه

و دی جی آهنگی گذاشت و گفت عروس دوماً دونفره برقصن

اونا هم رفتن وسط و چراغ ها خاموش شد و رقص نور ها روشن و شروع کردن به رقصیدن

با لبخند بهشون نگاه میکردم و دست میزدم امشب واقعا خوشحال بودم...

چند دوری دونفره رقصیدن و بعد دی جی گفت که پدر و مادر و خواهر برادرای داماد و
عروس برن وسط و با عروس دوماً برقصن

پدر مادر مهرداد به همراه هم رفتند مهنوش هم دست منو کشید و برد مهرداد هم درحالی که بهار تو بغلش بود اومد وسط و جیغ و سوت و دست بود که به هوا رفت مقابل لیدا میرقصیدم و بهش شاباش میدادم

تنها کسی که نمیرقصید پدر مهرداد بود که یه گوشه ایستاده بود و دست میزد و شاباش میداد

مهرداد بهار به بغل میرقصید خیلی قشنگ و مردونه مقابل داداشش میرقصید و من خنده ام گرفته بود مهنوش و مادرش هم با ما میرقصیدن واقعا داشت بهم خوش میگذشت وصلت با این خانواده خیلی خوب بود خوب تر از اون چیزی که فکرش رو میکردم

لیلی؛

مجلس حسابی گرم شده بود و کلا همه تو هم میلولیدن لیدا و مهرشاد نشسته بودن طفلیا حتما خسته ان ...

ساعت تقریبا دوازده شده بود و منم هلاک هلاک بودم

تو این هیری ویری دی جی یه آهنگ پخش کرد آهنگی برای یه رقص دونفره آهنگش خوشبختانه آروم بود و زیاد رو مخ نبود

نگاهی به بهار طفلی انداختم که خوابش برده بود و روی میز گذاشته بودیمش تا اذیت نشه

پاندا جان رو دیدم که اومد سمتمون از بازوی مهرداد آویزون شد وگفت: مهرداد بیا بریم باهم تانگو برقصیم...

با تعجب نیگاش کردم تان چی چی؟؟؟

به حق چیزای ندیده و نشنیده...

مهرداد بازوش رو کشید وگفت: خسته ام و حوصله ندارم

نمیدونم چرا دلم میخاست نیشم رو یه متر باز کنم و چند تا ابرو هم واسه پاندا جان بالا بندازم

ولی اون سر تق تر از این حرفا بود و به زور مهرداد رو بلند کرد اونم با اخم و تخم داشت غر میزد که هما خانوم گفت: مهرداد مثل این بچه ها شدی برو باهات برقص دیگه

خون خونم رو میخورد و پوست لبم رو میجویدم سعی کردم به یه جای دیگه نیگا کنم تا حس بدم برای اوتا رو نشه

مهرداد رضایت داد و به همراه پانته آ رفتن وسط

دستش رو دور کمر پاندا جان حلقه کرد و اونم همینطور و شروع کردن به تکون خوردن
تمام مدت مهرداد با یه اخم ریز داشت میرقصید ...

از جا بلند شدم که مهرنوش گفت: کجا لیلی جان؟؟؟

-یه خورده میرم تو محوطه هوای اینجا نمیسازه بهم

مهرنوش حرفی نزد و من به محوطه رفتم

کنار آب نما نشستم و به آسمون چشم دوختم که چقدر قشنگ بود ...

چند دقیقه ای همونجا نشستم که موزیک قطع شد و منم از جا بلند شدم و به سالن
برگشتم

اعلام کردن که همه بشینند سرچاشون برای صرف شام

به طرف میزی که نشسته بودیم رفتم و دیدم. پاندا جان جای من کنار مهرداد نشسته

مهروش با دیدنم گفت: چه خوب که اومدی بیا بشین الان شام میارن

مهرداد رو به پاندا جان گفت: لطف کن برو سرجات بشین تا لیلی خانوم سرجاش بشینه

پانته آ با کلی پشت چشم نازک کردن واسه من از جاش بلند شد و رفت منم سرجام
نشستم که مهرداد گفت: جایی رفته بودید؟؟

-رفته بودم بیرون محوطه یه هوایی بخورم

سری تکون داد و شام رو آوردن اونقدر غذا های رنگارنگ آوردن و من شخصا ریختم تو
خندق بلام که از جام نمیتونستم تکون بخورم

از طرفی هروقت اعصابم ناراحت میشد فقط میخوردم و امشبم که حسابی مستفیزم کرده
بودن

شام که صرف شد همه از عروس دوماذ خداحافظی کردن و فقط اقوام درجه یک موندن
واسه عروس کشونی

کنار لیدا واستاده بودم و از حرکاتش میفهمیدم استرس داره

دم گوشش گفتم:چی شده خواهری استرس داری؟؟

لیدا سر تکون داد دستش رو تو دستم گرفتم و آروم گفتم:نترس اصل کار و جذاب ترینش
همون استرس آخر شبه دیگه ...

و خندیدم و لیدا با اعتراض گفت:آبجیییییی....

خندیدم و مهرشاد اومد وگفت:خواهر خانوم باز داری خانوممو اذیت میکنی

خندیدم وگفتم:شوهر خواهر زود بیاید ببریمتون خونه تون دارم از خستگی میمیرم

مهرشاد خندید و حرفی نزد...

عروس کشونی هم انجام شد کلا بوق بوق و جیغ جیغی راه انداخته بودن واسه خودشون من
با ماشین مهرداد رفتم بهار رو صندلی عقب خوابونده بود

مقابل خونه ی عروس همگی نگه داشتن خداییش خونه ی لیدا هم خیلی شیک بود چند
وقت پیش برای کمک تو چیدن وسیله هاش رفته بودیم دهنم باز مونده بود اینا خانواده تن
قصر نشینن

همه رفتن با عروس و دوما رو بوسی کردن و آرزوی خوشبختی

منم لیدا رو بغل کردم و برای هردوشون آرزوی خوشبختی کردم آنقدر سر به سر لیدا
گذاشتم که دادش هوا رفته بود و بعد از کلی خندیدن

تصمیم گرفتیم به خونه برگردیم واقعا خسته بودم

و سوار ماشین مهرداد شدم و راه افتاد خیلی خودم رو نگه داشتم که خواب نیفتم

به خونه برگشتیم و از مهرداد تشکر کردم و به خونه رفتم آرایشم رو پاک کردم و موهام رو
هم با بدبختی باز کردم لباسمو هم با بدبختی درآوردم و بعد از یه دوش خودم رو انداختم
تو تشکم و خیلی زود خوابم برد...

.....

لیلی:

فردای اون روز به همراه مادر مهرشاد برای لیدا کچی بردیم قیافه ی خجالت زده اش حسابی خنده دار بود

چند وقتی که گذشت یه مهمونی گرفتم و مهرداد و خانوادش و لیدا شون رو هم دعوت کردم و حسابی بهمون خوش گذشت

یه هفته ای گذشت و مهر شد و دانشگاه لیدا هم شروع شد و با ذوق و خوشحالی میرفت دانشگاه منم مار خودم رو میکردم و سرم تو لاک خودم بود ولی رفتار های مهرداد واقعا فرق کرده بود رفتار های خودم هم فرق کرده بود قبول داشتم

یه حس خاصی نسبت به مهرداد داشتم و میشه اسمش رو گذاشت دوست داشتن...

امروز جمعه بود و مهرداد خونه اش بود قرار بود شب به همراه مهرشاد و لیدا بریم بیرون و میخاستم برم خرید و یه سری چیزا بخرم

بعد از اینکه از بهار مطمئن شدم و مهرداد گفت خودش مواظبش هست به خونه برگشتم و آماده شدم و از خونه بیرون زدم

فروشگاه یه خورده دیر بود و باید با اتوبوس میرفتم

سوار اتوبوس شدم تمام مدت یه حسی داشتم مثل اینکه یه سایه پا به پام می اومد

اما بد به دلم راه ندادم

به فروشگاه که رفتم خرید هام رو انجام دادم و از فروشگاه بیرون رفتم تا ایستگاه کمی پیاده روی داشت

به طرف ایستگاه اتوبوس میرفتم که صدای آه و ناله ای باعث شد سرجام بایستم

به اطرافم نگاه کردم ظهر بود و خیابون ها هم زیاد شلوغ نبود و خلوت بود...

کسی رو ندیدم شونه ای بالا انداختم امروز زیادی حساس و خیال پرداز شده بودم

قدم هام رو برداشتم که برم که باشنیدن صدای زنی دوباره سر جام واستادم: آجی بیا کمک تو رو خدا وای خدا مردم...

باتعجب به اطراف نیگا کردم که گفت: من اینجام تو خوب

با چشم های گرد سمت خوب رفتم و با دیدن زن توی خوب با چشمای گرد گفتم: هم شیره تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

با درد گفت: افتادم اینجا... پام درد میکنه... این... جا.. هم... خل... وت بود الان... خدا... تو... رو... واسم... فرس... فرستاد... کمک.. کمکم، کن

سری تکون دادم و وسیله هام رو یه گوشه گذاشتم

دستم رو دراز کردم و مچ دست زن رو گرفتم و هرطور که بود کشوندمش بیرون

زن با آه و ناله دستش رو دورم حلقه کرد وگفت: خدا خیرت بده کمک کن برم اون ور خیابون ماشینم پارکه کمک کن برم اونجا

نگاهی به وسیله هام انداختم اینارو چیکار میکردم؟؟؟

عب نداره کمک به این بدبخت واجب تره کسی هم نیس بیاد اینا رو ببره

سری تکون دادم و زن رو همراهی کردم اونم لنگون لنگون قدم بر میداشت

به یه ون سبز رنگ که رسیدیم گفت؛ دستت درد نکنه ببرم داخل همین ماشین

در ماشین رو باز کردم و با خودم کشیدمش تو ماشین و رو کردم بهش حرفی بزدم

که با دیدن دو تا مرد قلچماق داخل ماشین

با چشم های گرد رو به زن گفتم؛ مطمئن بودی این ماشینت بود؟؟؟

زن لبخند عجیبی زد و در ماشین بسته شد و راه افتاد با ترس گفتم: چرا راه افتادین؟؟؟ نگه دار...

و داد زدم؛ نگه دار می‌گم نگه دار...

تیزی چیزی روی پوست صورتم حس کردم و زنه گفت: دهنت رو ببند که صورت خشکلت
خط خطی میشه

جیغ زدم: ولم کنید... آشغالای...

نتونستم حرفی بزنم چون یه دستمال مرطوب مقابل بینیم و دهنم گرفته شد و دیگه چیزی
نفهمیدم.....

لیلی:

با احساس سردرد عجیبی پلک هام رو از روی هم برداشتم همه جا تاریک بود و نوری که از
پنجره ای به داخل می اومد چشم هام رو زد و باعث شد چشم هام رو ببندم

خواستم شقیقه هام رو ماساژ بدم که متوجه شدم دست هام بسته ان

گرمی خون رو گوشه ی لبم و از بینیم حس کردم

سرم گیج رفت زن مقابلم ایستاد و باخم وحشتناکی گفت: بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم شبیه مادرتی...

و با مکث گفت: عجوزه اون مادر بی همه چیز هرزه ات بود نه من...

با نفرت نیگاش کردم و گفتم: سگ کی باشی که اینطور در مورد مادر من زر بزنی آشغال...

دست زن دوباره بالا رفت

چشم هامو بستم که سیلی دوم رو نوش جان کنم که زن قهقهه ای زد و در حالی که روی صورتم دست میکشید گفت: نترس نمیزنمت

چشم هامو باز کردم و گفتم: تو کی هستی چرا منو آوردین اینجا؟؟؟

دوباره خندید مقابلم روی مبل سلطنتی بزرگی نشست پاروی پا انداخت پپیش رو برداشت و درحالی که روشنش میکرد گفت: من؟؟؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: راستی یادم رفته بود منو نمیشناسی آخی میلاد و لادن از من حرف نزن براتون؟؟؟؟؟

باتعجب نگاهش کردم اون پدر و مادر منو از کجا میشناخت...

لبخند کجی زد و درحالی که دود از دهن و بینی اش بیرون میزد گفت: من سوزانم
...بگو...سو...زان

-اسم تو به من ربطی نداره میخام بدونم تو پدر مادر منو از کجا میشناسی چرا منو آوردی
اینجا؟؟؟

همزمان صدای آشنایی توی اتاق پیچید: مامان تونستید بگیرینش..،

و صدای سوزان توی اتاق پیچید: آره دخترم مگه میشه نتونیم...

با چشم های گرد به لیلا نگاه کردم که با پوزخند مقابلم ایستاد و براندازم کرد و گفت: آخی
لیلی قاسمی رو ببین چقدر دیدنت توی بند تاسف برانگیزه

ناباور گفتم: لیلا تو ... تو با اینا دست داشتی؟؟؟؟ چرا به این زنیکه گفتی مادر؟؟؟

همزمان لیلا دستش رو بلند کرد و کشیده ی بعدی رو نثار صورتم کرد و گفت: ببند دهن
نحستو مادر تو زنیکه است نه مادر من

گیج شده بودم اینجا چه خبر بود؟؟؟

چشام دو دو میزد سرم سنگین شده بود

مادر؟؟؟ چرا لیلا به این زن میگفت مادر؟؟؟

صدای لیلا بار دیگه خط انداخت به اعصابم: نمیتونی کاری کنی مگه نه؟؟؟ پاشو پاشو اگه
عرضه داری مثل اون روزا هاپ هاپ کن...

موهام رو دور دستش پیچوند و با تمام قدرت کشید

پوست سرم به زق زق افتاده بود اما لبم رو به دندون گرفتم که جیغ نزنم که هیبت و
جبروتم زیر سوال نره

لیلا با خنده گفت: چرا لبِت رو گاز میگیری؟؟ داد بزن جیغ بکش گریه کن...

یادته دوبار تحقیره ام کردی دوبار دستتو روم بلند

همیشه و همه جا بهم سرکوفت زدی همیشه و همه جا منو نجس خوندی یادته؟؟؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: بودی... نجس بودی و هستی حقیقت تلخه لیلا حقیقت

سرخ شدنش رو دیدم دستش رو بالا برد تا بار دیگه صورتم رو هدف بگیره که با داد سوزان دستش توی هوا موند: لیلا! تمومش کن فعلا بهش نیاز داریم بعدا هر بلایی که خواستی سرش بیار حداقل تا آزاد شدن برادرت

تا آزاد شدن برادرت

تا آزاد شدن برادرت ... این جمله چند بار توی مغزم تکرار شد و داد زدم؛ میگی کی هستید یانه عوضیا؟؟؟؟؟؟؟

سوزان با آرامش نگاهم کرد و گفت: هیس... داد و بیداد راه ننداز برای خودت بد میشه

لیلا با خشم نگاهم کرد و گفت: من دختر این زنم میفهمی؟؟؟

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه نمیفهمم تو...مادر تو لادنه ...لادن خانلری...

و لیلا داد زد:دھنت رو ببند اون مادر من نبوده ونیست

چشم هام ...عجیب دلشون میخاست ببارن باور نمیکردم ...من نمیتونستم باور کنم

داد زدم:باور نمیکنم.....باور نمیکنممممم

و سوزان با عصبانیت گفت: باید باور کنی مادر لیلا و لهراسب منم ناپدری نامرد تو روزی شوهر من بود مادر کثیف شوهرم رو ازم گرفت

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:مادر من پاک بود دھنتو ببند بهش نگو کثیف.
پدر من پدر بود نه ناپدری خفه شو

و داد زدم؛آشغال عوضی ببند دھنت رو خفه شو ...

سوزان با عصبانیت از جا بلند شد وگفت؛میبندی دھنت رو یا بفرستم بیان دھنت رو جور دیگه ببندن؟؟؟؟

بعد از اون هیستریک خندید وگفت: شنیدم چند وقت پیش عروسی داشتی و ما رو دعوت نکردی اینم کاریه که آدم درحق زن سابق ناپدریش میکنه؟؟؟ اوه نه بهتره بگم زن عموش

و بلند خندید و ادامه داد: حداقل خواهر ناتنی تو دعوت میکردی

سرم رو بالا انداختم باور نمیکردم ...

و ادامه داد: گوش کن... باید گوش کنی و زجر بکشی...

من زن اول میلادم میلا د قاسمی ... زن مردی که از همون اول چشم داشت به زن برادرش زن بردارش میدونی کیه؟؟؟

اشک هام خود به خود جاری شدند و تند تند میباریدند

سوزان رفت سر جاش نشست وگفت: بزار از اول برات بگم بیشتر میچسبه...

پدر تو توی خانواده ای به دنیا اومد که ثروتمند بودند و فقط یه برادر داشت محمد ... محمد قاسمی

من دختر عمه ی اونا بودم و از همون اول میلاد رو دوست داشتم همیشه بهم نزدیک بودیم و اون منو مثل خواهرش میدونست همه چیزش رو به من میگفت به من گفته بود که لادن رو میخاد همسایه ی رو به رویی شون و من چقدر زجر کشیده بودم و خورد شده بودم اما حرف نزدم وقتی از حرف های محمد فهمیدم که اونم لادن رو دوست داره شوکه شدم دوتا برادر عاشق یه دختر شده بودند البته این رو هم میدونستم که میلاد با لادن یه جورایی در ارتباطه ... برای اینکه میلاد مال من شه مدام تو گوش محمد از زیبایی ها و کمالات لادن میگفتم تا اینکه زودتر پیش قدم شه این رو میدونستم که میلاد اونقدر محمد رو دوست داره که حتی عشقش رو به برادرش پیشکش کنه همونطور که من میخاستم شد

محمد زودتر از میلاد پیش قدم شد و به خانواده اش گفت که لادن رو میخاد میلاد با دیدن اینکه برادرش لادن رو دوست داره برادری که حاضره جونش رو براش بده عاشق معشوق اون شده دم نزد محمد به خاستگاری لادن رفت لادن جواب رد داد

میلاد با من درد و دل میکرد که لادن گفته تنها کسی که باهانش ازدواج میکنم تویی و میلاد هم گفته من از اول هیچ حسی به تو نداشتم و اگه میخای خوشبخت شی برادر من بهترین گزینه است

میلاد هم یه قربانی بود...

لادن با شنیدن این حرف ها به غرورش بر خورد و به محمد جواب مثبت داد و باهم ازدواج کردن میلاد هم بعد از چند وقت با من ازدواج کرد

اگرچه تمام فکر و ذهنش لادن بود و لادن هم همینطور ...

من زودتر از لادن حامله شدم و یه پسر به دنیا آوردم میدونی پسرم کیه؟؟؟

هق هقم به آسمون رفت ... حالا میفهمم چرا توی شناسنامه اسم پدرم محمد ثبت شده وقتی هم از پدرم علت رو میپرسیدم میگفت اسمم توی شناسنامه محمده و میلاد صدام میزنن

و شناسنامه ی پدرم رو نشونم میداده چرا هیچ مهر فوتی نداشت؟؟؟

هق هق میکردم و اون ادامه میداد....

-لهراسب ... همونی که الان فرستادینش گوشه زندون پسر من و میلاد بود ...

لهراسب داشت کم کم بزرگ میشد اما محمد و لاپن هنوز بچه ای نداشتن در واقع لادن اصلا خوب با محمد تا نمیکرد و زندگیشون زیاد روی روال نبود ... بچه ی دومم لیلا رو حامله بودم که لادن حامله شد

پوزخندی زد و گفت: میدونی کی رو میگم دیگه؟؟؟ تو رو حامله شد لیلی...نمیدونستم چرا
انقدر اصرار داره اسم بچه اش به اسم بچه های من بخوره لهراسب لایلا و تو لیلی... میلاد
سرد شده بود سرد رفتار میکرد زود میرفت بیرون دیر وقت می اومد به اون و مادرتو شک
کرده بودم حس میکردم یه چیزایی بینشونه ترسیده بودم از اینکه آتیش عشق این دوتا
زندگی مون رو به آتیش بکشه و درست زمانی که تو سه سال داشتی اتفاقی که نباید می
افتاد افتاد یه آتیش افتاد به زندگیمن به زندگی من و محمد...مادر خیانت کارت با ناپدری
خیانت کارت باهم در ارتباط بودن و اتفاقی که نباید می افتاد افتاد محمد فهمید.....

همه چیز بهم ریخت محمد داغون شده بود من افسردگی گرفته بودم خانواده ها از هم
پاشید و اون دو نفر اعلام کردن که هم رو از اول دوست داشتن...

کمر همه خم شد این یه بی آبرویی به تمام معنا بود...

زودتر از محمد اقدام کردم و از میلاد جدا شدم میلاد بچه هام رو ازم گرفت...محمد کوتاه
نمی اومد با اون حال داغونش کوتاه نمی اومد و مادرت رو اسیر کرده بود تا اینکه دغ کرد و
مرد میلاد و لادن هم از همه جا ترد شدن

فوت محمد هیچ وقت ثبت نشد چون ناپدری نامردت شناسنامه ی خودش و محمد و بچه
های من رو همه و همه رو برداشت و به همراه لادن از شهرمون شیراز بیرون زد و به این
شهر اومدن

حتی لیدا هم خواهر واقعی تو نیست تو دختر محمدی محمد... میفهمی؟؟؟

بعدها فهمیدم که پدرت شناسنامه ی لیدا رو هم به اسم محمد گرفته اما تو هیچ وقت رفتی سر شناسنامه ی لهراسب و لیلای؟؟؟ که بیینی اسم مادر و پدرشون از تو و لیدا سواست؟؟؟

نفس کم آورده بودم و نفس نفس میزدم

شناسنامه ی لهراسب و لیدا هم به نام لادن خانلری و محمد قاسمی بودند مطمئن بودم خودم دیده بودم این حرف رو به زبون آوردم پوزخندی زد و گفت: حتما ناپدریت انا سنای شناسنامه ی این دوتا رو گرفته با نام خودش و معشوقه ی عزیزش

احساس میکردم همه چیز دور سرم میچرخه و میچرخه لیدا خواهر من نبود؟؟؟ دختر عموم که بود... دختر عمو ها هم خون هم هستن و مثل خواهرن ...

نفس کم آورده بودم... میلاد قاسمی ناپدری من بوده؟؟؟

مادرم به پدرم خیانت کرده برادر پدرم به پدرم خیانت کرده...

درک این چیز ها برام سخت بود... همه چیز دور سرم میچرخیدو پلک هام روی هم افتاد و چیزی ندیدم جز... سیاهی مطلق...

چشمم به ساعت بود و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم هرچقدر به موبایل لیلی زنگ
میزدم خاموش بود ساعت یازده شب بود و برنگشته بود

لیدا و مهرشاد هم اومده بودن و لیدا مدام گریه میکرد ...

بهار بعد از گریه زاری خوابید همه مون واقعا نگران بودیم این دختر کجا غیبش زده
بود؟؟؟

چند بار به فروشگاه‌های که رفته بود سرزدم و هیچ اثری ازش نبود

مهرشاد درحالی که سعی داشت لیدا رو آرام کنه رو بهم گفت: هنوز نتونستی باهاش
تماس بگیری؟؟؟

باکلافگی دستی میون موهام کشیدم و گفتم: نه خاموشه

لیدا باگریه گفت: آجی ام ... آجی ام کجا غیب شده...

-آروم باش زن داداش انشا... پیدا میشه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که موبایل لیدا به صدا در اومد

همه نگاهامون رو سمت لیدا کشیدیم

سریع موبایلش رو از کیفش برداشت و با خوشحالی گفت: لیلی وای لیلیه...

به سمتش رفتم و گفتم: جواب بده زود تر

لیدا جواب داد ازش خواستم تلفنش رو بزاره روی اسپیکر که همه مون خیالمون راحت بشه

لیدا تلفنش رو گذاشت روی اسپیکر و گفت: الو آجی...هیچ معلوم هست کجایی دلم هزار رفت مردم و زنده شدم چرا گوشیت خاموشه...

و صدای ناآشنایی داخل گوشی پیچید: به به سلام دختر کوچیکه ی میلاد قاسمی...نگران نباش عزیزم جای خواهرت اینجا امنه...

و با کمی مکث گفت: البته تا حدودی...

لیدا با ترس به من و مهرشاد نگاه کرد و گفت: تو...تو کی هستی؟؟

صدای قهقهه ی زن توی گوشی پیچید و گفت: زن پدرت بودم عزیزم...

با تعجب به مهرشاد نگاه کردم و داد زدم: شما با لیلی چیکار کردید؟؟؟

و زن گفت: به به مثل اینکه جمعیتون باید جمع باشه شما حتما آق دکتر جان در کف لیلی جان هستی آره؟؟؟؟؟ ببین جوج دکتر لیلی اینجاست جونش کم و بیش در خطر اگه دوست دارید لیلی رو زنده ببینید باید کارهای آزادی پسرم انجام بشه و تا هفته ی دیگه بهتون مهلت میدم که آزادش کنید وگرنه باید با لیلی خدافظی کنید

صدای هق هق لیدا خط انداخت به اعصابم و داد زدم: پسر تو کدوم آشغالیه دیگه؟؟؟؟

-پسرم لهراسبه لهراسب قاسمی ...

حیرت زده به مهرشاد نگاه کردم همزمان صدای داد لیلی توی گوش پیچید: غلط کرد گ.و.ه خورد لیدا حق نداری این کار رو کنی باید سر اون گفتار بره بالای دار....

و صدای زن اومد که گفت: خفه اش کن اونو

و قبل از اینکه اجازه ی حرف زدن به من بده گفت: پس تا روز آزادی پسرم هرچه بیشتر لغتش بدید لیلی هم بیشتر زجر میکشه...

و تماس قطع شد...

مات به مهرشاد نگاه کردم با حالی آشفته گفتم: لیلی... داد زد؟؟؟

مهرشاد سری تکون داد و گفت: بهم نریز داداش باید داد میزد تا ما از زنده موندنش مطلع
شیم

لیدا با گریه دست مهرشاد رو گرفت و گفت: مهر... مهرشاد بیا بیا بریم من رضایت بدم
لهراسب آزاد شه ...اگه ...اگه...بلا...

و از حال رفت.....

خدایا عجب اوضاع آشفته ای راه افتاده بود...

اصلا حال خودم رو درک نمیکردم حرف های اون زن...

لهراسب قاسمی پسر اون؟؟؟

مادر لیلی مرده بود ...لهراسب پسر اون زن بود ...

گیج شده بودم سرجام نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم حتی متوجه نشدم مهرشاد با زنش چیکار کرد... تمام سرم زنگ میزد داد لیلی... لیلی... لیلی...

اگه بلایی سرش می اومد من هم می مردم مسلما می مردم ...

باید لیدا رضایت میداد

.....
راوی:

حال لیلی زیاد مساعد نبود اگر چه سوزان زیاد باهاش کاری نداشت اما لیدا هر فرصتی که پیدا میکرد اونو به باد کتک میگرفت ...

سه روز گذشته بود که گروگان گرفته بودتش ... لیلی هرروز مکالمات سوزان با مهرداد رو میشنید حتی نای داد زدن نداشت فقط میخواست لهراسب اعدام شه به قیمت جونش هم که شده...

شوکی که حرف های سوزان بهش وارد کرده بود واقعا سنگین بود ... کارش شده بود گریه زاری...

اینکه مادرش به پدرش خیانت کرده بود اینکه تا چهارده سالگی زیر سایه ی عمویی که به پدرش خیانت کرده بود و خودش رو پدر لیلی معرفی کرده بود زندگی کرده بود برایش سخت بود

اینکه لیدا خواهر واقعیش نبود سخت بود...اینکه تمام اعتقاداتش به پدر و مادرش همه و همه زیر سوال رفته بود سخت بود...و حالا داشت قربانی یک خیانت میشد ...

سوزان بهش گفته بود درسته تو دختر محمدی و بی گناه اما به خاطر اینکه شبیه مادر عجوزتی دارم زجرت میدم تا فکر کنم لادن داره زجر میکشه اگرچه میدونم الان هم داره زجر میکشه...

اون به مادرش می گفت عجوزه فحش میداد و ناسزا میگفت و لیلی فقط اشک میریخت ...

تمام بدنش درد میکرد و کوفته شده بود ...

امیدی به زنده موندن نداشت و خودش هم دلش نمیخواست زنده بمونه ...

از اون طرف لیدا یک شبانه روز کامل زیر سرم بود تمام خانواده ی یگانه بسیج شده بودند تا کاری کنند هرچه زودتر لهراسب آزاد شه و لیلی هم، هم چنین...

حال مهرداد هم تعریفی نداشت حتی بهار رو هم هما نگه میداشت...

لیدا فردای همون شب رضایت نامه رو امضا کرده بود و همگی منتظر بودن تا لهراسب آزاد بشه...

مهرداد سرش رو بین دست هاش گرفته بود که موبایلش به صدا در اومد سریع جواب داد:الو

صدای زن توی گوشی پیچید: سلام آقای دکتر شنیدم رضایت نامه رو امضا کردید دست مریضا خوب دارید پیش میرید فقط به جان همون پسرم قسم اگه پای پلیس رو وسط کشیده باشید تا عمر دارید حسرت دیدن لیلی روی دلتون میمونه

هه پلیس؟؟؟ همه سعی داشتند اونو و لیدا. رو قانع کنند که پلیس رو در حریان بزارن اما هردو مخالفت کرده بودند چون لیلی از جون یه کفتار بی سرو پا خیلی مهم تر بود ...

و گفت:نترس اونقدری جون لیلی برام مهم هست که اینکار رو نکنم منتظریم ببینیم کی آزاد میشه دوساعت قبل آزادیش باید لیلی رو تحویل بدی...

راوی:

کارهای آزادی لهراسب انجام شد البته به ضرب پارتی بازی های پدر مهرداد همگی وضع آشفته ای داشتن اینکه پنج روز تموم لیلی گروگان اونا بود برای همه سخت بود...

لیلی دعا دعا میکرد که کسی کاری انجام نده و لهراسب رو آزاد نکنن اما وقتی سوزان با اون قهقه های وحشتناکش گفت پس فردا پسرش آزاد میشه آب سردی روش ریختن دلش برای همه تنگ شده بود...

.....

لیلی:

لیلا مقابلم ایستاد وگفت: میبینم که از قیافه افتادی خانوم خشکله ...

و بلند خندید

پوزخندی زدم و گفتم: برو به درک تو که خشگلی و همه جارو آباد کردی چیکار کردی که من
بکنم؟؟؟

لیلا، برای بار هزارمین بار دست روم بلند کرد تف انداختم تو صورتش و گفتم: حیف اون
لقمه نون هایی که پدر و مادرمون ریختن نمک به حروم عوضی

لیلا با غضب گفت: چیه دلت هنوز کتک میخاد؟؟؟؟

همه ی بدنم درد میکرد این چند روز اونقدر لیلا کتکم زده بود که اگه دست و پاهام باز می
اومد کاری میکردم که از زندگیش سیر بشه

لیلا باخنده گفت: حیف شد پس فردا که برادرم رو آزاد کنن تو رو هم باید تحویل بدیم
اونوقت من با کی بازی کنم؟؟؟ کی رو ناز و نوازش کنم؟؟؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: با اون پست فطرتای از خودت آشغال تری که میری
ه.م.خ.و.ا.ب.ه...شون میشی...

با گفتن این حرف لیلا به عقب هلم داد

صنپلی به پشت افتاد پشت سرم به لبه ی تیزی خورد...گرمی خون رو احساس کردم و
دیگه متوجه چیزی نشدم...

.....

راوی:

سوزان با عصبانیت داد زد: معلوم هست داری چه غلطی میکنی دختری آشغال زدی
کشتی دختری رو؟؟؟

لیلا با ترس گفت: من... من... فقط هلش دادم...

-کشتیش میفهمی کشتیش...

و داد زد: علی پس اون دکتر گور به گور شده چرا نرسید این دختر داره میمیره...

به لیلی چشم دوخت که پلک هاش روی هم افتاده بود

و خون زیادی داشت از دست میداد نبضش اونقدر کند میزد که ...

علی داد زد: اومد خانوم اومد

دکتر وارد اتاق شد و بعد از تعظیمی برای سوزان گفت: چی شده بیمار کجاست؟؟؟

سوزان به لیلی اشاره کرد و گفت: اونجاست بین زنده است یا مرده باید نجاتش بدی

دکتر نبض لیلی رو گرفت و گفت: خانوم نبض بیمار خیلی کند میزنه با توجه به خونی که ازش رفته و داره میره من اینجا هیچ کاری از دستم بر نمیاد باید سریع تر اعزامش کنید به بیمارستان...

سوزان با عصبانیت داد زد: پس تو دکتر شدی که چه غلطی بکنی

-گفتم که هیچ کاری از دستم برای این دختر بر نمیاد حتی اگه بتونم زنده نگهش دارم میره تپی کما مرگ مغزی بفرستینش بیمارستان تا این اتفاق نیفتاده...

سوزان برگشت و کشیده ای نثار صورت لایلا کرد و گفت: همه اش تقصیر توی حروم خوره گفتم این بلا رو سرش بیار؟؟؟هان...

و بلند تر داد زد: ببریدش بیمارستان هرچه سریع تر ببریدش بیمارستان علی تو میبریش بیمارستان خودت اونجا میمونی هیچ کس تا روز آزادی لهراسب نباید بفهمه فهمیدی؟؟؟ علی سر تکون داد و لیلی رو به ماشینش برد

و با آخرین سرعت اون رو به بیمارستان رسوند

پرستار ها با برانکارد لیلی رو به بخش مراقبت های ویژه منتقل کردن و لیلی با اون جثه ی نحیف رفت زیر هزار تا دستگاهی که به زنده موندنش کمک میکردن...

مهرداد:

امروز قرار بود پسر اون زن عوضی آزاد شه و لیلیم به خونه برگرده

قرار گذاشته بودیم که یک ساعت قبل از آزادی لیلی رو بفرستن بیاد امیدوار بودم بلایی سرش نیآورده باشن

از شدت کلافگی خونه رو متر میکردم از اون طرف به اون طرف میرفتم و حالم اصلا مساعد نبود نگاهم به ساعت بود چرا زمان لعنتی نمیگذره؟؟؟

نفسم رو بیرون فرستادم لیدا و مهرشاد هم تا چند دقیقه ی دیگه میرسیدن اینجا خوشبختانه بهار خونه ی مادرم بود ...

به طرف آیفن پاتند کردم و در رو باز کردم

بعد از چند دقیقه مهرشاد و لیدا وارد شدند لیدا طبق معمول داشت بی تاب می کرد

درکش می کردم من حسی به لیلی داشتم که لیدا رو میتونستم دقیقا درک کنم...

قلبم از سنگینی داشت از تپش می افتاد... به خدا قسم که همین که لیلی برگرده یک لحظه هم درنگ نمیکنم و احساساتم رو بهش میگم بس بود انقدر غرور به خرج دادم و دم نزدم... حالا که فکر میکنم با اینکه لیلی رو دوست داشتم توی مدت بودنش هیچ تلاشی برای بدست آوردنش نکردم...

توی افکار خودم غرق بودم

که موبایلم به صدا در اومد و کیلمون رو سپرده بودم تا از وضعیت اونجا خبر بده جواب دادم: بله؟؟

-سلام یگانه جان خوب هستی؟؟؟

-ممنون چه خبر؟؟؟

-کارهاش داره خوب پیش میره نیم ساعت دیگه آزاده

اخم هام درهم گره خورد قرار شد یک ساعت قبل از آزادی لهراسب لیلی رو تحویل بدن

-خیلی خب ببین باید با من یه تماس گرفته شه نیم ساعت که گذشت اگه بهت زنگ زدم که بزار اون آزاد شه اگه نه یه کاریش بکن که بیشتر بمونه

-ولی...

-خواهش میکنم

-باشه سعی رو میکنم...

-ممنون فعلا

وتلفن رو قطع کردم همزمان دوباره موبایلم زنگ خورد با دیدن شماره ی زن جواب دادم و داد زدم:قرار شد یک ساعت قبل از آزادی لاشخورت لیلی آزاد شه

و زن گفت:داد نزن لیلی چند روزی میشه آزاده فقط ...

نفسش رو فوت کرد وگفت: بیمارستان بستریه میتونید برید اونجا

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد و داد زدم: چه بلایی سرش آوردید؟؟؟؟

-بین تا نیم ساعت دیگه باید پسرم آزاد شه من بپا گذاشتم تا مطمئن شه پسرم آزاد میشه
یه نفر رو هم گذاشتم اونجا مواظب لیلی باشه اگه کارا خوب پیش نره میگم کارش رو تموم
کنه فهمیدی؟؟؟؟

داد زدم: لعنت به تو عوضی

خندید وگفت: منتظر تماس اون هستم بعدش زنگ میزنم اسم بیمارستان رو بهت میگم و
اونی هم که اونجاست رو میگم برگرده پس مواظب تمام حرکات باش

و قطع کرد...

با عصبانیت دندان هامو روی هم ساییدم و دستم مشت شده بود

لیدا رو بهم گفت: چی شد آقا مهرداد؟؟

نگاهی به چشمای به اشک نشسته اش انداختم و گفتم: خوبه لیلی خوبه فقط گفت یه خورده بدنش کم آورده و بیمارستان زیر سرمه

اشک های لیدا بیشتر شد

مهرشاد دستش رو دور شونه ی لیدا حلقه کرد و گفت: عزیزم اتفاقی برای لیلی که نیفتاده حتما بدنش مواد غذایی چیزی کم آورده

و به من نگاه کرد اشاره کردم که حرفی نزنه دلم نمیخاست این دختر بفهمه که به خوب بودن حال خواهرش زیاد اطمینان ندارم...

با وکیلتم تماس گرفتم و هماهنگ کردم که لهراسب آزاد شه ...

نیم ساعت درست مثل یک سال گذشت و با آزادی اون پسر وکیل بهم زنگ زد همزمان مادر لهراسب بهم زنگ زد و اسم بیمارستان رو گفت

تلفن رو سریع قطع کردم و به طرف خروجی دویدم

مهرشاد و لیدا هم دنبالم بودن اسم بیمارستان رو اونا هم گفتم و زودتر از اونها راه افتادم و با تمام سرعت به طرف بیمارستان راندم...

مهرداد:

وارد بیمارستان شدم و با دو به طرف بخش اطلاعات رفتم و پرسیدم؛ ببخشید بیماری به نام لیلی قاسمی به اینجا آوردن...

-چند دقیقه منتظر بمونید چک کنم

و بعد از دو دقیقه گفت: بله بخش مراقبت های ویژه هستن طبقه ی بالا اتاق شماره ی ده

با شنیدن بخش مراقبت های ویژه وا رفتم...

چه بلایی سرش اومده بود؟؟؟

مهرشاد و لیدا رو دیدم که به طرفم اومدن و مهرشاد پرسید؛ چی شد داداش کجا بستریه؟؟؟

با لب های خشکم گفتم: بخش مراقبت های ویژه...

و این حرف باعث شد تا لیدا برای بار چندم از حال بره...

مهرشاد لیدا رو گرفته بود و چند تا پرستار اومدن و به اتاقی بردنش تا بهش سرم وصل کنن

مهرشاد به طرفم اومد وگفت: چه بلایی سرش اومده؟؟؟

-نمیدونم... برو... برو پیش همسرت من میرم ببینم چی شده

و با قدم های شل به طرف آسانسور رفتم

موبایلم رو برداشتم تا زنگ بزنم به اون زن و هرچی از دهنم در میاد رو بارش کنم ولی خاموش بود

از آسانسور خارج شدم و به طرف اتاق ده رفتم

از پشت شیشه با دیدن لیلی با اون وضع احساس کردم برای لحظه ای نفسم بند اومد

روی صندلی ولو شدم و سرم رو بین دستام گرفتم

اعصابم از اون چیزی که فکرش رو میکردم خورد تر بود

دکتری رو دیدم که از اتاق لیلی بیرون اومد از جا بلند شدم و سمتش رفتم و گفتم: ببخشید
دکتر

برگشت و گفت: بله؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

-حال این بیمار چگونه؟؟؟

دکتر متفکر گفت: از بستگانش هستید چیکارش هستید؟؟؟

-نامزد هست همیشه بگید حالش چگونه؟؟؟

دستی سر شونم زد وگفت: پس از دوازده روز پیش کجا بودی مرد انقدر نامزدت رو دوست داشتی؟؟؟

با تعجب گفتم: دو روز پیش؟؟

-بله دو روزه که نامزدت اینجا بستریه بدون اینکه کسی بهش سر بزنه فقط یه نفر هزینه اش رو پرداخت میکرد بدون اینکه کسی ببینتش... حال نامزدت دوازده روز پیش خیلی وخیم بود ضربه ای که به سرش خورده بو و کوفتگی های بدنش خیلی وخیم بودن تقریباً امیدی به زنده ماندنش نبود ولی خوشبختانه روند بهبودش داره انجام میشه اینم یه معجزه فقط باید صبر کنید

-چند وقت؟؟؟

-نمیدونم بستگی به خودش داره ولی در یک هفته ی آینده انشاا...حالش بهتر میشه پسر
نباید روی کسی که فقط نامزدته و هنوز رسماً همسرت نشده دست بلند کرد هیچ فکر
کردی اگه از دنیا میرفت چی میشد!؟؟

شقیقه ام تیر کشید چشمام رو بستم دکتر داشت چی میگفت...من روی این دختر از برگ
گل نازک تر دست بلند میکردم من؟؟؟دستم میشکست اگه من هم چین کاری میکردم...

نفسم رو فوت کردم و سری تکون دادم و گفتم: میتونم برم تو بینمش

-برو آماده شو در حد ده دقیقه مشکلی نداره

سری تکون دادم و با راهنمایی پرستاری به اتاقی رفتم و لباس های سبز رنگی پوشیدم

و وارد اتاق لیلی شدم

با دیدنش اون هم توی اون فاصله ی کم با دیدنش با چشم های بسته و صورتی کبود شده
و ماسک اکسیژن به صورت حس از بدنم پر کشید

چشم هام رو روی هم فشردم تا چشم هام نابارن ...

کنارش روی صندلی نشستم دستش رو توی دستم گرفتم چرا دستش انقدر سرد بود؟؟؟

پشت دستش رو نوازش دادم و گفتم: سلام لیلی بانو خوبی؟؟؟

وبا مکث ادامه دادم: نباید اینطوری میشد نباید این بلا سرت می اومد باورت میشه که از دیدن وضعت دارم میمیرم؟؟؟ هزار بهت بگم هزار همین الان بهت بگم چشم هاتو هم باز کنی بازم بهت میگم لیلی...من...دوست دارم...

بغضم رو قورتم دادم و پشت دستش که کبود شده بود رو بوسیدم و گفتم: دلم برای خنده ها و صدات تنگ شده دلم برای لات بازی هات تنگ شده زود چشم هاتو باز کن وگرنه مهری میمیره نزار یه داغ دیگه به داغ از دست دادن آناهید اضافه بشه که به خدا سوپر منت این مردی که کنارت نشسته میمیره...

با صدای پرستار به خودم اومدم: وقتتون تموم شده آقا زودتر اتاق رو ترک کنید

سری تکون دادم و باردیگه پشت دستش رو بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم...

یک هفته گذشته بود و لیلی به هوش نیومده بود تمام یک هفته بیمارستان بودم حال لیدا هم زیاد خوب نبود و مهرشاد هم این وسط درگیر لیدا و من بود چون هردو روحیه مون رو از دست داده بودیم...

نگاهی به خودم توی آینه ی قدی اتاقم انداختم آماده بودم تا برم به بیمارستان ته ریشم از هر زمان دیگه ای بلند تر شده بود و چشم هام از شدت بی خوابی سرخ بودن و موهام هم پریشون

دستی به موهام کشیدم تپی این وضعیت تنها چیزی که نمیشد بهش فکر کرد همین بود...

از اتاقم بیرون رفتم و سوئیچ ماشینم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم سوار ماشینم شدم و همزمان صدای زنگ موبایلم اومد با کلافگی دست توی جیبم کردم و موبایلم رو برداشتم با دیدن شماره ی مهرشاد نگران شدم و جواب دادم: الو چیزی شده مهرشاد حال لیلی خوبه؟؟؟

ومهرشاد با صدای بشاشی گفت:سلام داداش آره حال لیلی خانوم خوبه خوبه مژده بده به هوش اومده...

لبخند پررنگی روی لب هام نشست وگفتم؛واقعا؟؟؟راست میگی مهرشاد؟؟؟

-آره داداش تا ظهر منتقل میشه به بخش

با خوشحالی گفتم: قربونت داداش همیشه خوش خبر باشی الان خودم رو میسونم

-باشه فقط زیاد تند نیای بلایی سر خودت بیاری

-باشه باشه خدافضا...

و گوشی رو قطع کردم برخلاف گفته ی مهرشاد با آخرین سرعتم میروندم و زیر لب میگفتم: خدایا شکر... خدایا شکر ...

سر راه یه دسته گل و جعبه ی شیرینی گرفتم

به بیمارستان که رسیدم سریع از ماشین پیاده شدم و با قدم های تند به طرف بیمارستان رفتم و وارد بیمارستان شدم

بس حواسم پرت بود و از فرط خوشحالی از پله ها بالا رفتم و دوتا یکی پله هارو بالا میرفتم

بالا که رسیدم با دیدن مهرشاد و لیدا

لبخند پررنگی زدم لیدا و مهرشاد هم با دیدنم هردو لبخند زدن سمتشون رفتم

و با همون لبخند گفتم: خداروشکر به هوش اومد

و لیدا بی حال خندید وگفت: آره به هوش اومد آجی ام به هوش اومد آقا مهرداد تا ظهر
میارنش بخش میشه یه دل سیر بینمش و باهش حرف بزنم

مهرشاد دستی به پشت لیدا کشید وگفت: آروم عزیزم

و روبه من گفتم: شیرینی خریدی داداش

خندیدم و گفتم: آره آوردم بین پرسنل پخش کنم

مهرشاد خندید وگفت: این مدلی شو ندیده بودیم دیده بودم پدر میشن به پرسنل شیرینی
میدن

خندیدم و جعبه ی شیرینی نسبتا بزرگ رو سمتش گرفتم وگفتم: حرف نباشه دهنه رو
شیرین کن به خاطر این حرفت تنبیهی باید شیرینی رو پخش کنی

مهرشاد خندید و دوتا شیرینی برداشت و یکی شو سمت لیدا گرفت

لیدا هم ممانعت نکرد و شیرینی رو خورد مهرشاد هم بعد از خوردن شیرینیش جعبه ی شیرینی رو ازم گرفت و گفت: اول خودت دهنت رو شیرین کن

سری تکون دادم وگفتم: من میلم نمیکشه

مهرشاد ابرویی بالا انداخت وگفت: بردار شیرینی به هوش اومدن لیلی خانوم یه چیز دیگه است

لبخندی زدم و یه دونه برداشتم و مهرشاد رفت تا شیرینی رو پخش کنه لیدا هم همراهش رفت

پشت شیشه ایستادم دیگه خبری از اون دستگاہ ها نبود لبخندی روی لبم نشست

و برای بار چندم خداروشکر کردم و روی صندلی نشستم.....

تا ظهر به مامان اینا خبر دادیم و خیلی خوش حال شدن و گفتن تا شب میان دیدن لیلی

کار های انتقالش به بخش هم انجام شد و منتقل شد وقتی خپاستیم بینیمش گفتن خوابه

دیگه داشتم حرصی میشدم یا بی هوش بود یا خواب از این فکر لبخندی روی لبم نشست

نیم ساعتی گذشته بود که پرستاری از اتاق لیلی بیرون اومد و سمتمون اومد و گفت: ببخشید لیدا کیه؟؟؟

لیدا از جاش بلند شد و گفت: منم چیزی شده؟؟؟

پرستار لبخندی زد و گفت: نه عزیزم خواهرت بیدار شده میخاد اول تو رو ببینه...

من و مهرشاد از جابلند شدیم و گفتم: منم میتونم ببینمش؟؟

-فعلا که میخاد فقط خواهرش رو ببینه تا بعد

سری تکون دادم و لیدا با خوش حالی گفت: باشه من میرم

و پرستار گفت: برو عزیزم منتظرته

لیدا سری تکون داد و به طرف اتاق لیلی رفت.....

لیلی:

منتظر به در بسته چشم دوخته بودم دلم برای خواهرم تنگ شده بود خیلی تنگ شده بود...
بود...

نفسم رو بیرون فرستادم قفسه ی سینه ام کمی سوخت سرجام نشسته بودم و تکیه ام رو به بالیشت پشت سرم داده بودم و سرم وصلم بود

طولی نکشید که در اتاق باز شد و لیدا مقابل در ظاهر شد

با دیدنش لبخندی روی لب هام نشست از کش اومدن لب هام لبم درد گرفت ...

لیدا تند به طرفم اومد و اشک صورتش رو خیس کرده بود

با دست آزادم آغوشم رو به روش باز کردم و لیدا خودش رو انداخت توی بغلم صورتم از درد جمع شد اما دم نزدم دلم برای عطر این آغوش تنگ شده بود

اشک هام سرازیر شد و به صدای دلنشین خواهرم گوش دادم:سلام آبی...آبی گلم دلم برات تنگ شده بود آبی خیلی بدی که این مدت تنهام گذاشتی

پشتش رو نوازش کردم و روی موهایش رو بوسیدم عطرش رو با تمام وجود بلعیدم و گفتم:الاهی دورت برگردم آبی کوچیکه ی خودم شرمنده ت شدم عزیزکم قربونت بشم
الاهی دل منم برات تنگ شده بود

لیدا به صورت‌م نگاه کرد گونه ام رو چند بار بوسید وگفت: خداروشکر که موندی آبجی اگه منو تنها میزاشتی منم زنده نمی موندم

-خدانکنه دختر تو آقا مهرشاد رو داری عزیزم

لیدا گونه ام رو نوازش کرد وگفت: بشکنه دستشون آبجی کی صورت خوشگلت رو اینجوری کرده؟؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: مهم نیست

-آبجی خیلی سوال ها ازت دارم اون زنی که خودش رو مادر لهراسب معرفی کرده بود...

دستش رو فشردم وگفتم: بزار یه وقت دیگه برات تعریف میکنم

لیدا سری تکون داد وگفتم: حالا هم پاشو صورتت رو بشور این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی این مدت آقا مهرشاد فراری نشده با این قیافه ات؟؟؟

لیدا خندید وبا اعتراض گفت: آبجییی...

خندیدم و گفتم: پاشو یه آب به دست و روت بزن دلم شور زد آه آه

لیدا بار دیگه خندید و گفت: عاشق این غر زدناتم آبجی

لبخندی زدم که همزمان تقه ای به در اتاق خورد و مهرشاد درحالی که سرک میکشید
گفت: اجازه هست ماهم بیایم داخل خواهرها خوب خلوت کردید ها

لبخندی زدم و آروم گفتم: بفرمایید آقا مهرشاد راحت باشید

مهرشاد وارد شد نگاه منتظرم رو به در دوختم تا مهرداد هم وارد شه

اما مهرشاد وقتی در رو بست نفسم رو بیرون فرستادم دلم برای اون مرد مغرور دوست
داشتنی هم تنگ شده بود...

مهرشاد با لبخند گفت: به به سلام به خواهر خانوم گلم خوبید؟؟

با لبخند گفتم: سلام داماد جان خوبم شما چطوری؟؟؟

مهرشاد با لبخند گفت: منم خوبم شکر تا وقتی که به هوش اومدید همه ی ما رو صد بار زنده کردید و کشتید

لی به دندان گرفتم و گفتم: شرمنده به خدا

لبخندی زد و جعبه ی شیرینی کوچیکی به همراه چند شاخه گل روی میز گذاشت و گفت: ناقابله

لبخندی زدم و گفتم: ممنون فقط خودتون زحمت بکشید از خودتون پذیرایی کنید

همزمان لیدا از دستشویی بیرون اومد و با لبخند سمتون اومد

روبه مهرشاد گفتم: این هم شیره ی مارو هواشو نداشتی ها اینم قیافه است هم زده؟؟؟

مهرشاد خندید و گفت: به خدا که از جونم بیشتر هواشو روداشتمم اگه نداشتتم که هلاک شده بود

لبخندی زدم و رو به لیدا گفتم: آجی شیرینی رو باز کن خودت و آقا مهرشاد بردارید خودتون زحمت کشیدید

لیدا جعبه ی شیرینی رو برداشت و گذاشت تو یخچالی که توی اتاق بودوگفت:دستت درد
نکنه چند دقیقه پیش آقا مهرداد همه مون رو شیرینی داده میل ندارم

لبخندی زدم مهرداد؟؟؟

پس اومده بود و گفتم:دستشون درد نکنه حتما اون بنده خدا هم این مدت توی زحمت
افتاده

همزمان تقه ی دیگه ای به در خورد و در باز شد با دیدن مهرداد توی درگاه ضربان قلبم به
شدت بالا رفته بود...چرا قیافه اش اینطوری شده بود؟؟؟

چشمای خسته و سرخ و ته ریش بیش از حد بلند شده اش

تا به حال این مدلی ندیده بودمش...

مهرداد با لبخند وارد شد نگاهم رو ازش گرفتم و با لبخند گفتم:سلام جناب سوپر من
احوالات؟؟؟

با شنیدن این حرف لبخندش پررنگ شد وگفت:سلام به لیلی بانو من خوبم شما بهتری
الحمد...

دسته گل و آبمیوه هایی رو که خریده بود رو روی میزی گذاشت و گفت: خداروشکر من که صد بار مردم و زنده شدم

-خدانکنه این چه حرفیه بادمجون بم که آفت نداره

اخم های مهرداد درهم گره خورد و گفت: این چه حرفیه؟؟؟

با تعجب نیگاش کردم چرا حساس میشی حالا

نزدیک اومد و گفت: ببین چه بلایی سرت آوردن بی پدر مادرا

-چی بگم آقا مهرداد عقده های چندین و چند ساله شون رو روی من خالی کردن

-بشکنه دستشون ...

لبخندی زدم و گفتم: بهار خوبه؟؟ کجاست؟؟؟ دلم براش تنگ شده

نگاهش مهربون شد وگفت:بهار هم خوبه خیلی بی تابت بود ولی...

مکثی کرد و آروم گفت:من بی تاب تر بودم دلت برای من تنگ نشده بود؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم

نگاهم رو به اطراف دادم مهرشاد و لیدا کجا بودن؟؟؟

نگاهم رو سمت مهرداد کشیدم آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:چرا دلم واسه شما هم تنگ شده بود

لبخندی زد و دستم رو توی دستش گرفت پشت دستم رو نوازش کرد وگفت:خوشحالم که به هوش اومدی

با تعجب نگاهش کردم این رفتارش ...

این رفتارش با تمام بیگانه بودن هاش دوست داشتنی بود ...

مهرداد با لبخند گفت:کمپوت چی دوست داری برات باز کنم؟؟؟

سری بالا انداختم وگفتم:میل ندارم

اخم ریزی کرد وگفت: میدونی بیشتر از یک هفته است فقط سرم به خوردت دادن؟؟ نمیتونی ممانعت کنی وگرنه مجبورت میکنم

لبخندی زد وگفتم: عجباً مگه شوما قاتلی؟؟؟

خندید وگفت: سوپر منم سوپر من...

خندیدم صورتم از درد جمع شد با نگرانی گفت: چی شد؟؟؟

-هیچی این ماهیچه های صورتم درد گرفت

اخم ریزی کرد وزیر لب چیزی گفت که نشنیدم

مهرداد بار دیگه گفت: نگفتی چی میل داری؟؟

کمی فکر کردم وگفتم: اوومم آناناس

لبخندی زد وگفت: ای به چشم

-چشمتون بی بلا راستی این مهرشاد و لیدا رو ندیدین یهو غیب شدن؟؟؟

خندید وگفت:رفتن تا شام بخورن خواهرت. این چند وقت خواب و خوراک درستی نداشته
مدام زیر سرم بوده

ناراحت گفتم:بمیرم براش...

کمپوت به دست کنارم نشست وگفت:خدانکنه

چنگالی برداشت و تکه آناناسی رو با چنگال برداشت و سمتم گرفت با تعجب نگاهش
کردم که گفت:بخور دیگه

با چشم های گرد گفتم:بدید خودم میخورم...

خندید وگفت: اِهکی تنها تنها میخوای بخوری خودمم میخام دیگه

چیشی ته دلم گفتم خب برو بردار یکی دیگه بخور دیه خسیس

دهنم رو واز کردم و مهرداد آناناس رو سمت دهنم آورد همین که خواستم آناناس رو
بخورم برد سمت دهن خودش و خودش خورد...

با لب های ورچیده نگاهش کردم مثل این دختر بچه هایی شده بودم که عروسکشون رو
ازشون گرفته بودن و گفتم: اصلا خودتون بخورید من نمیخام

خندید وگفت: چه زود به دل گرفتی باشه قهر نکن بیا

شونه ای بالا انداختم وگفتم: نمیخام

بار دیگه خندید این بیشتر حرصیم میکرد حیف دست راستم سرم وصل بود وگرنه کفگرگی
هه رو نصیبش میکردم

چشم غره ای بهش رفتم خندید و چنگال حاوی آناناس رو سمتم گرفت دهنم رو باز کردم و
خوردم خندید وگفت: آفرین دختر گل

خندیدم وگفتم: مگه من بچه ام؟؟؟

-هم چین کمی هم از بچه ها نداری بهار اینطوری لب ورمیچینه از تو بعیده

لبخندی زدم وگفتم: دلم براش تنگ شده

اخم ریزی کرد وگفت: داره حسودیم میشه ها

با تعجب و لبخند به مهرداد نگاه کردم این رفتاراش عجیب بود و گنگ

دستش رو بالا آورد و گونه ام رو نوازش کرد وگفت: اینطوری نگام نکن منتظرم حالت بهتر بشه خیلی حرفا باهات دارم...

لبخندی زدم و پلک زدم بودن در کنار مهرداد واقعا خوب بود...

.....
لیلی:

یکی دوروزی منو توی بیمارستان نیگه داشتن تا رضایت دادن دست از سرم بردارن و مرخصم کنن

توی این دو روز هم خانواده ی مهرداد به ملاقاتم اومدن حیف بهار نبود و دلم لحظه به لحظه بیشتر براش تنگ میشد

مهرداد هم توی اون دوروز مثل پروانه دورم میچرخید و مواظبم بود

امریز مرخصم می‌کردن و بالاخره میتونستم نفس راحت بکشم

به کمک لیدا لباس هام رو پوشیدم و آماده شدم خیلی خوشحال بودم انگار یک سال تمام به خونه نرفته بودم و دلم برای خونه تنگ شده بود

روبه لیدا گفتم: دستت درد نکنه آجی

لیدا بالبختند گفت: خواهش میکنم بیا بریم مهرشاد بیرون منتظره

-آقا مهرداد نیومده؟؟

نه اون مونده خونه تا به سر و وضع خونه برسه

سری تکون دادم و گفتم: بهار پیش مهرداد؟؟

-آره اون طفلی هم این چند وقت آواره ی این ور اون ور بوده

سری تکون دادم و به همراه لیدا بیرون رفتیم

مهرشاد ماشینش رو آورد و سوار ماشین شدم لیدا هم جلو نشست و مهرشاد راه افتاد

بین راه اونقدر گفتیم و خندیدیم که خیلی زود رسیدیم خوشبختانه نیتونستم تمام افکار بد رو از خودم دور کنم اصلا دلم نمیخاست به حقایقی که سوزان بهم گفت فکر کنم ...

و همش سعی داشتم خودم رو قانع کنم که هیچ حقیقتی وجود نداره حقیقت همون چیزهاییه که پدر و مادرم بهم گفته بودن...

پدر یا عمو؟؟؟

نفسم رو بیرون فرستادم و افکارم رو پس زدم مسلما اگه به این چیزا فکر میکردم میمردم یا دیوونه میشدم ...

مهرشاد بوقی زد و در حیاط باز شد ماشینش رو به داخل هدایت کرد و از ماشین پیاده شدیم مهرداد رو دیدم که چهره اش رق کرده بود ته ریشش رو زده بود و از همیشه مرتب تر بود بهار هم بغلش بود لبخندم پررنگ شد

بهار بادیدن من جیغ بلندی کشید و از بغل مهرداد پرید پایین

خندیدم و به طرفش رفتم اونم به طرفم می دوید روی پاهام نشستم و آغوشم رو باز کردم و بهار پرید بغلم

گونه اش رو هزار بار بوسیدم و کلی قربون صدقه اش رفتم دلم خیلی براش تنگ شده بود

بقیه با لبخند نگاهمون میکردن

بهار درحالی که روی سرم دست میکشید گفت: لیلی سرت چیتال شده؟؟ خون اومده؟؟؟

دستی به باند سرم زدم و گفتم: نه خون نیومده عزیز دلم یه خورده درد میکرد برام بستنش

-لیلی دلم برات تنگ شده بود کوجا بودی!؟؟؟

-رفته بودم دشمنامون رو کتک بزنم

بهار خندید و با صدای مهرداد به خودمون اومدیم: بهار جان بیا بغل من لیلی خسته است

بهار با بی میلی رفت بغل مهرداد با لبخند به مهرداد سلام کردم و گرم جوابم رو

دادوگفت: بفرمایید همگی بریم خونه ی من ناهار در خدمتم

مهرشاد با خنده گفت: اوه داداش راضی به زحمت نبودیم

مهرداد با لبخند گفت: چه زحمتی خودم آشپزش بودم

لیدا باخنده گفت: واقعا پس مثل اینکه این غذا خوردن داره

و مهرشاد با حالت خنده داری گفت: چه خوردنی خانوم؟؟؟ بیا زود تر فرار کنیم وگرنه
امشب راهی بیمارستان میشیم

مهرداد خندید وگفت: در اون حد نیست بفر مایید بریم تو لیلی هم خوب نیست زیاد سر پا
بمونه

همگی با خنده و شوخی به خونه ی مهرداد رفتیم و ناهار رو باهم خوردیم من که میلیم زیاد
نمیکشید و زیاد نخوردم قورمه سبزی درست کرده بود و خیلی خوشمزه بود

همه از غذاش تعریف میکردن و مهرداد با حالت خنده داری میگفت پس وقت شوهر
دادنمه دیگه

و از خنده روده بر شده بودیم

عضلات صورتم همه درد میکرد و خودم رو کنترل میکردم

به پذیرایی که رفتیم همگی اصرار کردن که قضیه ی اون زن ((سوزان))

رو بدون البته مهرداد تنها کسی بود که میگفت زیاد اصرار نکنن اما من بالاخره باید میگفتم این حق لیدا بود که تمام حقایق رو بدونه و گفتم

سیر تا پیاز زندگیمون رو براشون گرفتم همگی مبهوت به من نگاه میکردن غریب ترین شخص توی این جمع من بودم؟؟؟

لیلی قاسمی فرزند محمد قاسمی؟؟؟؟

لیدا با گریه محکم بغلم کرد وگفت:هر اتفاقی هم که بیفته خواهر من هست و خواهد بود

راست میگفت ما هم خون بودیم دختر عمو بودیم و علاوه بر اون از مادر یکی بودیم و میشدیم خواهر

این حقیقت فکر کنم خیلی بقیه مهرداد و مهرشاد رو برده بود توی فکر چون دیگه زیاد حرف نمیزدند و توی خودشون بودن منم سرم رو با بها ر گرم کرده بودم و بعد از نیم ساعتی نشستن در اونجا به خونه ی خودم رفتم همه جا مرتب بود لیدا اصرار داشت بمونه اما قبیل نکردم و گفتم چند روزی به شوهرش برسه خودم میتونستم از پس خودم و کارهام بریام....

.....

مهرداد:

یک هفته ای از حضور دوباره ی لیلی توی خونه گذشته بود همه چیز مثل قبل شده بود و من دلم میخواست هرچه سریع تر تغییری توی این زندگی بدم ...

اول از همه موضوع اینکه میخام از لیلی خاستگاری کنم رو با خانواده ی خودم در میون گذاشتم و اونها هم قبول کردن

حالا مونده بودن صحبت کردن با خود لیلی ...

امشب به یه شام دونفره دعوتش کرده بودم و مهرشاد و لیدا از بعدازظهر بهار رو باخودشون برده بودن تا بتونم تنهایی با لیلی حرف بزنم

لیدا هم خیلی خوشحال بود و با ذوق میگفت خواهرم میشه جاری ام...

لبخندی روی لبم نشست و به خودم توی آینه نگاه کردم کت و شلوار بژ رنگی پوشیده بودم که بهم می اومدن و موهام رو سر بالا شونه زده بودم

نگاهی به ساعت انداختم هشت بود و باید میرفتم بیرون حتما تا چند دقیقه ی دیگه لیلی هم میاد

کمی از ادکلنم به خودم زدم و اصل کاری رو از کشوی کمدم برداشتم و توی جیب کتم گذاشتم

و با لبخند اطمینان بخشی از خونه بیرون رفتم

حدسم درست بود چون لیلی بیرون منتظر ایستاده بود از دور براندازش کردم مثل همیشه زیبا و دلنشین بود

به طرفش رفتم پشت به من بود و گفتم: دیر کردم؟؟؟

با این حرفم لیلی تند برگشت و با چشمای گرد گفت: وای ترسیدم

بعد از این لبخندی زد و گفت: نه اصلا دیر نکردید من زود تر رسیدم

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید که ترسوندمت

-اختیار دارید این چه حرفیه پس کو اون فسقل؟؟؟

-بهار؟؟؟مهرشاد و لیدا اومدن دنبالش نیست باهاشون رفت

لیلی آهانی گفت نگاهم رو به صورتش دوختم خوشبختانه کبودی هاش بر طرف شده بودن

در ماشینم رو باز کردم وگفتم:بفرمایید

لیلی با لبخند سوار شد و منم ماشین رو دور زدم و سوار شدم و به طرف رستوران راه افتادم...

ماشینم رو گوشه ای مقابل رستوران پارک کردم و پیاده شدیم

لیلی با لبخند گفت:یادتونه قول داده بودم ببرمتون جیگرکی و این حرفا

خندیدم وگفتم:آره یادمه

-نشد به قولم عمل کنم

-نترس عمل میکنی وقت زیاده

خندید و در رستوران رو براش باز کردم و گفتم: بفرمایید

لیلی بالبخند تشکر کرد و وارد رستوران شد

گوشه ای توی خلوت ترین جای رستوران نشستیم

و بعد از چند دقیقه گارسون اومد رو بهش گفتم: چی میل داری؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفتم: هرچی شما بخورید

لبخندی زدم و دوپرس چلوکباب یه همراه جوجه سفارش دادم و روبهش گفتم: دوغ یا نوشابه

که با لبخند گفت نوشابه

گارسون سری تکون داد و ازمون دور شد

لیلی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: ملت چه جا ها غذا میخورن

لبخندی زدم و گفتم: بده؟؟؟

شونه ای بالا انداخت وگفت:میدونید قضیه ی همون باره جیگرکی و این حرفا اون جاها یه صفای دیگه داره

باهمون لبخند گفتم:مثل اینکه باید جای خیلی خوبی باشه حتما یه بار باید باهم بریم

سری تکون داد و حرفی نزد

من نمیدونستم چطور سر حرف رو باز کنم و موضوع رو مطرح کنم اونم موضوعی به این مهمی

روبهش گفتم؛ لیلی...

برگشت و بهم نگاه کرد توی نگاهش تعجب موج میزد

لبخندی زدم و گفتم:اون مدت که غیب شدی دلم خیلی برات تنگ شده بود

بیشتر تعجب کرد گونه هاش رنگ گرفت وگفت: منم دلم برای همه تون تنگ شده بود

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:زمانی که نبود یه ولی به خودم دادم یه قسم خوردم که باید پاش وایستم

متعجب نگاهم میکرد وگفتم: زمانی که نبودى...

با مکث کوتاهی ادامه دادم: به خیلی چیزا پی بردم

لیلی استفهام برانگیز نگاهم کرد وگفت: به چه چیزایی؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: به اینکه من...

همزمان سفارشمون رو آوردن نفسم رو بیرون فرستادم عجب گیری کرده بودم

از گارسون تشکر کردم اونم بعد از چیدن سفارشات روی میز رفت

و لیلی منتظر به من نگاه کرد وگفت: شما؟؟؟؟؟

پلک هامو لحظه ای روی هم گذاشتم و گفتم: من

پلک هامو از روی هم برداشتم و بهش چشم دوختم وگفتم: من میخام بامن ازدواج کنی

چون من.....دوست دارم.....

با بهت به مهرداد نگاه کردم دهنم باز مونده بود و باچشم های گرد نیگاش میکردم

لبخندی زد و ادامه داد: آره من دوستت دارم لیلی وقتی دزدیده بودنت داشتم از شدت زجری که میکشیدم میمردم وقتی تورو با اون حال روی تخت دیدم داشتم میمردم

به قلبش اشاره کرد و گفت: این قلب لعنتی برای تو میتپه...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: من...من...نمیدونم واقعا چی بگم آقا مهرداد...

با لبخند گفت: میدونم شوکه شدی اما ته ته قلبت هیچ حسی به من نداری؟؟؟؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به دست های قفل شدم دوختم

چرا...خیلی وقت بود وقت میدیدمش قلبم بی تابی میکرد و تند تند میکوبید...

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و چشمامو یه بار باز و بسته کردم تا مطمئن شم خواب نمیبینم

سرم رو بلند کردم و به مهرداد خیره شدم و گفتم: با من ازدواج میکنی؟؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: میتونم کمی فکر کنم؟؟؟

-چند روز؟؟؟

-نمیدونم هر وقت که با خودم کنار اومدم

-پلک زد و آرام گفت: زیاد منتظرم نزار...

سری تکون دادم که دستش رو توی جیب کتش کرد

جعبه ی مخملی سورمه ای رنگی رو بیرون آورد

و سرش رو باز کرد و مقابلم گرفت

به حلقه ی طلا سفید تک نگین زیبایی که توی جعبه خودنمایی میکرد نگاه کردم خیلی زیبا

بود

مهرداد با لبخند گفت: همیشه همین طور که داری فکر میکنی اینم توی دستت باشه؟؟؟

خنده ام گرفته بود ولی نخندیدم که ضایع بازی نشه

به جاش لبخندی زدم که از جاش بلند شد و سمتم اومد خم شد و دست چپم رو توی دستش گرفت و حلقه رو با احتیاط توی دستم جا داد

بعد از اون دستم رو بالا برد و نرم بوسید

داشتم از خجالت میمردم

دستم رو ول کرد و گفت: خیلی به دستت میاد انگار ساخته شده برای تو

لبخندی زدم و گفتم: ممنون...

لبخندی زد و گفت: قابل نداره الان هم شامت رو بخور سرد شد

توی سکوت غذامون رو خوردیم فقط گاهی مهرداد با مهربونی ابراز احساسات میکرد و از آینده مون در کنارهم حرف میزد

و منم به خرف هاش گوش میدادم

به خونه که برگشتیم گفت تایه هفته میتونم فکر کنم و اصلا نرم سرکار خودش هم این یه هفته مطمئنا فکرش اونقدر مشغول هست که بخاد نره سرکار وبمونه پیش بهار

منم تشکر کردم و به خونه رفتم

فکر کردن به مهرداد خیلی خوب بود باعث میشد لبخند بزنم

خیلی دوسش داشتم این یه هفته رو هم برای خالی نبودن عریضه وقت خواستم

خوب شد که فکرم کار کرد به من بود همونجا بله رو میگفتم

با این افکار روز رو به شب رسوندم و چه افکار خوب و دوست داشتنی ای...!!

لیلی:

سه چهار روزی گذشته بود و امروز روز پنجم بود که داشتم فکر میکردم

توی افکار خودم غرق بودم که صدلی در زدن اومدن ...

تکونی خوردم و از جام بلند شدم مانتو و شالمو پوشیدم و درو باز کردم

با دیدن لیدا و مهرشاد دم در لبخندی زدم و گفتم: به به سلام آفتاب از کدوم طرف غروب کرده شما اومدید اینجا؟؟؟

مهرشاد خندید و گفت: به خدا اگه بدونم زنداداش سلام

لیبی به دندون گرفتم راه رو باز کردم و گفتم: سلام به روی ماهتون

لیدا جلو اومد و بغلم کرد و گفت: سلام آجی خوبی؟؟؟

-خوبم عزیز دل الان که تو اینجایی خوب تر هم شدم بفرمایید تو دیگه شوهرتو دم در نزار

لیدا و مهرشاد وارد خونه شدن و مهرشاد با شیطنت گفت: مثل اینکه اعتکاف گرفتید که فقط فکر کنید فکر برادر بیچاره ی منم باشید

خندیدم و گفتم: عجب ها... یعنی ما حق نداریم فکر کنیم

لیدا درحالی که کنارم مینشست گفت: چرا آجی کی گفته فکر کن خوشم فکر کن

و روبه مهرشاد گفت: آبجی منو اذیت نکن

مهرشاد خندید و گوشه ای نشست

از جا بلند شدم و گفتم: برم یه چایی تازه دم بیارم حالشو ببریدچه خبرا چیکار میکنید؟؟؟

در همون حال به آشپزخونه رفتم و چند لیوان چایی ریختم خوشبختانه تازه دم کردن بودم

لیدا هم اومد دوتا قندون قند جا کرد و برد

سینی چایی رو به هال بردم و به مهرشاد تعارف کرد لیوانی برداشت و درحالی که تشکر میکرد گفت: والا خبر ها که دست شماست اومدیم جواب بگیریم بسه انقدر برادر منو تو گل نگه داشتین

لیدا لیوانی برداشت و خودم هم رو به روشن نشستم و گفتم: استغفر...مگه دور از جون آقا مهرداد الاغه که تو گل بمونه

مهرشاد خندید و گفت: نه ولی من به یه منظور دیگه گفتم سخته منتظر موند من تجربه کردم که میگم

-همه چیز رو خوب نیست آسون به دست آورد

-درسته ولی مهرداد اونقدر آسون همه چیزش رو بدست نیاورده شما هم خیلی سخت ...

و لیدا گفت: مهرشاد جان بزار خواهرم خودش فکر کنه

مهرشاد حرفی نزد و من با لبخند گفتم: باشه

لیدا و مهرشاد متعجب نیگام کردن و لیدا گفت: چی باشه؟؟؟

خندیدم و گفتم: افتخار میدم آخر هفته به همراه خانواده ی شوهرت تشریف بیاری اینجا جاری جان

با این حرفم لیدا و مهرشاد اول به هم نگاه کردند بعد خندیدن و لیدا پاشد اومد منو ماچ مالی کرد و گفت: قربون آبجی گلم بشم من یعنی اینکه آخر هفته بیایم خاستگاری واسه آقا مهرداد؟؟؟؟

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم؛ تو هم میخای قاطی خانواده ی مهرداد پاشی بیای
خاستگاری؟؟؟ اینطوری که میگن عروس بی کس و کاره

و مهرشاد با اخم ریزی گفت: کی گفته!؟؟؟ من و لیدا به عنوان اقوام عروس اینجاییم
مهرداد هم با بقیه ی خانواده بیاد

لبخندی زدم وگفتم: شوخی کردم ناراحت نشید

مهرشاد خندید وگفت؛ چه ناراحتی به جان خودم هیچ وقت انقدر خوشحال نشدم إلا وقتی
لیدا خانومم شد و شما قراره خانوم داداشم شید خیلی خوشحالم اگه اجازه بدید من خودم به
داداش بگم

خندیدم وگفتم: مشتلوق و این حرفا؟؟؟ نصف نصف پس

مهرشاد خندید و از جا بلند شد وگفت: باشه نصف نصف الان دیگه به هم نزدیک تر شدیم
شما هم خواهر خانومم هستید هم زنداداشم هم چنین لیدا هم خواهر تونه هم جاری تون
پس باهم خلوت کنید تا من برم سراغ باجناقم

من و لیدا هر دو خندیدیم و مهرشاد با عجله از خونه بیرون رفت

با اخم مصنوعی و ریزی رو به لیدا گفتم: بینم جاری بازی نداریم

لیدا بلند خندید و منم خندیدم و هر دو همو محکم بغل کردیم...

حس میکردم واقعا خوشحال و خوشبختم...

لیلی:

نگاهم به ساعت بود و لبمو رو با استرس میجویدم الان احساس لیدا رو درک میکنم

زمانی که مهرشاد به خاستگاریش اومده بود و استرس داشت چقدر سربه سرش گذاشتم و حالا... مهرشادو لیدا دست به دست هم داده بودن و منو حرص میدادن...

نگاهی به خودم توی آیینه انداختم تونیک سوسنی رنگی پوشیده بودم به همراه شلوار جین سفید و شال سفید

به خورده هم لیدا بهم سرخاب سفیداب مالیده بود که چهره ام فرق کرده بود

با صدای مهرشاد نفسم رو محکم بیرون فرستادم: زنداداش بیا دیگه به خدا قبولت داریم بیا الان شاه دوماذ تشریف میاره

لبخندی زدم و سری از روی تاسف تکون دادم به خاطر این همه شیطنت مهرشاد

از اتاق بیروم رفتم و رو به لیدا گفتم: تو چطوری اینو تحمل میکنی؟؟؟

و با چشم و ابرو به مهرشاد اشاره کردم

مهرشاد گوشاش شیش تا شده بود و لیدا سری از روی تاسف تکون داد و با حالت بامزه ای گفت: هیییییی آجی چی بگم؟؟؟؟ مجبورم دیگه مجبور...

بلند خندیدم و لیدا هم خندید و مهرشاد دست به کمر گفت: چشمم روشن دوتا آجیا دست به دست هم دادین منو کف کنید؟؟؟؟ باشه لیدا خانوم که همیشه منو تحمل کرد آره؟؟؟؟ بزار برادرم بیاد حساب دوتاتون رو میرسیم

لیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: دختر بهتون نمیدیم ها...

خندیدم و به آشپزخونه رفتم گذاشتم به بحثشون برسن

چایی رو چک کردم و نگاهم به حلقه ی توی دستم افتاد که زیر نور لامپ میدرخشید

لبخندی زدم که صدای در به گوش رسید

از آشپزخونه بیرون اومدم که

مهرشاد با لحن خنده داری گفت:شوما دور واستا تا صدات نزدم از آشپزخونه نمیای بیرون
ها دختر شیرفهم؟؟؟

خندیدم و لیدا هم خندید و گفت:بس کن مهرشاد بنده خدا ها پشت درن

مهرشاد میخواست بخنده اما خودش رو کنترل کرده بود و رفت درو باز کرد

اول از همه پدرش وارد شد و بعد از اون مادرش و مهربنوش

با لبخند باهاشون احوال پرسى کردم و گونه ی مهربنوش و ماپرش رو بوسیدم در آخر اول
بهار وارد شد درحالی که دسته گل خشکلی دستش بود و خودش هم حسابی خشگل کرده
بود و بعد مهرداد

تیپ اسپرت خوشگلی زده بود و حسابی تو چشم بود

بهار بالبخند دسته گل رو سمتم گرفت و گفت:سلام مامان جونم

از این حرفش ابرو هام بالا پرید

روی پاهام نشستم و بغلش کردم گونه اش رو بوسیدم و گفتم: سلام به روی ماه شسته ات
فسقل خودم چطوره؟؟؟

دسته گل رو سمتم گرفت و با لحن بامزه ای گفت: خوبم مامان جونی

خندیدم که مهرشاد اومد بها ر رو برد

مهرداد بالبخند جعبه ی شیرینی رو دستم داد و باهم احوال پرسى کردم و وارد خونه شدیم

همگی نشسته بودن که مهرشاد گفت: لیلی جان بابا برو آشپزخونه تا صدات نزدم نیای
بیرون صدات هم زدم چایی میاری سرتو هم میندازی پایین که کلامون میره توهم

صدای خنده ی جمع به هوا رفت و منم با خنده به آشپزخونه رفتم

این مهرشاد بمب خنده بود

صدای حرف زدن بقیه می اومد

مهرشاد واقعا نه مثل یه پدر بلکه مثل یه برادر حرف میزد انگار نه انگار که مهرشاد برادر
مهرداده ...

برادر؟؟؟؟هه...لهراسب هم برادر بود...

افکارم رو پس زدم الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود

صدای مهرشاد حواسم رو پرت کرد: دخترم ور دار اون چایی رو بیار که پریدی

خندیدم و سری از روی تأسف تکون دادم

چایی ریختم

و لیدا اومد کمکم و قندون هارو برد

منم سینی چایی رو برداشتم و به حال رفتم

به همه تعارف کردم

مهرداد با لبخند تشکر کرد

در آخر سینی رو گذاشتم روی آپن و کنار لیدا نشستم که پدر مهرداد گفت: پدرت خیلی سخت گیره دخترم

اول با تعجب نیکاش کردم بعد از اون به مهرشاد نیگا کردم و خندیدم و گفتم: بله دیگه پدر
گرام یه خورده غیرتی هستن

با این حرفم همه خندیدن و پدر مهرداد گفت: از این بحث ها که بگذریم نظر شما از همه
مهم تره دخترم حرف هایی که ما زدیم مهریه ات درست مثل خواهرت جهیزیه هم که
نمیخایم و موضوع عروسی دوست ندارم به خاطر اینکه مهرداد یه بار ازدواج کرده عروسم
از داشتن یه عروسی که آرزوی هر دختریه محروم بشه عروسی تون رو هم خودم با خرج
خودم میگیرم حالا شما دخترگلم حاضری با پسر من ازدواج کنی و بشی عروس بزرگ
خاندان یگانه؟؟

کمی فکر کردم که مهرنوش گفت: بابا چون شاید دلشون خواست باهم حرف بزنند

و مهرداد گفت: ماحرف هامونو قبلا زدیم

سری تکون دادم با این موضوع موافق بودم ما حرف هامونو زده بودیم

همه منتظر به من نگاه میکردن و پدر مهرداد یه بار دیگه گفت: موافقی؟؟

سری تکون دادم و گفتم: بله

و همه شروع کردن به دست زدن و مهرشاد دوباره موجبات خنده ی همه مون رو فراهم کرده بود

آقرار شد فردا بعد ازظهر عقد کنیم و وسط هفته ی دیگه عروسی بگیریم

همه واقعا خوشحال بودن و من هم خوشحال بودم

بهار بغل من بود و بس که مامان مامان راه انداخته بود خجالت زده شده بودم

لیدا شیرینی تعارف کرد

نگاه های مهربون مهرداد رو روی خودم احساس میکردم اما رپی اینکه نیگاش کنم نداشتم...
باورم نمیشد

فردا.... میشدم جزوی از خانواده ی یگانه...

همسر مهرداد یگانه...

همسر سوپر منی که در اولین برخورد اصلا نمیدونستم هم چین روزی میرسه...

لبخندی زدم و ته دلم گفتم:خدایا قربونت برم با این حکمت و قسمتت...

لیلی:

فردای اون ریز بس کار داشتم و گیج بازی در می آوردم و این ور اون ور میزدم عاصی شده بودم

لیدا هم مدام به من میخندید به همراه لیدا و مهرداد و بهار رفتیم خرید دسته گل مراسم عقد و حلقه برای مهرداد

منم یه دست لباس سفید برای سر عقدم خریدم و خسته و کوفته به خونه برگشتیم البته همیشه از شیرین زبونی های مهرداد و ابراز احساساتش چشم پوشید

همه ی اینا کلی به من انرژی میداد...

نزدیک بعد از ظهر بود که آماده شدم مانتوی سفید رنگی که بلندیش تا روی زانوم بود و قسمت بالا تنه اش جنسش از حریر بود و گل های زیبایی روش کار شده بودن با شال سفید رنگ و شلوار کرمی و کفش های پاشنه دار کرم رنگی که به زور باهاشون راه میرفتم همش هم تقصیر لیدا بود که مجبورم کرده بود اون کفش هارو بپوشم

یه خورده هم آرایش کرده بودم البته کمی بیشتر از همیشه

توی فکر بودم که تقه ای به در اتاق خوردو صدای لیدا اومد: آبجی آماده شدی بیا بریم
دیگه

به طرف در اتاق رفتم و درو باز کردم لیدا با دیدنم لبخندی زد وگفت: چقدر خشگل شدی
آبجی

لبخندی زدم وگفتم: قربونت بشم الاهی توهم ماه شدی

لیدا هم مانتو شلوار کرم رنگی پوشیده بود و حسایی برازنده شده بود

دستش رو به طرفم دراز کرد وگفت: افتخار میدی؟؟

خندیدم و دستش رو گرفتم و به همراه هم از خونه بیرون رفتیم

حین رفتن گفتم: پس مهرشاد کجاست؟؟

پیش مهرداد اونجا وایستاده طبق معمول موجبات خنده ی مهرداد رو فراهم میکنه

لبخندی زدم

که به مهرداد و مهرشاد رسیدیم

نگاهم به مهرداد بود که توی اون کت و شلوار بژ رنگ چقدر خوشتیپ شده بود

لبخندی زدم

با سلامی که لیدا داد نگاه هردو برادر روی ما ثابت موند

مهرداد بالبخند منو نگاه میکرد

و مهرشاد لیدا رو

بهارزودتر سمتم اومد و به پام چسبید وگفت:سلام مامان جون گلم

لبخندی به روش زدم خم شدم و بغلش کردم

گونه اش رو بوسیدم که رد رژ لبم روی گونه اش موند

خندیدم و گفتم؛ اوه لبت رنگی شد

روبه مهرشاد و مهرداد سلام کردم

مهرداد با لبخند دسته گل رو سمتم گرفت و گفت: سلام عزیزم خوبی؟؟

با لبخند دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم: ممنون تو خوبی؟؟

-الان که میبینمت خیلی بهتر شدم

لبخند پررنگی زدم که مهرشاد گفت: اوه اوه داداش زن و بچه اینجا وایستاده ها

مهرداد با خنده رو به لیدا گفت: شما خوبید زن داداش؟؟؟

لیدا با لبخند گفت: خوبم شوهر خواهر شما بهترید؟؟؟

-خیلی ممنون این باجناقم رو ببرید خیلی زبون میریزه

لیدا خندید و از بازوی مهرشاد آویزون شد و مهرشاد با خنده گفت: باشه ما زودتر میریم
شما هم راه بیفتید دیر نشه

مهرداد سر تکون داد

لیدا و مهرشاد سوار ماشین مهرشاد شدند و از حیاط بیرون رفتن

مهرداد در جلو رو باز کرد و گفت: بفرمایید بانو

با لبخند تشکر کردم و سوار شدم

مهرداد هم ماشین رو دور زد و سوار شد

بهار با لحن بامزه ای گفت: باباجونی موخای با لیلی علوسی کنی؟؟

مهرداد خندید و گونه ی بهار درست همون جایی که من بوسیده بودم و رد رژ لبم اونجا
مونده بود رو بوسید و گفت: آره عزیزم..

لبخندی زدم و مهرداد ماشین رو راه انداخت

و از حیاط بیرون رفت

دستم رو توی دستش گرفت و گرمای لباس رو پشت دستم حس کردم

لبخندی روی لبم نشست

و بدون حرف به محضر رفتیم...

وارد محضر شدیم و باهمه احوال پرسی کردیم

عجیب بود که پانته آ هم اومده بود و با سرسنگینی باهامون احوال پرسی کرد

میدونستم داره حرص مهرداد رو میخوره

به اتاق عقد رفتیم سفره عقد نسکافه ای رنگی توی اتاق چیده شده بود و خیلی زیبا بود

چادرم رو روی سرم انداختم همون چادری که لیدا سرش کرده بود

کنار مهرداد نشستیم

بها ر بغل مهرشاد بود

لیدا و مهنوش توری رو بالای سرمون گرفتن و پانته آقند میسابید

قران رو باز کرده بودم و سوره ی الرحمن عروس قران رو زیر لب زمزمه میکردم و صدای
عاقده توی اتاق پیچیده بود

توی خلصه ای فرو رفته بودم

مهرداد دستم رو فشرد

برگشتم نگاهش کردم آرام پلک زد

و صدای عاقده بار دیگه اومد؛ وکیلیم؟؟؟

قران رو بوسیدم و روی میز گذاشتم لبخندی زدم و گفتم: با اجازه ی پدر و مادرم و سایر
بزرگ ترها بله ...

صدای دست زدن بقیه اتاق رو پر کرد

بعد از من مهرداد بله رو گفت

و حلقه ی رینگ طلایی رنگ دیگه ای رو توی دستم جا داد

منم حلقه اش رو دستش کردم با اصرار خودش نقره گرفته بودم چون میگفت طلا برای مرد خوب نیست

بقیه هم اومدن و با هامون رو بوسی کردن تبریک گفتن هدیه هاشون رو دادن مهرشاد و لیدا هم برای من هم برای مهرداد ساعت گرفته بودن پدر و مادرش سرویس طلا سفیدی بهم هدیه دادن مهرنوش گردنبند الماس نشون زیبایی و پانته آ هم دستبندی شبیه به اون گردنبند

و بهار یه حلقه ی ست حلقه ای که برای مهرداد گرفته بودم

لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم و روی پام نشوندمش

همه دهنشون رو شیرین کردند مهرداد دستم رو محکم گرفته بود

عاقده صلواتی فرستاد و دفتری رو آورد تا امضا بزنیم

و شروع کردیم به امضا زدن

به خودمون که اومدیم هیچکس توی اتاق نبود

به نیم رخ مهرداد خیره شده بودم که برگشت و با لبخندگفت؛ جان دلم؟؟؟

لبخندم پررنگ شد وگفت؛ یه لحظه دلم لرزید نکنه پانته آ...

انگشت اشاره اش رو روی لبام گذاشت وگفت؛ به من اعتماد نداری؟؟؟

لبخندی زدم و سر تکون دادم

خم شدو پیشونیم رو بوسید و گفت؛ پس دیگه حرف اونو نزن من فقط تو رو دوست دارم و
قلبم برای تو میتپه...

لبخندی زدم توی چشمام خیره شد وگفت؛ دوست دارم

منم لبخندی زدم وگفتم: منم دوست دارم.....

لیلی:

همه بعد از محضر به خونه ی پدری مهرداد رفتیم طبق معمول مهمونی برای معرفی من داشتن...

تا نصف شب اونجا بودیم و شام صرف شده بود

و همه رفته بودند من و مهرداد مهرشاد ولیدا هم قصد رفتن داشتیم

روبه پدر مهرداد گفتم: خیلی ممنون باباجون مهمونی خوبی بود

لبخندی زد و دستی به سرم کشید وگفت: خواهش میکنم دخترم وظیفه ی پدری ام بود
انشا...تا مراسم عروسیتون

لبخندی زدم و بار دیگه تشکر کردم و ازشون خداحافظی کردیم از مهرشاد و لیدا هم
خداحافظی کردیم

بهار خواب بود و بغل مهرداد

با یه دست بهار رو بغل گرفته بود و یه دستش رو دور کمر من حلقه کرده بود

سوار ماشین شدیم

بهار رو توی بغلم گرفتم که خدای نکرده نیفته

مهرداد دستم رو توی دستش گرفته بود و روی دنده گذاشته بود لبخندی روی لب هام بود

خمیازه ای کشیدم که مهرداد خندید و گفت: معلومه خیلی خسته شدی

سری تکون دادم و گفتم: خسته؟؟؟؟ هلاک شدم

-قربونت برم الهی

لبی به دندون گرفتم و گفتم: عه خدانکنه...

به خونه رسیدیم

ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم

به طرفم اومد و گفت: بهار رو بده به من خسته میشی

بهار رو به آغوشش سپردم و

بلا تکلیف به راه خونه ی خودم و راه خونه ی مهرباد نیگا کردم من الان باید میرفتم خونه ی مهرباد؟؟؟

فکرش هم باعث میشد گونه هام گر بگیرن...

مهرباد دستی مقابل صورتم تکون داد و گفت: نمیخای بیای؟؟؟

به خودم اومدم و سری تکون دادم من میرفتم به خونه ی مهرباد؟؟؟

نفسم رو بیرون فرستادم و مهرباد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت؛ میدونم الان گیجی ولی...

سرش رو نزدیک آورد گرمی نفسش رو ، روی گونه ام احساس میکردم و آرامم گفت: شما دیگه مال من هستی پس توی بغل منم باید بخوابی

لبی به دندون گرفتم و گفتم: الان درکل شیرفهم شدم

مهرباد خندید

و باهم به خونه ای مهر...نه به خونمون رفتیم

در سالن رو باز کرد و وارد شدم متعجب به وسیله هایی نگاه کردم که ناآشنا بودن کل خونه دیزاینش فرق کرده بود و وسایل با وسیله های نسکافه ای و شکلاتی رنگی عوض شده بودند

با بهت به مهرداد نگاه میکردم که گفت: چطوره؟؟؟

لبخند پررنگی زد و با ذوق گفتم: وای مهری کارت بیسته

مهرداد با چشم های گرد نیگام کرد و گفت: چی؟؟؟ مهری؟؟؟

خودم رو جمع وجور کردم و گفتم: آره دیه مهری

خندید و گفت: بزار بهار رو ببرم اتاقش الان میام

سری تکون دادم مهرداد رفت و من اطرافم رو با دقت نیگا میکردم یعنی واقعا دمش گرم گل کاشته بود خونه از اون حالت بی روحش دراومد بود

به آشپزخونه سرک میکشیدم که دست های مهرداد از پشت دور کمرم حلقه شد

به معنی واقعی نفسم بند اومد...

و ضربان قلبم بالا رفت

کنار گوشم گفتم: که مهری؟؟؟

خنده ام گرفت برگشتم و سرتق نیگاش کردم و گفتم: بلعه مهری جون

مهرداد خندید و گفتم: بانوی سرتق من

دستم رو دورش حلقه کردم سرم رو به سینه اش چسبوندم و گفتم: سوپر من اخموی من

خندید

سرم رو از سینه اش جدا کردم و گفتم: من خسته ام...

با ابرو های بالا رفته گفتم: میخای در بری؟؟؟

متعجب نیگاش کردم و گفتم: کجا؟؟؟

خندید روی صورتم خم شد و گفت: طعم رژ لب که روی گونه ی بهار خیلی خوب بود

ابرو هام بالا پرید و با خجالت گفتم: عه مهری

خندید و گفت: جان مهری؟؟؟

سرم رو بالا نیگه داشتم و به چشم هاش خیره شدم

بیشتر خم شد و و نگاهش توی چشم هام قفل بود و مسیر لب هاش لب هام بود

طولی نکشید که لبام داغ شدن ...

بوسه ای نرم کوتاه و سرشار از عشق روی لب هام گذاشت و بعد از اون پیشونیم رو بوسید
و آروم گفت: ألالحساب خدمت بانو...

خندیدم و گفتم: دیوونه

-دیوونه ی تو شدم بریم بخوابیم؟؟

سرم رو نرم تکون دادم و گفتم: اوهوم بریم من خسته ام

گونه ام رو بوسید وگفت: باشه خانومم بریم

به همراه هم به اتاق خواب رفتیم با دیدن رنگ تغییر کرده ی اتاق از مشکی به سفید و
فیروزه ای لبخندی زدم وگفتم: تو فوق العاده ای

با لبخند گفت: به هر حال اتاق باید برای تازه عروس آماده میشد

لبخندی زدم

مهرداد رفت دستشویی و منم از فرصت استفاده کردم و مانتو شلوارمو درآوردم خوشبختانه
زیرشون تاب شلوارک تنم بود

شالم رو هم برداشتم و موهام رو باز کردم و پریدم توی تخت و زیر پتو خزیدم

بعد از چند دقیقه صدای در دستشویی اومد و از صدای خش خش معلوم بود که داره لباس
عوض میکنه

بعد از اون چراغ اتاق خاموش شد و آباژور کنار تخت روشن شد و مهرداد کنارم دراز کشید
و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند

برگشتم و سرم رو توی سینه اش پنهون کردم موهام رو نوازش کرد وگفت:موهات خیلی
آدمو دیوونه میکنه

لبخندی زدم واقعا خسته و خواب آلود بودم و آروم گفتم:اوهوم

گونه ام رو نرم بوسید و گفت:خیلی خسته ای خانومم بخواب شبت به خیر

-اوهوم شب به خیر

و نفهمیدم کی خوابم برد

ولی اعتراف میکنم بعد از چند وقت یه خواب شیرین و دوست داشتنی توی آغوش مهرداد
داشتم

چقدر خوب بود که اون شب منو درک کرده بود و با آغوش گرم و حمایت گرش یه خواب
شیرین رو بهم هدیه داد ...

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم پلک هامو که از روی هم برداشتم چهره ی مهرداد
رو مقابل صورتم دیدم ...

لبخندی زدم و خواستم آرام از حصار دستاش بیرون برم که دستش رو محکم تر دورم پیچید و با صدای خواب آلودی گفت؛ کجا؟؟؟ فرار میکنی

ریز خندیدم و گفتم: به جان خودم اگه فرار کنم میخاستم پاشم صبحونه آماده کنم...

-لبخند به لب و باهمون چشم های بسته آهسته گفت: نمیخام بخواب

-عه مهری صبحونه نمیخای بهار که میخاد عزیزم

پلک هاشو از روی برداشت با اون چهره ی خواب آلود و موهای پریشون که توی صورتش ریخته بود شبیه پسر بچه ها تخص شده بود و گفت؛ یه بار دیگه بگو

با تعجب نیگاش کردم و گفتم: یه بار دیگه بهم بگو عزیزم

لبخندی زدم و گفتم: عزیز دل لیلی میخام صبحونه آماده کنم

بار دیگه دستش رو دورم پیچید و گفت: نمیخام میخام تو بغلم بخوابی بهار هم حالا حالاها بیدار نمیشه اذیتم نکن میخام خانومم تو بغلم باشه

حرفی نزدم و سرم رو به بازوش تکیه دادم

به چهره اش خیره شدم و اجازه ی صورتش رو نگاه میکردم

هنوز باورم نشده بود که من لیلی قاسمی...

همسر مهرداد یگانه شدم...

لبخندی زدم

دستم رو آروم بردم بالا و موهایش رو آروم از روی پیشونیش کنار زدم

که چشم های مهرداد باز شد و خیره بهم اخم ریز و بامزه ای کرد و گفت: فکر میکنی الان داری اینجوری نگاهم میکنی و داری منو میخوری خوابم میبره؟؟

خندیدم و گفتم: عه بیدار شدی؟؟؟

خندید و گفت: بله یه نفر داشت منو میخورد ترسیدم تموم شم

سلقمه ای بهش زدم و گفتم: دلم خواست اصلا

ابروه‌اش بالا پرید و گفت: عه که دلت خواست آره؟؟؟

با لبخند سرتکون دادم

که سرش رو نزدیک آورد و گوشه ی لبم رو بوسید و گفت: به موقعش حسابت رو میرسم

خندیدم و گفتم: میتونم برم صبحونه تو آماده کنم؟؟؟

گره دستش رو شل کرد و گفت: باینکه دوست ندارم بری باشه

از جام بلند شدم و لباسام رو مرتب کردم

مهرداد خیره نگاهم میکرد منم شیطون گفتم: خوردی منو سوپر من چشاتو درویش کن

خندید و گفت: خانومه دلم خواست

با ناز ایشی گفتم

که مهرداد توی جاش نیم خیز شد و منم سریع در رفتم و صدای قهقهه ی بلندش از توی

اتاق کل خونه رو پر کرده بود.....

صبحونه رو درکنار مهرداد و بهار خوردیم جو خیلی خوب و پراز عشق بود مهرداد سه هفته ای کارش رو کلا تعطیل کرده بود تا بعد از مراسم عروسی و به قول خودش ماه عسل

از همون روز افتاد دنبال کار سالن برای عروسی و آرایشگاه برای من لباسم رو هم که یکی دوروز دیگه میرفتیم سفارش میدادیم هنوز زود بود

به پیشنهادمهرداد ولیدا قرار شد شب به همراه هم بریم بیرون و یه دوری بزیم و ماهم قبول کردیم

تاشب خودم آشپزی کردم سالاد الویه درست کردم بذای شام دلم نمیخاست غذای بیرون رو بخوریم و خدای نکرده مسموم شیم

مهرداد هم رفت ظرف یک بار مصرف و نون گرفت تا کارمون زیاد سخت نشه

آماده شده بودم و بهار روهم آماده کرده بودم که مهرداد صدام زد: خانومم آماده ای؟؟؟

صدامو بلند کردم وگفتم: آره آره الان میایم

به همراه بهار از اتاق بیرون رفتیم

مهرداد بالبختد هردومون رو نگاه کرد وگفت: نه مثل اینکه قصد کشتن منو دارید خانوما

خندیدم وگفتم: اونوقت چرا؟؟؟؟

-آخه تیپ مهرداد کش زدید دیگه

من و بهار هردو خندیدیم و بهار با لحم بامزه ای گفت: بله دیه بابایی جونى من و مامانى
جونم اوشگلیم (خوشگلیم)

این دفعه من و مهرداد خندیدیم و از خونه بیرون رفتیم مهرداد وسایل رو صندوق عقب
ماشینش گذاشت و سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم.....

لیلی:

به یه پارک رفتیم و از دفعات قبل خیلی بیشتر بهمون خوش گذشت

مثل بچه ها روی تاب نشسته بودم وبها ر هم بغلم و مهرداد خیلی محکم تابمون میداد
طوری که صدای من و بهار در اومده بود وجیغ جیغ راه انداخته بودیم

لیدا هم دسته کمی از ما نداشت اونم سوار تاب کناری ما شده بود ومهرشاد تابش میداد
اون بیچاره که صد برابر من ترسیده بود

وقتی هم پیاده شدیم و غر زدیم هردوشون نه گذاشتن نه برداشتن گفتن خوبه یه خورده
آدرنالین خونتون بره بالا

خونم اونقدر میجوشید و مهرداد فقط بهم میخندید

منم نمیتونستم کاری کنم و حرص میخوردم

بعد از کلی خوش گذرونی شام خوردیم همه از دست پخت من تعریف میکردن ومنم بی
خیال تشکر میکردم آخه یه سالاد الویه این حرف هارو نداشت

بعد از شام هم قصد رفتن کردیم طبق معمول خسته و کوفته شده بودم

و مهرداد هم توی ماشین باشیطنت میگفت امشب نمیتونی بخوابی و در بری و از این حرفا
ولی در نهایت من توی ماشین خوابم برد

و نفهمیدم چی شد و کی مهرداد منو بهار رو به خونه برد صبح هم که از خواب بیدار شدم

مهرداد یه خورده خودش رو لوس کرد و بازم روز از نو و روزی از نو

ولی یه چیزی رو نمیتونم اعتراف نکنم اینکه زندگی در کنار مهرداد مثل یه رویا بود برام...

.....

به خودم توی آینه خیره بودم این دختر با این لباس عروس زیبا من بودم؟؟؟

لبخندی زدم

قسمت بالاتنه ی لباس دکلمه بود و تا قسمت شکم کامل سنگ های الماس مانند که میدرخشیدند کار شده بود

دامن پف داری داشت و روی دامن یه پارچه از جنس حریر کار شده بود که اونم به طرز عجیبی میدرخشید و پایین پارچه ی حریر هم سنگ کار شده بود و طرح هایی داشت

و واقعا بی نظیر بود

تقه ای به در اتاق پرو خورد امروز به همراه مهرداد اومده بودیم لباس بگیریم بهار رو گذاشته بود پیش مامان جون و باهم اومده بودیم

در اتاق پرو رو باز کردم و مهرداد برگشت و خیره شد بهم

با دهن باز براندازم میکرد

منم سعی میکردم خودم رو جمع و جور کنم چون لباس دکلمته بود البته درسته که سه چهار روزی از ازدواجمون میگذره اما هنوز هیچ رابطه ای باهم نداشتیم و در حد بوسه و نوازش

به قول مهرداد گذاشته بود واسه شب عروسی

لبم رو به دندون گرفتم اینم فکره که تو میکنی لیلی؟؟؟

جدیدا خیلی منحرف شدی دختر

افکارم رو پس زدم و رو به مهرداد گفتم: چه طوره؟؟ بهم میاد؟؟؟

مهرداد نگاهشو به چشمام دوخت و گفت:فوق العادست محشره

لبخندی زدم و گفتم:عزیزمی قربونت بشم

مهرداد ابرویی بالا انداخت و گفت:دست و پات بازه که اینجایی؟؟؟داری واسه من دلبری میکنی...نمیترسی برگشتیم خونه بخورمت؟؟؟دست و پامونم بازه و بهار خونه مامان ایناست شب

لبی به دندون گرفتم و مشتی حواله ی بازوش کردم و با حرص گفتم:مهرداد...

خندید و گفت:جانم؟؟؟اینطوری صدام میزنی که خواستنی تر میشی

خندیدم و گفتم: آقا ما از پس شوما یکی برنماییم ما چاخلص شوما هم هستیم فقط رخصت بده این لباس رو عوض کنم

مهرداد خندید و گفت:تریپ لاتی برمیداری واسه من؟؟باشه بین من کی گفتم مواظب خودت باش و تو گوش ندادی حتما...

شیطون نیگام کرد قبل از اینکه حرفی بزنه

شاگرد صاحب مزون رو صدا زدم اگه مهرداد رو ول میکردم تا فردا صبح حرفای خاک

مهرداد هم باون شاگرده نتونست حرف بزنه عوضش واسم خط و نشون کشید

منم زبون درازی کردم و به کمک شاگرد لباسمو درآوردم

و لباس های خودمو پوشیدم

از پرو که بیرون اومدیم مهرداد رو دیدم که طرف پیشخوان مزون بود و داشت با صاحب مزون حرف میزد

لباس رو برای فرداشب میخواستیم و از الان باید میبردیمش دیگه

مهرداد پول لباس رو حساب کرد و همراه با تورش توی کآوری گذاشتن

خواستم کاور رو بگیرم که مهرداد گفت: واسه شما سنگینه عزیزم خودم میارم

لبخندی زدم و حرفی نزدم از صاحب مزون و شاگرداش تشکر کردیم و از مزون بیرون رفتیم

مهرداد لباس رو گذاشت صندوق عقب

سوار شدم و خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد و راه افتاد

حین رانندگی گفت: خب شام چی داریم خونه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم: از ظهر باهم داریم این ور اون ور میزنیم اونوقت شام میخاد از آسمون نازل شه؟؟؟

مهرداد نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت: از آسمون نازل شده دیگه شما شام امشب من

مشتی به بازوش زدم و گفتم: خیلی بدی انقدر سر به سر من نزار دیه واه

خندید وگفت: آخی چه حرصی هم میخوره بانوم حرص بده عزیزم نخور تلخ میشی بعد من نمیتونم شمارو بخورم

دیگه واقعا نمیدونستم باید چیکار دلم میخاست تا میتونستم بزمنش

مهرداد وقتی نگاه منو دید خنده ی بلندی کرد وگفت: باشه باشه من اشتباه کردم اصلا لیلی که خوردن نداره تلخه بی مزه است یه وقت بیمارستانیم میکنه میریم همون چلو کبابمون رو میگیریم بهتر از لیلیه

واقعا نمیدونستم چی بگم و ساکت بودم به وقتش حسابش رو میرسیدم

مهرداد از یه رستوران دوپرس جوجه گرفت و

به خونه برگشتیم و سریع تر از مهرداد پیاده شدم و به خونه رفتم

مثلا دل گیر شده ام یه خورده بیاد نازکشی تا ادب شه

به خونه رفتم و وارد اتاق شدم منتوم رو در آوردم و شلوارمو درآوردم یه پاچه اش مونده بود هنوز که در اتاق باز شد و مهرداد دم در اتاق ظاهر شد

جیغی زدم و گفتم: نیگا نکن واییییی

مهرداد با خنده رو برگردوند و با حرص گفتم: آخه وقتی داشتن در زدن یاد میدادن تو کجا بودی؟؟؟؟

شلوارمو درآوردم و یه شلوارک پوشیدم مهرداد گفت: اجازه هست برگردم!؟؟

-بله برگرد

مهرداد برگشت و باخنده گفت: من موندم آخه تو خانوممی چه مشکلی داره من اینطوری
بیینمت؟؟؟

-عه مهري من عادت ندارم خجالت میکشم

-باشه خجالتم میریزم

-مهرداد انقدر اذیتم نکن دیگه

خندید و اومد جلو تر و دستشو دور کمرم حلقه کرد همونطور شالم رو از روی موهام
برداشت و سرش رو توی موهام فرو کرد و نفسش رو بیرون فرستاد

تمام وجودم مور مور شد موهام رو نوازش کرد وگفت: باید عادت کنی من دوست دارم
باخانومم راحت باشم

خنده ام گرفته بود وگفتم: آخه عزیز دل من تا حدی دیگه من خجالت میکشم

مهرداد با لبخند گفت؛ آره خب هنوز اولشه زیاد عادت نداری گلم

سری تکون دادم پشتم رو نوازش داد وگفت: ببخشید اگه اذیت شدی من اصلا دوست ندارم
اذیت شی

دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم: نه من باید بگم ببخشید یه نمه زیاد حساس بازی در
میارم

لبخندی زد و خم شد و لب هام رو بوسید وگفت: به خدا اگه نباشی نمیخام لحظه ای باشم

انگشت اشاره ام رو روی لب هاش گذاشتم وگفتم: نگو دیگه دلم هری ریخت

انگشتم رو بوسید وگفت: قربون دلت بشم منم دلم به قار و قور افتاده بریم شام
بخوریم؟؟؟

خندیدم و گفتم: میگن این آقایون خدای شیکمن راست گفتنا باشه بریم تا میزو بجینم

مهرداد خندید وگفت: باشه من لباس عوض کنم میام

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم

به آشپزخانه رفتم و میز رو چیدم بعد از چند دقیقه مهرداد اومد و در سکوت شاممون رو خوردیم

بعد از شام میز رو جمع کردم و ظرف هارو شستم

مهرداد هم به پذیرایی رفته بود تا فیلم نگاه کنه

به اتاق رفتم تا موهام رو شونه بزنم

مقابل آینه ایستادم از قیافه ی خودم تعجب کردم خیر سرم تازه ازدواج کردم طفلی مهرداد چجوری منو تحمل میکنه؟؟؟

باید یه خورده تغییر میکردم من الان متأهل بودم و تعهداتی به مهرداد داشتم که باید انجام میدادم اینکه اون حرفی نمیزد دلیل نمیشد براینکه منم به روی مبارکم نیارم و اینطوری جلوش ظاهر شم

در کمد رو باز کردم و با دیدن لباس ها و لباس خواب های خوشگل لبخندی زدم

لباس خواب سوسنی رنگ زیبایی برداشتم و پوشیدم

بلندیش تا روی روم پام بود مهرداد درست میگفت اون شوهرم بود و من همسرش دلیل

نمیشد اینطور رفتار کنم

لبم رو به دندون گرفتم کار بدی کردم که جیغ زدم اگه کس دیگه ای میبود ناراحت میشد

موهام رو شونه زدم و روی شونه های لختم ریختم و کمی کرم به صورتم زدم

چشمام رو سیاه کردم جایی خونده بودم چشم های یک زن مهم ترین عضو از اونه که میتونه مردی رو مجذوب خودش کنه

کمی ریمل زدم و رژ لب صورتی رنگی که توی چشم بود به لبام زدم

یه تغییر خوب کرده بودم و چهره ام دلنشین تر از همیشه
خودم از چهره ی خودم لبخند به لبم اومد کمی عطر به خودم زدم و

صندل های مشکی رنگی پوشیدم و آروم از اتاق بیرون رفتم که صدای مهرباد اومد: خانومم
کجا رفتی!؟؟

به آشپزخونه رفتم و گفتم: بزار الان میام میخام میوه بیارم

-باشه عزیزم

بشقاب و چاقو چنگال هم برداشتم و راهی پذیرایی شدم

دم پذیرایی نفس حبس شده ام رو بیروم دادم

مهرداد سرش با دیدن فیلم گرم بود

ظرف میوه و بشقاب هارو روی میز گذاشتم که مهرداد نگاهش رو از تلویزیون گرفت و از نوک پا نگاهش بالا اومد و توی چشم قفل شد

لبخندی زدم و گفتم: میوه آوردم باهم بخوریم...

مهرداد هنوز بهم خیره بود و حرفی نمیزد ...

خم شدم و دستش جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: سوپر من...مهری...کجایی ...الو سلام خوبی؟؟؟

مهرداد به خودش اومد مچ دستم رو گرفت و کشید سمت خودش

تقریبا پرت شدم توی بغلش و مهرداد دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت: نمیگی انقدر خشگل کنی شوهرت سنکوب کنه....

لیبی به دندان گرفت و گفتم؛ عه مهرداد خدا نکنه

مهرداد خیره تو چشم هام بود و نگاهش دو دو میزد و گفت: میخوای منو دیوونه کنی که تا شب عروسی نتونم صبر کنم؟؟؟

انگشت اشاره مو روی لبش گذاشتم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم و گفتم: من و تو زن و شوهریم مهرداد

مهرداد دستش رو توی موهام فرو کرد و با موهام بازی کرد خم شد توی صورتم نگاه کرد و گفت؛ ناراحت نمیشی؟؟؟

-ناراحتی تو بیشتر از هر چیزی منو ناراحت میکنه...

لبخندی زد و دست انداخت زیر پاهام تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: پس میوه خوردن رو میزاریم واسه فردا شب...

لبخند خجول و استرسی زدم و سر تکون دادم

مهرداد به طرف اتاق خواب رفت در اتاق رو با آرنجش باز کرد و وارد اتاق شد اولین کاری که کرد خاموش کردن چراغ بود

بعد از اون روی تخت قرار گرفتم و

اون شب دنیای دخترونه ام به پایان رسید و پا گذاشتم به دنیای دیگه ای

دنیایی....

به نام: زنانگی....

دنیایی که سرشار بود از ناز و نیاز...

ناز برای مردی که با تمام وجود نازت را خریدار است و تو هر لحظه با هر کلمه اش... با هر عاشقانه اش عاشق تر میشوی..... و تمام وجودت را فدای او میکنی.....

ادامه دارد.....

مهرداد:

صبح زودتر از لیلی از خواب بیدار شدم بودن در کنار لیلی واقعا خوب بود از زندگی الانم خیلی راضی بودم اگرچه مدت زیادی نگذشته ...

به صورت غرق خوابش نگاه کردم خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و از جا بلند شدم و به حمام رفتم و دوش گرفتم

بعد از اون لباس هام رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم تا صبحونه ای تدارک ببینم امروز وظیفه ی من بود

میز صبحانه رو چیدم نون تست شده به همراه عسل و شیر و آب پرتقال و چند نوع چیز دیگه

نگاهی به ساعت انداختم نه بود

باید بیدار میشد چون یک ساعت دیگه باید به آرایشگاه میرفت

به اتاق برگشتم و بیدارش کردم تکونی خورد و پلک هاش رو از روی هم برداشت

گونه اش رو نوازش کردم و گفتم: نمیخای بیدار شی خانوم؟؟؟ یه ساعت دیگه باید بری آرایشگاه ها

لبخندی زدم و گفتم: سلام خانوم خانوما صبح شما هم به خیر

لیلی سرجاش نشست و صورتش جمع شد

نگران گفتم: درد داری؟؟؟

سری تکون داد و گفت: یه خورده...

-باشه بمون الان برات یه مسکن میارم

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفتم یه مسکن به همراه لیوانی شیر براش بردم

بالبخت تشکر کرد و قرص رو خورد

حوله ای به دستش دادم و گفتم: شما برو دوش بگیر بعد بیا صبحونه بخوریم

سری تکون داد و از جا بلند شد و به حمام رفت منم کمی اتاق رو مرتب کردم تا لیلی از

حمام بیرون بیاد و بریم صبحانه بخوریم

لیلی: بعد از اینکه دوش گرفتم از حمام بیرون رفتم

اتاق جمع و جور شده بود و مهرداد با لبخند رو به روم بود و داشت نیگام میکرد

لبخندی به ریش زدم و گفتم: خشگل ندیدی؟؟؟

ابروهاش بالا پرید و گفت: آره خشگل به این نازی ندیدم

خندیدم و گفتم: اذیت نکن کی حال داره بره آرایشگاه؟؟ وای تا نصف شب باید تو سالن باشیم

به طرفم اومد و بغلم کرد و گفت: ببخشید باید صبر میکردم حتما اذیت شدی و خسته ای

-این حرفو نزن اشکالی نداره بیا بریم صبحونه بخوریم؟؟؟

گونه ام رو بوسید و گفت: باشه فقط

اشاره ای به حوله ام کرد و گفت: همینطوری؟؟؟ لباس بپوش

سری تکون دادم مهرداد بیرون رفت و منم یه تاپ بندی پوشیدم و شلوارک کوتاه موهام رو خوب خشک کردم و از اتاق بیرون رفتم

سر میز صبحونه نشستیم و صبحونه مونو کنار هم باخنده و شوخی خوردیم جای بهار خالی بود

بعد از خوردن صبحونه مهرداد نداشت دست به چیزی بزنم و خودش ظرف هارو شست

منم به اتاق رفتم تا آماده شم و به آرایشگاه بریم ...

.....

مقابل آرایشگاه ترمز زد وگفت:بفرمایید خانومی فقط به آرایشگر بگو خیلی خوردنیت نکنه ها

خندیدم وگفتم:چشم من دیگه میرم تلفنت رو سایلنت نباشه زنگ زدم بیای دنبالم...

سری تکون داد وگفت:به چشم منم میرم خوشتیپ کنم

-هستی عزیز من

خندید و خم شد گونه ام رو بوسید منم بوسیدمش و از ماشینش پیاده شدم لباس عروسم رو هم برداشتم و به طرف آرایشگاه رفتم

همین که وارد شدم همه ی نگاه ها سمت من چرخید

به همه سلام کردم و به گرمی جواب دریافت کردم شخصی لباسم رو ازم گرفت و خودمم به اتاقی بردن

دنبال یه چهره ی آشنا بودم که لیدا رو دیدم که با خنده به طرفم اومدوگفت:سلام آجی

لبخندی زدم وگفتم:آخیش بالاخره یه نفر رو شناختیم سلام قند عسل خوبی؟؟

خندید وگفت:آره اتفاقا معلوم بود داری دنبال یه آشنا میگردی آره خوبم تو چطوری؟؟؟

-منم خوبم توکی اومدی؟؟؟

-منم الان دیدم داری اطراف رو نگاه میکنی گفتم حتما آجی غریبیش کرده

لبخندی زدم و گفتم:آره

همزمان آرایشگره به طرفمون اومد و بالیدا احوال پرسى کرد و خودش رو سارا معرفی کرد
زن خیلی خوبی بود و لیدا همونجا نشست و اونا هم کار منو شروع کردن

لیدا کارش رو دیر تر شروع میکرد و به خاطر من زودتر اومده بود

خلاصه بگم براتون از بند انداختن صورتم و سرخ شدنش

خیلی درد داشت لامصب

بعد از اون ماسکی روی صورتم گذاشتن و کارشون رو شروع کردن

ازشون خواستم که مدل موهام باز باشه و خیلی شلوغ کاری نشه آرایش صورتمم لایت
باشه و جینگیل پینگیل به ریشمون نبندن

نمیدونم چند ساعت زیر دست اونا بودم ولی واقعا از کمر و گردن افتاده بودم که گفتن
آماده ای

چشمامو باز کردم و نگاهی به خودم توی آئینه انداختم

حسابی تغییر کرده بودم با وجود اینکه آرایشم لایت بود و از رنگ های تیره ی قهوه ای و دودی استفاده شده بود با وجود اینکه موهام تنها فر شده بود و دورم ریخته شده بود فرق کرده بودم از چهره ی خودم راضی بودم لبخند زدم سارا خانوم با لبخند گفت: راضی هستی عزیزم؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم: کارتون عالیه ممنون

لبخندی زد و کمک کرد لباسم رو بپوشم

تاج آ تورم حسابی به هم می اومدن موهام حالت کج و حالت دار ریخته شده بودن روی صورتم و تاجم که روش گل های نازی داشت روی موهام قرار داشت و تورم هم که بلندیش تا روی زمین میرسید از پشت به موهام وصل بود

کفش هام رو پوشیدم

خودم رو برانداز میکردم که لیدا وارد شد و با دیدنم جیغ خفه ای کشید و گفت: وای آبجی چه ماه شدیی....

خندیدم و گفتم: قربونت بشم تو هم خیلی خواستنی شدی

لیدا یه دکله ی طلایی نقره ای پوشیده بود و خیلی بهش می اومد آرایش لایتی داشت و موهام شینیون کرده بودن و مدلش جمع بود

بالبخند بهش گفتم: فوق العاده شدی

خندید و گفت: توهم

-موبایلم رو از کیفم میاری زنگ بزنی مهرداد بیاد دنبالم

سری تکون داد و موبایلم رو آورد

شماره ی مهرداد رو گرفتم و بعد دوتا بوق آزاد جواب داد: جانم؟؟؟

-سلام عزیزم خوبی؟؟؟

-خوبم خانوم گل تو چطوری؟؟

-منم خوبم زنگ زدم بگم آماده ام بیا دنبالم

-ای به چشم الان میام دنبالتون خانوم خوردنی

خندیدم و گفتم: پس منتظرم فعلا

-فعلا گلم خدانگهدار

تماس رو قطع کردم و ابخند به لب روی صندلی نشستم منتظر مهرداد.....

لیلی:

چند دقیقه ای گذشت که زنگ آرایشگاه به صدا در اومد

از جا بلند شدم و به کمک لیدا کت روی لباسم رو پوشیدم و کلاهش رو سرم کردم

همزمان سارا خاموم اومد و گفت: عروس خانوم آقا دوماذ تشریف آوردن

لیدا هم آماده بود

مهرداد وارد آرایشگاه شد و بساط دست و جیغ و سوت به راه شده بود

اما من حواسم به اونا نبود حواسم به مهردادى بود كه با اون كت و شلوار مشكى و پايون
مشكى كه زير گلوش زده بود چقدر شيك و خواستنى شده بود

اونم محو من بود

به طرفم اومد دسته گل ، گل هاى رز رو قرمز رو به طرفم گرفت و با عشق گفت:براى
بهترينم

لبخندى زدم و دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم:ممنون مهرى

مهرداد لبخندش پر رنگ شد دستاشو دور كمرم حلقه كرد و پيشونيم رو نرم بوسيد

نگاهم لحظه اى روى فيلمبردار افتاد كه دنبال شكار لحظه ها بود

به همراه مهرداد از آرايشگاه بيرون رفتيم

ماشين مهرشاد هم بود

ليدا ازمون خداحافضى كرد و به طرف ماشين مهرشاد رفت

مهرداد در رو برام باز كرد و سوار شدم

خودش هم سوار شد و ماشین رو راه انداخت و گفت: الان اگه بدزدمت چی میشه؟؟؟

خندیدم شونه ای بالا انداختم و گفتم: اتفاق خاصی نمیفته عزیزم

خندید دستم رو توی دستش گرفت و روی دنده گذاشت به طرف آتلیه میرفتیم

سیستم پخش رو روشن کرد و آهنگی پخش شد؛

چشات.....منو داده به دستای باد.....دلم عشقتو از کی بخاد.....

دل تو با دلم به سادگی راه نمیاد.....

بین دل من درو رو همه بستتو دلم کی به جز تو نشست...آره عاشقتم تو به
عاشقی میگی هوس.....

همه اش هوس تو رو داره دلم...دیوونه ته چاره نداره دلم...به تو دلو بسته دوباره دلم
...عشق تو کاره دلم.....

نفس نفسم تو رو داد میزنهنفس توی سینه صدات میزنهنگاه تو مثل جواب منه
تعبیر خواب منه.....

لبخندی روی لب هام نشست و تا خود آتلیه به آهنگ های زیبایی که مهرداد میگذاشت گوش میدادم.....

بعد از کارهای آتلیه و کلی عکس گرفتن به سالن رفتیم....

همین که از ماشین پیاده شدم

یه نفر اسپند آورد دود کرد و چند تا بچه ی کوچیک به همراه بهار مقابلموم اومده بودن
میرقصیدن

با لبخند دستی به موهای بهار کشیدم مهرداد دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با دست
دیگه اش دست بهار رو که دنبالمون بود گرفت وارد سالن شدیم و با لبخند با همه احوال
پرسی کردیم

دهنم کف کرده بود که بالاخره تموم شدن حتی خانواده ی مش عباس هم بودن وحسام

وقتی با تعجب به مهرداد نگاه کردم با لبخند گفت:خودش دعوتشون کرده

از خانواده ی حاج آقا فقط حسام اومده بود اونم با روی باز بهمون تبریک گفت

به طرف جایگاه عروس و دوماذ رفتیم مهرداد کمک کرد کتم رو در بیارم و ن
کنار هم نشستیم بهار هم سرجاش بند نبود ورفته بود میرقصید چقدر به ناز و آداس
خندیدم

بعضی ها می اومدن تبریک میگفتن و هدیه ای بهمون میدادن و تشکر میکردیم

همه ریخته بودن وسط و میرقصیدن

مهرشاد و لیدا و مهنوش هم وسط بودن و میرقصیدن

بعد از رقصشون لیدا و مهرشاد اومدن هدیه شون رو بهمون دادن تشکر کردم از دور حسام
رو دیدم که به طرفمون می اومدو هم چنین مهنوش درحالی که داشت با حسام گرم
گرفته بود به طرفمون اومدن با تعجب نگاهشون میکردن

نزدیکمون که رسیدن به همراه مهرداد از جا بلند شدیم و حسام تبریک گفت و هدیه اش
رو که یه سکه ی تمام بود بهم داد مهنوش هم یه سکه تمام داد

وقتی از رابطه اش با حسام پرسیدم گفت که توی مدرسه وقت رفت و آمدش با حسام آشنا شده و زیر زیرکی میگفت پسر خوبییه و این حرفا و من فهمیدم انشاا... بعد از عروسی من ومهرداد یه عروسی دیگه تو راه داریم

مهرنوش طبق معمول خیلی سنگین موقر اومده بود کت و دامن شیکی پوشیده بود و به آرایشگاه رفته بود و خیلی زیبا شده بود. درهر حال فکر میکردم که حسام باید واقعا از خداهش باشه که با مهرنوش ازدواج کنه

بعد از رقص بقیه

دی جی اعلام کرد که عروس و دوماد تنها بیان و یه رقص دونفره داشته باشن

به همراه مهرداد رفتیم وسط و آهنگ آرومی پخش شد

مهرداد دستش رو دورم حلقه کرد و منم دستم رو دورش حلقه کردم یه دستم رو هم گذاشتم روی شونه اش و بهش نزدیک ترشدم و توی آغوشش آروم تکون میخوردم و میرقصیدم و اونم حرکاتش با من هماهنگ بود

خدا رحم کرد که یه چیزایی سرم میشد

بعد از اون آهنگ با آهنگ دیگه ای دونفره رقصیدیم و بعد بعد همه ریختن وسط و منو
مهرداد رو هم نذاشتن بشینیم سرجامون

در هر حال خیلی بیشتر از اونچه که فکر میکردم بهمون خوش گذشت

تانیمه شب بزنی و بکوب بود و بعد از اون شام به صورت سلفی سرو شد

و همه راضی بودند

با خستگی به مهرداد نگاه کردم که بشقابی رو به طرفم گرفت و گفت: بفرمایید بخورید
عروس خانوم

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به جون لیلی اگه یه لقمه بتونم بخورم

با ابروهای بالا رفته گفت: چرا؟؟؟

-نمیدونم میلم نمیکشه

قاشقی پر از پلو کرد و یه تیکه گوشت هم گذاشت روش و گفت: نمیشه که باید بخوری

و قاشق رو گرفت طرف دهنم

دستش رو رد نکردم و خوردم

مهرداد با شوخی گفت: بگو میخای ناز کنی خودم بهت غذا بدم خوشگلم

مشتی به بازوش زدم و گفتم: اصلا نمیخام دیگه.

خندید و قاشق بعدی رو خودش خورد

خوشبختانه توی یه اتاق جدا بودیم و شاممون رو باهم میخوردیم کسی هم کاری بهمون
نداشت

بالاخره شام رو هم مهرداد به هر روشی که بود به خوردم داد

و بعد از اون نوبت عروس کشونی بود

بها ر که خواب خواب بود طفلی دخترم خیلی خسته شده بود.....

دخترم؟؟؟؟ آره.... بهار دیگه هم دختر من بود و هم دختر مهرداد

باید برایش مادری میکردم به بهترین شکل ممکن

هرچقدر خانواده ی مهرداد اصرار کردن بها ر رو ببرن خونه ی خودشون اجازه ندادم از الان
به بعد زندگی سه نفره ی ما شروع شده بود

با همراهی بقیه به خونه برگشتیم

اذیت ها و شیطنت های لیدا رو دم رفتن هیچ وقت یادم نمیره از وقتی با مهرشاد ازدواج
کرده بود یخش آب شدت بود و منم کم نیاوردم و سر به سرش گذاشتم....

مهرداد بهار رو به اتاقش برد و به اتاقمون اومد

مشغول باز کردن چند سنجاق زیر تورم بودن که مهرداد کمکم کرد آرایشم رو با شیر پاک
کن پاک کردم

مهرداد هم تا موقع لباساش رو عوض کرد

روبه مهرداد که روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی چشم هاش بود گفتم:شادوماد

دستش رو از روی چشماش برداشت و گفت:جونم؟؟؟

خندیدم وگفت:من نمیتونم لباسم رو در بیارم کمک میکنی؟؟؟

از جاش بلند شد وگفت: ای به چشم خانوم گل خودم

به کمکش لباسم رو عوض کردم و اونشب هم مثل شب های قبل توی آغوش گرمش به خواب رفتم من عجیب به این آغوش وابسته شده بودم.....

فردای اون شب مادر مهرداد و لیدا برام کاچی آورده بودن که با کلی خجالت ازشون تشکر کردم اگرچه اتفاقی که باید اون شب میفتاد زودتر افتاده بود اما من ازشون تشکر کردم و اونا هم بعد از کلی سربه سر من گذاشتن رفتند.....

ادامه دارد.....

لیلی:

توی افکار خودم غرق بودم که با صدای مهرداد به خودم اومدم: ببینم خانوم گل کاجی ها خوشمزه بود؟؟؟؟

برگشتم و باخنده گفتم: مهرداد تو دیگه سربه سرم نزار که کتکت میزن

دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: حالا یه کاره اول صبحی بیا منو بزن صحبت به خیر عزیز
دل مهرداد

برگشتم و دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم: صبح تو هم به خیر عزیز دل لیلی

خندید

همزمان صدای خواب آلود بهار به گوش رسید؛ منم بغل موخام

من و مهرداد بهم نگاه کردیم و خندیدیم

بهار رو هم بغل کردیم و یه صبحونه ی سه نفره در کنار هم خوردیم

بعد از اینکه ظرف هارو جمع کردم مهرداد رو بهم گفت: لیلی؟؟؟

لبخندی زد وگفت:جانت بی بلا میای بریم بالا یه چیزی میخام نشونت بدم

سری تکون دادم که بهار گفت:منم میام

مهرداد باخنده بهار رو بغل کرد وگفت:باشه عزیزم تو هم بیا بریم

یه دستش رو دور کمر من حلقه کرد و یاهم به بالا رفتیم

مقابل اتاق ممنوعه ایستادیم

اتاقی که روز اول گفته بود به هیچ عنوان وارد نشم و من وارد شدم و تک تک عکس های
آناهد رو دیدم

و حتی روز های بعد وارد اتاق میشدم و اونجا رو با عشق گردگیری میکردم

مهرداد رو بهم گفت:هیچ وقت کنجاو شدی که وارد این اتاق شی؟؟؟

سری تکون دادم وگفتم:خب آره

ابرویی بالا انداخت و در اتاق رو باز کرد

به همراه هم وارد شدیم چراغش رو روشن کرد و تمام عکس ها مقابلم ظاهر شد

و با لبخند به تک تک عکس ها نگاه کردم

و مهرداد گفت:اینجا حاییه که روز اول گفتم وارد نشی و الان که وارد شدی چه حسی داری؟؟؟ازدیدن این همه عکس از همسر مرحوم؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:نمیدونم هم حسم خوبه هم بد

منو برگردوند و گفت:چرا؟؟؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: حسم خوبه چون آنا هید رو دارم میبینم زنی که حتی توی
عکس هاش هم فوق العاده مهربون و خواستنی هست و حس بدم به خاطر اینکه که نیست
و حیف شده

لبخندی زد خم شد پیشونیم رو نرم بوسید و گفت: فکر میکردم ناراحت شی و قهر کنی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه چرا ناراحت شم من نصف ساعت کاریم اینجا بودم با بهار

مهرداد با چشم های گرد گفت: چی؟؟؟؟

خندیدم و گفتم: همون که گفتم فکر کردی من حسودم نه نیستم و اینکه فکر نکردی من از
درد کنجکاوای بمیرم؟؟؟ همون روز اول اومدم اینجا و بعد چند وقت هم گاهی اوقات با بها
ر می اومدیم اینجا

صدای بهار. دراومد: عه لیلی مگه نگفتی این یه رازه؟؟؟

خندیدم و خم شدم لپش رو ماچ کردم و گفتم: درسته اونجا یه راز بود بین من و بهار
کوچولو الانم یه رازه بین من و مهرداد و بهار فسقلچه

هممون خندیدم و مهرداد آروم لب زد: دوست دارم....

پلک زدم و زمزمه کردم :منم دوست دارم.....

.....

((پارت آخر...))

زندگی یک لیلی...!!

چهار سال بعد.....

سرم رو به شونه ی مهتری تکیه دادم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم...باد می وزید و موهام توی هوا می رقصیدند...

پلک هامو روی هم گذاشتم و فکر کردم به چهار سال گذشته که تمام اتفاقات خوب برای من برای اطرافیانم افتاده بود...

از حاملگی لیدا گرفته و به دنیا آوردن هانا کوچولوی ناز و خوردنی ...تا ازدواج مهربان و حسام

و بارداری من و به دنیا اومدن هدیه ای که خدا به زندگی من و مهرداد داد: بارید ...البته بارید و بهار هر دو هدیه ای از جانب خدا بودن...

افکارم رو پس زدم و برای لحظه ای گوش سپردم به صدای امواجی که بی تابانه خودشون رو به صخره ها می کوبیدند...

لبخندی روی لب هام نقش بست

صدای جیغ بچه ها درست از پشت سرمون می اومد

مهرداد آروم موهام رو نوازش میکرد ...

سرم رو از شونه اش جدا کردم و برگشتم و به پشت سرمون نگاه کردم تا از حضور بارید و

بهار مطمئن شم

بهار با سطل شنی اش شن هارو گوشه ای جمع میکرد و بارید هم مشغول بازی با شن
هابود

صدام رو بلند کردم و گفتم: بهار جان دخترم مواظب داداشی باشی ها... هر وقت هم خسته
شدی بیارش اینجا

بهار گفت: باشه مامان جونی خودم مواظبشم ناسلامتی من بزرگ شدم و هفت سالمه
یعنی نمیتونم مواظب این فسقلی سه ساله باشم؟؟؟؟

خندیدم و گفتم: باشه فسقل قبولت دارم ...

و همزمان جیغ اعتراضی بهار هوا رفت... خیلی وقت بود که میگفت من بزرگ شدم و دلش
نمیخواست فسقلی صدایش بزنم ...

مهرداد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خانومم بزار بازی شون رو بکند بهار مواظب
بارید هست

لبخندی زدم و گفتم: کم حرف شدی مهری.

مهرداد خنده دار نگام کرد و گفت: من چیکار کنم اسم منو کامل صدا بزنی؟؟؟

خندیدم و گفتم: راه نداره حالا بگو داشتی به کی فکر میکردی که کلامون میره تو هم ها...!!

مهرداد خندید و گفت: به یه دختره ی که منو میگفت دیلاق ...

خندیدم میدونستم اشاره اش به خودمه و گفتم: راستش رو بگو دیگه عه به چی فکر
میکردی؟؟؟

مهرداد لبخندی زد و گفت: به اینکه چقدر خوبه تو کنارمی و تو بغلمی.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: اصلا مهری کی فکرشو میکرد تو بیای منو بستونی؟؟؟

مهرداد بینی ام رو کشید و گفت: خب معلومه من.

خندیدم و گفتم: آهان شوما که بعله

مهرداد اخم ریز و مصنوعی کرد و گفت: شوما؟؟؟

منم مصنوعی اخم کردم و گفتم: بله خدا داند اگه میدونستم چشت دنبال منه و بهم نظر
داری میدونستی چیکار میکردم؟؟؟

مهرداد خندید و گفت: حتما کفگرگی بهم میزدی آره؟؟؟؟

بلند خندیدم و گفتم: ایول ضریب هوشی

مهرداد با حالت بامزه ای گفت: پس خدا رحم کرده بهم

لبخندی زدم و موهام رو فرستادم تو شالم و با غرغر گفتم: آش حالم بهم خورد بس که
ریختن تو صورتم

مهری خندید و گفت: حیفت نمیاد؟؟؟ من عاشق همین موهام ...

برگشتم به نیم رخش خیره شدم اونم به من خیره شد و ادامه داد: همین چشم های رنگی

...

دستش رو روی گونه ام گذاشت: همین گونه ها همین لب ها

خم شد و نرم لب هام رو بوسید و منو بیشتر به خودش فشرد

وگفتم: باورت همیشه چهار ساله که باهم ازدواج کردیم؟؟

سرش رو نرم تکون داد وگفت: درسته تورو داشتن و درکنارتو بودن مثل یه خواب میمونه اما خوشحالم که خواب نیستم و واقعا تو رو دارم

خندیدم وگفتم: مهری....

با مکث گفت: هوم؟؟؟

دوباره گفتم: مهری جون.... لبخندی زد وگفت: بله؟؟

حرصی شدم میدونستم میخاد سربه سرم بزاره مشت آرومی به بازوش زدم واز جام بلند شدم و باحالت قهر رو برگردوندم

حالا مهری جون ناز بکش تا ادب شی

مهرداد از جاش بلند شد وگفت: باشه اشتباه کردم خانومم جونم عزیزم؟؟؟ جون دلم فدات شم؟؟؟

نتونستم جلوی کش اومدن لب هام رو بگیرم و لبخند پررنگی زدم

مهرداد دستی روی سرم کشید وگفت:قربون خنده هات بشم.

خندیدم و خودم رو توی بغلش انداختم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم پشتم رو نوازش داد

همزمان حس کردم دونفر به پاهام چسبیدن از مهرداد جدا شدم و با دیدن بهار و بارید لبخندی زدم و بارید با لحن بچگونه اش گفت:حشودیم شد

و بهار به تبعیت از اون سرتکون داد

من و مهرداد هردو خندیدیم

خم شدم و گونه ی هردو رو بوسیدم

مهرداد بارید رو بغل کرد و منم دست بهار رو گرفتم مهرداد رو به بهار و بارید گفت: عزیزای بابایی مگه کسی به پدر و مادرش هم حسودیش میشه؟؟

بارید گفت: بخار حسود شد

خندیدم و بهار گفت: عه مامان داداش هنوز نمیتونه اسم منو درست بگه

دستی روی موهاش کشیدم و گفتم: یاد میگیره عزیزم خود تو ازت میپرسیدم اسمت چیه میگفتی بخار تازه تخم مرغ رو هم میگفتی مخم مخ

با این حرفم همه مون خندیدیم و بهار رو به مهرداد گفت: بابایی جونم من دوست دارم مامان فقط پیش من باشه

بارید هم تند تند سرتکون داد

مهرداد با چشم های گرد به هردو نگاه کرد بعد از اون به من نگاه کرد ابرویی براش بالا انداختم و لبخند دندون نمایی زدم که خندید وگفت: باشه سه نفر به یه نفر دیگه آره؟؟؟

من و بهار خندیدیم جلو رفتیم و از بازوی مهرداد آویزون شدم وگفتم: نه مهری جونی ما هممون دوست داریم مگه نه بچه ها؟؟؟؟

باربد که با تعجب نگامون میکرد و بهار با خنده گفت: آره بابایی من خیلی دوست دارم

لبخندی به روی مهرداد زدم و آروم گفتم: من که عاشقتم...

مهرداد با لبخند بهم چشم دوخت و گفت: حسابت رو میرسم بزار برگردیم ویلا و این دوتا فسقل بخوابن

لبم رو به دندون گرفتم که خندید وگفت: بچه ها اونجا رو ببینید خورشید داره غروب میکنه...

همگی به طرف دریا و غروب زیبای خورشید برگشتیم

از اول هم هدفمون از اومدن به دریا دیدن غروب زیبای خورشید در کنار خانواده ی چهار نفره مون بود ...

خورشید کم کم غروب کرد...لبخند روی لب های همه مون نقش بست

مهرداد با همون لبخند رو بهمون گفت:خب بچه ها موافقید بریم جوج بزنییم؟؟؟؟

بهار با ذوق بالا و پایین پرید و گفت:آره آره....

مهرداد خندید و روبه من گفت:شما چی لیلی بانو؟؟؟

خندیدم وگفتم:اوهوم پایه م بریم ...

مهرداد به باربد نگاه کرد وگفت:شما چی بزرگ مرد؟؟؟

و باربد با نیش باز سرتکون داد .

حالا خانواده ی چهار نفره مون دست در دست هم راه افتادیم

وقدم هامون رو به طرف زندگی عاشقانه مون برمیداشتیم !!!....

((من خوشبخت بودم.... به خوشبختی تمام خوشبختی های دنیا....))

بودن در کنار همسر و فرزندانم و قدم زدن در کنار آنها خلاصه ای از تمام خوشبختی ها بود....

بودن عاشقانه های مجنونم تنها برای من... خوشبختی به تمام معنا بود....

خدایا.... قسم به زیبایی غروب خورشیدت ...

قسم به تمام مقدسات... که تا آخر عمر در کنار این مرد و فرزندانم خواهم ماند....

وتورا به تمام عاشقانه های بنده گانت قسم....

که عشق مارا جاویدان بفرما...!!!))

... پایان ...

((تقدیم به همسر عزیزم)). نویسنده: زهره دهنوئی. ۱۳۹۵/۶/۱۲

((دوستای گلم امیدوارم که از رمان خوشتون اومده باشه... ممنون از اینکه تالان همراهیم کردید و ازتون تشکر میکنم...هم چنین ممنونم از جاری عزیزم که نقاط ضعف و قوتم رو برام بیان میکرد و همیشه همراه خوبی برام بود ... موفق و پیروز باشید...با آرزوی بهترین ها برای شما عزیزان))

www.romanbaz.ir

